سواد رقعه نواب میرزا علی اکبر که به علم الدوله ... در جواب ... مرقوم ...

محرم محترم ... که از مسائل ... معارف ... اصطلاح ... [illegible]
عرف ... [illegible] ... آن ... تعلیق ... [illegible]
... آن ... کمال ... در نظر ... غلط محض است قطب دایره ...
که کوکب جدی ... آن است ... قاطع دایره نصف النهار
باز افق ... آن سمت نقطه شمال باشد ... نقطه مقابل آن که ...
آن ... موضع طالع ... و نقطه جنوب باشد ... قاطع دایره نصف النهار
با دایره افق ... و همچنین نقاط ... طلوع شمس ... دایره افق ... نقطه
مشرق باشد ... مقابل آن مغرب ... [illegible]
بود ... نقطه مشرق است ... مقابل آن ...
غربه ... [illegible] ... نقطه شمال ...
شمال ... و مقابل آن ... نقطه شمال ... نقطه مغرب ...
آن ... جنوب ... [illegible]
... [illegible] ... اصطلاح ...
عبارات ... [illegible]
... [illegible] ... شیراز ...
... ممکن است ... اصطلاح ... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

دیباچه کتاب مسمی به ...

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل لسان الشعراء مفتاحا لابواب کنوز العرفان و ایدهم بروح القدس لبث

لهم فی نثار ابیات فیه فیها فی الحی فراد بس سبحان و الصلوة و السلام علی نبینا کاشف الفصاحة

و البیان صاحب البلاغة و التبیان محمد المبعوث بالمعجزات و البرهان لا بالبینات و الفرقان

و آله الذی وضع نهج سنن الحق و البطلان و اصحابه طرق العدل و الذین سیماهم ... علی

الذی تکلم بالشعر ... افخر الشعراء الزمان **اما بعد** بر رای گنج آرایان مجلس سخن پوشیده و روشن

باد که ... ... بحر عرفان پوشیده نیست که بنای افراختن

جهان بر سخن است ... ... معیار رموز ... ... گنج ... نقش ارباب

خیال است و مرتبه ارباب کمال غنی را ... ... قوی را ... ضعیف را

شرافت قدرت ... ... است و مروارید ... ...

حیات علی ... ... و مایه ... ... طیب است و آن است

حسب مایه نام است و مایه ... است و موجب ... ... از آن ... ...

و تعلیمی از آن الهی ... منزل ... الالباب است و احمد ... الکتاب نظم

... کر ... رای سخن آن ... آمده ... سخن ... ... نهایت ... ...

مشهور ... ... آدم علی ... ...

اگر چه هر نوع از انواع سخن که ... خیال ... ...

... ... بدان ... ... کلام موزون را

... ... قصاید

... غزلیات ... ... قطعات ... ... تخمیس

... ... موزون را

... ...

... ... کلام موزون

گوهری است ... ... الشعراء ... ...

گوهری گرانمایه ... ...

... ... و لله الحمد

که در این زمان همایون و اوان میمنت مقرون رواج این گرانمایه زر و بهای این لعبه پایه گوهر نه زمین نوجهت است نه فلک بارگاه و انجم سپاهی است که ضمیر الهام پذیرش واضع سخن است و باطن فیض منبعش مربی ارباب این فن و هو السلطان الاعظم الخاقان الاکرم مالک الملوک علی الاطلاق مالک الممالک بالوراثه والاستحقاق المتفرق علی السلاطین کرایم الاخلاق ناشر العداله فی الاطراف والآفاق صاحب الغازی فی الاقطار والامصار مالک الفتوحات المذکوره فی صحایف الاعصار ناصر عباد الله بالطف والاحسان حامی بلاد الله من الکفر والطغیان نوسس بانی جاه و جلال مشید ارکان عز و اقبال بهادر الدنیا والدین حامی الاسلام والمسلمین شمس فلک السلطنه والخلافه والکرامه والجلاله بدر السماء العظمه والشوکه والابهه والمعدله السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان مربع نشین چاربالش مسند کسری و جم فرمانفرمای ممالک عرب و عجم داور دوران دارا در اسکندر اثر دارای افریدون فر السلطان حسین شاه قاجار ظل الله خلد ظلال معدلته ورافته علی بسیط الارضین وابد انوار سلطنته علی فارق الخافقین وجعل رایاته مرتفعا فوق قبه الخضراء و اعدائه مکسورا کما کانوا فی حضیض الثری و دار جهان منصوبا فی رباع نشان مرکز الغبراء آمین آمین للارض یوافقه حتی یخلف الیها الالف آمین زهی درگاه دولت علیه و حرم خرگاه شوکت سنیه که مرجع اکابر است و ملجا اصاغر در اقطار عالم از بنی آدم غنی و فقیر را روی امید بر این آستان است و در اجرای خدمات ادای حوالات جاده

راستان خاصه دانشمندان هر فن را در گریبان هر انجمن که بجهت عرض کالای هنر ره درگاه مجره پایه را قدم از سر ساخته بخش اندک توجهی از خدام عتبه علیه خلافت که مایه ایجاد عالی زرنیک رایت زرین جستن بر بام بلندنامی بر فرازند و بر بارگاه عرش اشتباه تا در نگری هفتم اسمان قیام حکما رده جگر گشایه بارگاه فلک شده تا در گرزی جنیده اد ایات الکلام فصحا فنون هنر در این درگاه معتبر است خاصه فن نظم که سرآمد هر هنر است و ستوده این فن غایت مطلوب است و تحسین و تشریف کالای گرانبهای سخن نهایت مرغوب هر امیری با رتبه امارت لدوش از کلام موزون است و هر وزیری با منصب وزارت گردن آویزش از این جوهر ایوان بی این جوهر تاج امارت اگر هست در فرق وزارت را افسر پر گوهر جلیل است و رسیده کمال آن امیر جوهر هنر هست و در این ایام پر ملک یکی از وزرای دانشمند که جامع این فن ارجمند است صاحب دیوان عقیده و معدن اصالت کبیره مفخر الاصالات منبع السعادات ذو المحاسن الشریفه و ذو المکارم البهیه المدبر للاقارب متکفل المهام الملک والمله والمشیر الواقف بر قایق الدین والدوله افصح المتاخرین واملح المتغزلین الذی فی طرز القصیده حسان العجم و فی طرز الغزل صاحب المراتب موجه للفصحاء والعرفاء والمظلوم سلسله النجباء و النقباء الکرام متقرب الحضور ... افضل المتخلص ... خلد الله ... العمیم است که تربیت یافته دولت ابد مدت العظمی است ... از نخل ... هنر که الادم سخن ... کمال

هوای همایون بال سایه‌اش افسر بر چرخ چنبری دوار است کوکب سعادت فال طالعش [illegible] بسیار [illegible]

رهنما [illegible] از خط نستعلیقش رونق ریحان خط خوبان شکسته و از تحریر شکسته‌اش غبار نسخ

بر چهره خطوط دیوان سلف نشسته دیوان [illegible] فصاحت نفس مجموعه‌ایست پر از اشعار عالی مضمون

رنگین [illegible] چون گوهران [illegible] معدن [illegible] آداب [illegible]

و مشربه فضائل فضلا مجمع لطایف ظرایف شعر است [illegible]

بلکه هر صفحه از آن [illegible] چون [illegible] از فضائل او لازم است شرحی از احوال او والله الموفق والمعین

میرزای معظم الیه از عظمای [illegible] دارالعلم شیراز است و اکابر [illegible] از اعیان و اشراف آن [illegible]

لازم الاعزاز در یوم [illegible] شهر صفر المظفر سنه [illegible] قصیده [illegible]

که [illegible] معقول [illegible] کمال بود [illegible] وجود شریف [illegible]

عرصه شهود [illegible] انعکاس [illegible] جناب میرزا [illegible] رحمه الله علیه [illegible]

که جامع شریعت و طریقت [illegible] سعادت [illegible]

[illegible] سلف [illegible]

[illegible] سلطنت [illegible]

مملکت [illegible] جناب [illegible] آقا محمد قاسم [illegible] است که

در به ایت حال [illegible] دیوان [illegible] میرزای معزی الیه [illegible] نگارش خطوط [illegible] عموماً نستعلیق و شکسته

خصوص [illegible] شهره آفاق [illegible] جناب قطب الاقطاب سید جلال الدین محمد

شیرازی که از جمله اقطاب است [illegible] در هر فنی از فنون عقلیه و نقلیه [illegible]

کوشش [illegible] اولو الالباب [illegible] آن [illegible] استغنا [illegible]

که [illegible] آن سید [illegible] که والده میرزای معزی الیه [illegible] آن سید بزرگوار است

و سبب این نسبت شریف [illegible] علو حال آن صاحب حال هر یک [illegible] خود

صاحب ارشاد [illegible] عمر شریف [illegible] فوق الطاقه

[illegible] آقا محمد هاشم [illegible] که [illegible]

[illegible] کتاب [illegible] مطابق تاریخ [illegible]

[illegible] دارالعلم شیراز [illegible]

[illegible] شریف [illegible] آن

[illegible]

[illegible] ایام [illegible]

[illegible] حالت [illegible]

شیرینش مملو از لطایف خاص و عام حسن وفاقش با دوستان و محاسن اخلاقش با برید دستان مراعات
اوصاف با بزرگان و مراعات [illegible] فقیر از این کتاب ارزانش نسبی است و این اتصال را برای
ستایش با حکمه و در ابتدای ایام شباب قدری از علوم عربیت ادبیه و برخی از فنون منطق و حکمت را
در نزد مولانا فاضل [illegible] صلاح خلد [illegible] و تحصیل صحاح [illegible] کتب [illegible] از لطف آنحضرت
اعظم [illegible] برای منصب [illegible] فرمانفرمای مملکت فارس نامزد گردید و بعد [illegible]
با اشعار دری و زبان سخنوری و از آن تا بنده [illegible] جلالت در برتری متنفس کار دری [illegible]
چنان منصب نوابیت [illegible] معزز و غیرت که جناب سید امیر احمد بن الامام [illegible] الکاظم [illegible]
آیات واولاد [illegible] الملک [illegible] الملقب [illegible] [illegible] که در دار الملک شیراز [illegible]
امیر کبیر امیر محمود گزرگان و برخی از بنای امرا و رعایا است [illegible] نسل او بنسب با اجداد [illegible] ۱
و قریب [illegible] ارکان املاک در قباب مزار [illegible] منور و منصور که [illegible]
بآن [illegible] حیات [illegible] و اولاد و [illegible] آن محفوظ است
و اولاد [illegible] امراء [illegible] از این منصب [illegible] طریقه شیعه [illegible] از آن [illegible]
و بعد از آن منصب [illegible] بر خلاف طریقه شیعه [illegible] از زمان [illegible] این کار [illegible]
متصرفات [illegible] در آن منصب بودند و [illegible] برقوت [illegible] [illegible] بارگاه خلافت

و ترتیب [illegible] در کار ترکیب [illegible] که قاضی [illegible] ایران و [illegible] جناب [illegible]
[illegible] امیر [illegible] کلام معجز نظام جناب امام المشارق و المغارب اسد الله الغالب
علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام تقرب عن الله [illegible] فی طلب العلی [illegible]
[illegible] تفرج هم [illegible] علم [illegible] و صحبة ماجد [illegible]
[illegible] آستان [illegible] که [illegible] آمد در آن اوقات
بنده [illegible] ابن جمهور [illegible] که از [illegible] وزیر [illegible]
[illegible] خلایق [illegible] پیوسته [illegible]
[illegible] چنان [illegible] و [illegible]
در رفیق خلوت [illegible] آمده [illegible] ۱
و معاونت [illegible] و اولاد [illegible] حضرت آصف [illegible] سلطان
سلیمان [illegible] همواره [illegible] پیوسته [illegible] رایات
و هو الصاحب [illegible] الکرم و [illegible] الذی [illegible] فی [illegible] الدولة
فی [illegible] جمع [illegible] الرای [illegible] اوام او والدولة [illegible] الدرایة
و [illegible] صدر [illegible] رایات المفاخر [illegible] لا [illegible] ناظم [illegible]

نظام العالم اجلال الدولة العلیة العالیة و اختصاص السلطنة البهیة السنیة میرزا محمد شفیع تغمده الله بغفرانه
و اسکنه بحبوحة جنانه قصیده که گفتش در این دیوان در این وزن مسطور منجمله آن است ای رکن
دین و ملک عالم الصاحب صدر و صدر اعظم هم حکم تو بر قضا مقدر هم امر تو بر قدر مقدم
باعث نهایش آن باب و رجب التفات آن جناب شده و در بدایت طلوع آفتاب لطف تقرر
و حسن تقرر پیشه ضمیر و اخلاص آن وزیر صایب تدبیر و در صدارت ... هر چه در آن
خاطر حقایق نظارش بر این عکس پذیرد مامور بمباشرت آن امور گشت و در آن هنگام سفیر نظر آمد
و در آن اوقات از حسن اتفاقات سفیری دانا مسمی بسر گور اوزلی بار و نت از جانب دولت بهیه انگلیس
بحجت تجدید بنیان مخالصت و تشیید ارکان مصادقت و تشیید مبانی اتفاق دو دولت و تمهید التزام
وجه امدادی وارد درگاه فلک اشتباه شده و در روزی در بزم صدارت نظام خود ممدوح برای جناب
وزارت مآب میرزای مشار الیه که از حاضران انجمن و مستمع هر گونه سخن بود تعبیر مطالب
سفیر مذکور مامور و آن ناظم عام جمهور را بدین نکته ... جلوه گر نموده اظهار شد که جناب
از دانشمندان است و در علم زبان ... سرآمد اهالی ایران است ... آن حضرت التزام
خدمت او وجهه همت ساخته و احترام جناب ... از جمله مآرب ... آن سرکار ... اوانی
و خدمات دار الصداره ... مدت پانزده سال متوالی در ... آن مرجع

دارالعلم و مقررات ... دار الصداره ... مصروف الطاف بهیه
و عواطف سنیه آن قابلیت شرف بود حضرت ... احسن امانت و الطف دیانت او
بر نسبتی که ... دور ... قرار جهات ترک ناجیک را
بار تحمل ... کفایت و قیقه ارزانی ... حکام ... فرد
یگانه ... در بارگاه فلک ... حضرت ... خدای
و در ... به خلاف ... صد ... بابت ...
الفات ... آیات ... عدالت ... مکنونه ... خدای
سرکار صدارت در سلک منشیان دیوان اعلی و در ... حضور مرحمت ... نمودن
قرار و استقرار ... در ... که ... صدارت
مآب ... جناب ... اولاد
منحصر ... دختر ... خورشید افسر ... خلافت علیه
و ثمره شجره سلطنت سنیه ... میرزا ... ایام ... لهذا
اسباب ... ایام وزارت ... اوقات ... دوام
و ... ازجانب ... گردد

و نقره نامعدود و اوانی زر و سیم و امتعه و اقمشه محیط اقالیم و علوفه سات زرنگار و فروش مینا کار

و عمارات دلکش بر آیات نقش و صحف مجید و کتب افزون از حد و غلمان ماه پیکر و جواری

حور منظر و اسبان تازی نژاد و هیونان کوه نهاد و استران عالم گرد و اجمالان صحرا نورد

و خیمه‌های زرتار بدیعه و اسباب کتابخانه بدیعه و املاک و رقبات بسیار و مواشی و مراعی بیشمار

بر حسب امر قدر قدر قضا شعار با نجام نواب خیر لقب نامدار که پرورده حسن تربیت و همت

او بود مقرر و میرزای مزبور نیز نظر بحسن کفایت منصب وزارت و صاحب دیوانی آن دو صدر

برستان خلافت سرافراز و مفتخر آمد چنانکه در غزلی از غزلیات که این اشعار از آنست اشعاری

با تخلص مخفی کو هر لحظه تو شرمنده آنم که چو زین درا ... که از دیده برا مانم کرد سالها

بنده که حساب دیوان کردم تا کنون رقمش صاحب دیوانم کرد پس از انقضای مدت

چهار سال که جنابش در آن مدت خطیر نظری چو خوش و طرزی دلکش از عهده مهمات بر آمد

و احدی را مجال ایراد و مجال گفتار در آن کار نبود از دقیقه خلاف با اولیای دولت جاوید آیت

حکم محکم خسروانه صادر شد که بجهه نگارش بلوغه و از این خاصه شریفه و نوشتجات و دلایل خارجه

و کتاب اسرار مکنونه دبیری برگزینند که مشارالیه معتمد علیه باشد لهذا آنکه جناب سپهر اعظم

و وزیر افخم ... مکان نایب السلطنه العظمی مرتب مراتب الخلافه الکبری دیباچه نسخه و ... دستگی

خاتمه صحیفه دانشمندی جوهری گوهر علم و عرفان سرآمد ارباب الیقین و الایقان اشمی حسینی

حسب مرتبی آیت منشی الممالک و اللام الکتاب معتمد الدوله العلیه العالیه در زمن الشوکه

البهیه العالیه میرزا عبد الوهاب ... غایات الحکمه و نهایات المعرفه را از قدیم الایام از

ماده طبعی خاص و بسبب نسبت سیادت مناسبتی با اختصاص بود لهذا از پیشگاه حضور سلطان بارگاه

خاص خاقانی شمه از مراتب کمالات لطیفه و حسن کفایت کاردانی او را که پرورده دولت

ابد مدت خسروانه بود بمعرض عرض قاآنی رسانید و چون پس از چندی از اکسیر تربیت دولت قاهره

زری الصفات ... انتخاب مهر رای عالم آرای خسروی کشورستان ... با عرض جناب معتمد الدوله

مرتبه قبول یافت و ... از ... التفات خسروانه رحمت آمیز ... و منصب جلیل

منشیگری خاصه شریفه سرافراز و بخدمت نیابت کتاب اسرار ملکیه مخفیه از همگنان ممتاز

و در این منصب نبیله علاوه خدمت ارجمند وزارت ... از آنجا که لازم الاعزاز آمد در سلک

حضور ساطع النور ... [illegible] ... که پیوسته از جنابش

خصمی ارباب کمال است از غصه خون در جگر ... از خیمه‌ای که از عهده این کار نیز بر وجه احسن

بر آمد بحسب حکم محکم شاهنشاه فلک بارگاه ایالت و حکومت ولایت کردستان قلی

... بعهده او ... سرورستان خلافت محمد میرزا ... که لطفا و حلما ... برج

و که هر یک در جنب مفوض و میرزای مزبور بوزارت آن مملکت سرافراز آمده مدت سه سال
که در مهام انتظام ولایت و انتظام مهام رعیت و ترفیه حال ضعفا و تنقیح احوال برایا و رعیل
مال و جهات سرکار آثار و انتظام امور رعیت [illegible] توجه کامل مبذول و در هر مرحله از مراحل
ولایت داری ره [illegible] و جهت شأن معمور است و درایت جلالت وزیر که ملک الشعرای [illegible]
بقبه سپهر برین افراشت بمفاد حدیث شریف لا [illegible] الملوک که [illegible] آن دولت
از انتظام مهام شهره [illegible] که بسعایت [illegible] او باش که در مزاج اکثری از ملک الشعرای جهان [illegible]
منزله پیام سروش و چون حلقه که هر او بزرگ گوش است بحکم نواب [illegible] مدت [illegible] شاه
در قلعه [illegible] در بهاره که او متحرک است نواب محمد میرزا است محبوس و از زن که وزن کاند
با محبوس کرده و اندوخته سی ساله اش که تقریبا معادل سی هزار تومان رایج میبود از جهات
و ناحق بضبط سرکار [illegible] الله بعد هایدن میرزا در آمده و این معنی را حوصله ضد افزا عالم که [illegible]
شهر یار عالمیان که داد خواه رعیت است برنتافته در اندک زمانی در رشته سرزاده انتظام مهام
آن مملکت که بواسطه انامل کاینات میرزای مزبور ترتیب یافته بود از هم گسیخت [illegible]
جمعی از قدی و آزار و طور فتنه و فساد و اشرار و داد خواهی رعیت و سپاه و بدر گاه شاهنشاه ملک
آبروی آن در ملک الشعرای حق شناس برضا که دولت رعیت و پس از تنبیه امهال و ظهور کمال [illegible]

[illegible]

از ابالت آن مملکت معزول و در زاویه خمول بفراغت مشغول شده بدلی بآل علی هر که هدایت
بر اعمالد میرزای مزبور الیه بعزار صلاحی از بنده هر کار [illegible] آن مبرهن شناخته از جامه خاص غیاب خسروانه
خلعت شفقت فرمود که عبارت از مجموعه نگاری مجلس خاص و کتابخانه از مخزنه دولت حال
این غایب رفته جلیه در مرات حال که بیان نظم اشعار فارسی بهره سانیده و از آنست شعر قصیده
هر گز ندیده و نظیر آن استادان سلف قصاید بسر برده است چون از بسیار قرار حصرا اینجا آید
که در هر هفته غزلی از زاده های خیال خود در انجمن در بزم البته بعرض اشرف شهنشاهی رسانید
و مدتیست که این قرار را استقرار و غزل استقراری هر قرار است در فن غزل سرایی نیز سر آمد
همگنان است منظور نظر ترتیب اثر شده و غالبا اشعار ترتیبش در نظم آیات شعرا آنکه معانی بهار مکن
با بیع و ربع و تازه و اسلوب خوب و لفظ خوش و باسلامت لب و از آنجا که اشعار ترتیبش شاهی بر این اعتقاد است
و از غزلیات این دیوان مراتب آن امطلب گاهی حصه مستعد و اگر که هر که از انضمام [illegible]
آید آید از دار اصوب منتخب اندیشه نغمه ها از حقیقی که در هنگام ترتیب کتاب حسن حال
من بالتفات جناب الفاضل المحقق المجد المدعو بی [illegible] جار حرکات دیوان های میرزای که کبیر
منتخب کتابخانه از مخزنه دولت و ملحوظ نگاری خاصه اشاره ممتاز شده چند شعری که در آن کتاب
منظور شد شده از اشعار قدیم است که اکثری از آن خارج از دیوان چون از آن جمله

از شعرای سلف و خلف را در تخلص بازی شاعرانگی بنظر نرسید که در زر و هوز ناظران دیوان مرکب

از دو حرف زیاده بیشتر نیست در هر بار بر آن در این سال خجسته فال که سنه یکهزار و دویست و سی و نه هجری

و ابیات حروف ابجد از متن قصه الواب بود رجز میمنون ناظران گشته بود این فقره چند از

نظر و فکر گذرانید بنابر آن در آمد حق شناس به سطر این دیباچه و تقریر این رکن سر اسم برداخت

بسطری از جدول وجه سطری از فصل اول رانده گردید تا خوانندگان را دعای باشد و بشنید کار را تمامی تا آخر

والله اعلم بالصواب

دیوان قصاید

در توحید جناب اقدس الهی و نعت حضرت رسالت پناهی در بحر هزج مثمن گوید

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی ذات تو اقدس [illegible] خلاق [illegible] بخشا — [illegible] جهانبان جهان آرا

فلک را پایه و مایه جهان را مایه و پایه — ازل را [illegible] ابد را [illegible]

سبب [illegible] علم از [illegible] از [illegible] — علل [illegible] حکم [illegible] ازل [illegible]

[illegible] عدم [illegible] — عدم [illegible] قدم [illegible]

نه پنهان و نه پیدا بلکه هم پیدا و هم پنهان — نه پیدا و نه پنهان بلکه هم پنهان و هم پیدا

سپهر از جمله اجرام [illegible] شعله [illegible] — زمین از جمله [illegible] قطره [illegible]

بر و بحر [illegible] — نه این [illegible]

[illegible] — هم او [illegible] هم او [illegible] هم او [illegible]

[illegible] — هم [illegible] هم او [illegible]

نقاشای نظام این [illegible] که [illegible] آید از [illegible] — تماشای [illegible] این [illegible] که [illegible] از [illegible]

و گر نه [illegible] این قدرت [illegible] — و گر [illegible] که [illegible]

علم افراز هر عالم [illegible] پرواز هر [illegible] — [illegible] بالا

هم [illegible] — [illegible]

نه این یک [illegible] — نه این یک [illegible]

که در یک [illegible] — که در یک [illegible]

بسی [illegible] — بسی [illegible]

[illegible] قدرت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

همه آثار یک [illegible] همه آیات یک [illegible] — یکی [illegible] یکی [illegible] یکی [illegible]

همه خواران یک [illegible] — یکی [illegible] یکی [illegible]

یکی [illegible] گلستان [illegible] — یکی [illegible]

نه [illegible] از آن [illegible] — نه [illegible] این [illegible]

اگر [illegible] — و گر [illegible]

[illegible]

تنی را نه بر و انتهایش قهر و قدرت / کسی را نه بر تنگ اختیارش بهره و یارا
جهان زآیات نزولش که پیش از خلقت عالم / یقین زاحکام و ... که قبل از فطرت اشیا
جمالی برده حجاب ماورای خلقت گیتی / کمالی برده کمال ماورای فکرت دانا
شهنشه هر جلالش لمن بر ذات او واحد / نه اندر ملکش اصحاب شخص و شخص او یکتا
نگین زآفرینش تا جلالش ره نشود آگه / نه بکس زادبانش تا کمالش ره نشود دانا
ولی ... سری پر شور ... / نه اندر دل جز این فکر و نه اندر سر جز این سودا
... جلال و این کمال اندر جهان آخر / شود چون ... آن ... شود چون ... پیدا
... پا نهادن ... / ... رسید آن ... خارا
ببین کاندر بهار روی ... / ... که ... آید ... حرف ... جزا
... / بسی دریا شود ... بسی باران شود ...
بر آن ... جلال ... / بر آن ... کمال ... عرصه ...
شمار ... / پس ... قدرت ...
... عالم ... / خیال ... عالم ...
... / ... آن ...

بتر از عماری ... هفت افلاک ... / مر آن ... خوانده ... آبا
... ساخت چرخ ... عرصه ... / ... صفحه ...
فلک ... ملک ... زمین ... / هم این ... هم آن ... عرصه ...
هفت ... آنجا ... / ... آنجا ... صحرا ...
نخستین ... عالم آدم / نخستین ... آدم و حوا
بود ذات شریف شهریار خطه ... / بود ... عرصه ...
محمد ... / ... خالق ...
... حکمت ... / صفای صفحه ... سینه ...
قبای قامت ... / سواد ... بیضا
خطیب خطبه خاتم ادای آیت آدم / معین ... عیسی
سفیر ساحت ... / کمال ... کعبه ... صفحه ...
سپهر ... آفتاب ... / غروبش ... طلوعش ...
شه ملک ... شهریار خطه ... / ... آیه رحمت ...
رخش ... / ... عالم ... سایه ...

[illegible]

در ایجاد کنش زایزد بر ملائک فرض شد طاعت [illegible] / بمهر [illegible] کنش ز خالق بر خلایق ختم شد نعما

الا ای باغ ملک آرا کش ایمان نغمه خوان بلبل / الا ای قاف قدرت را [illegible] ایوان [illegible] عنقا

ز تشریف قدومش شد شرف عرش [illegible] / ز [illegible] زین [illegible]

عطا از تو [illegible] هستی همه [illegible] / [illegible] از تو [illegible] عالم همه [illegible]

خطابه از تو [illegible] که [illegible] / عتابه از تو [illegible] چه [illegible]

[illegible] حرمت [illegible] / سلاح [illegible]

[illegible] کفش [illegible] / که [illegible] ذات [illegible]

[illegible] ذات [illegible] / بجز نام [illegible] نامی [illegible]

لباس [illegible] / اگر چه بود در جسم [illegible]

اساس [illegible] / اگر چه بود در رسم [illegible]

نه فخری کامد از ذات تو [illegible] / نه نامی کامد [illegible] تو [illegible]

نبود [illegible] ذات [illegible] / ترا [illegible] گفتی این [illegible] آن

چه غم [illegible] / چه غم [illegible]

کسی کز ممکنات آمد [illegible] / کسی کز [illegible] ذات آمد [illegible]

[illegible]

[illegible]

چه نقص او را ز [illegible] / چه عیب او را ز [illegible] اسما

زهی [illegible] / خهی [illegible]

گلستان [illegible] / پایان [illegible]

رسالت [illegible] / به [illegible]

منم [illegible] / منم [illegible]

سپه [illegible] / کنون [illegible]

من [illegible] / من [illegible]

کنون [illegible] / تو [illegible]

به [illegible] / ببازار شفاعت [illegible]

بیکجا که [illegible] / برانا [illegible]

بآن قربت [illegible] / بآن رتبت [illegible]

بحق این [illegible] / که [illegible]

بآن جمعی که [illegible] / بآن قومی که [illegible]

که از [illegible] / که از [illegible]

[illegible]

[illegible]

من از اجلال ... من از طلوع سلطان | ... خلق ... کام ...

برآر از جلال ... بانم و از طلوع سلطان | رهان از غصه امروزم و از محنت فردا

اگر واثق که ... مسکنی در جنت عدن | دگر واثق که ... در روضه ...

مرا ... اجابت ... این ... | که جان ... ... تن تنها

مرا مقصود ازین ... رضای ... در محشر | نه مقصودم ... ...

اگر لطفت ... خاوری را ... | زهی ... زهی ... زهی ...

همی ... آن لفظ ... ضرب ... | همی ... حرف ...

زضرب ذوالفقار ... | زخیل ... عرش ...

بجز ... خلعت ... | هم از ... یارب ...

در مدح ... بزرگان ... نواب ... میرزا ...

غم عالم ... دلها | ... | می چون ... | می چون ... صفا

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

[illegible]

در ... سوادان ... تیغ | در ... یا ... | ... | ... گیرا

یکی ... | یکی ... | ... | ...

... | ... | تو چو دریا ... | تو چو خورشید ...

... | ... | ... | ...

... | ... | همه ... | همه ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

[illegible]

سپه آن گرفته ملک سلیمان نفس این گشته یار مسیحا — یکی از نخل [illegible] کشته محکم یکی از روت [illegible]
یکی اندر کار جرم احسان یکی اندر کار عقاب بلایا — یکی از آتش قهر خسرو یکی از آتش [illegible] دارا
یکی اندر عراق حاکم والا یکی اندر کابل [illegible] — همه ملک عراق خاصه [illegible] شود زان [illegible]
نه نهاده بلکه گلشن فردوس نه نهاده بلکه سینه سینا — بسی از آن کاخهای [illegible] بسی از آن [illegible] صفا
یکی گوشه شگفت منظر محمود که جهان در نظر [illegible] تماشا — یکی صفحه طرح گلشن [illegible] که جهان [illegible] تقاضا
یکی قلعه‌دار رونق شهر که برین فراز آسمان مینا — ز عکس [illegible] آمده حیران ز [illegible] آمده شیدا
نه کراک که [illegible] خویش تخت فلک [illegible] — برو قلعه چرخ [illegible] برج که هر برج را [illegible]
[illegible] خاصه برج [illegible] چه مراد که [illegible] — شه را آینه‌دار طلعت [illegible] که [illegible]
زهی ای [illegible] خرم خوش ای [illegible] زیبا — همه [illegible] همه از [illegible] برابر دنیا
زهی [illegible] خسرو [illegible] زهی [illegible] داور [illegible] — ببری عدل [illegible] که جهان [illegible]
زد ظلم و جوران بگریزید که جهان ز ظلم [illegible] — عجب [illegible] که عجب [illegible]
بعدی شه آفرین بسرایید که [illegible] — [illegible] خاوری [illegible] که [illegible]
از آن هست که سرو [illegible] از آن هست [illegible] لاله صحرا — قد به بستان جاه [illegible] رخ [illegible] لاله حمرا
روز اعدا ایشان چو شام [illegible] — شب احبابشان چو روز صفا

در مخالفت [illegible]

زهی شوخ [illegible] قد بالا سیما [illegible] — ستم [illegible] الم [illegible]
نه روحی و چنان روح پاک [illegible] نه [illegible] — [illegible] چه [illegible] کعبه [illegible]
[illegible] کرزان [illegible] — [illegible] بود [illegible] جلال [illegible]
[illegible] — [illegible] با این [illegible]
منم طالب [illegible] که [illegible] — [illegible]
اگر [illegible] چرا [illegible] — دل [illegible] [illegible]
اگر سیم [illegible] چرا [illegible] — [illegible] لب [illegible]
[illegible] — [illegible] که [illegible]
کم [illegible] که [illegible] — [illegible] سخن [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
خوش آنکس که [illegible] — [illegible]
و یا [illegible] — و یا [illegible]

چنان زی بدران گر ... که خضری وگر در جهان گشته پیدا

در مدح ملک العلما ... اعظم اکرم فرمانفرمای مملکت جسم ...

ساقی بروی دختر رز کشف نقاب را / ور شرم مانع است بپوشان آفتاب را
در گردش پیاله زمانه مکن درنگ / امروز خود ز گردش گردون شتاب را
گر بسته است غم در شادی بروی دل / از یک دو جام باز طلب فتح باب را
منّت مرا مضایقه از لعل جان فزا / از من مکن مضایقه جام شراب را
بیدار از حباب فلاطون خم نشین / یعنی ز روی بادهٔ گلگون نقاب را
تا از ولایت عقل برون کند عیان / سرّ جهان که هست نهان شیخ و شاب را
تا پادشاه عشق بملک وجود ما / تازد فزود خیل غم بی حساب را
ما را خراب کرد ز روی ... / سلطان ... دارد ملک خراب را
بر خاک پاش جرعهٔ از آن شراب ناب / ور زرتبه برتری فلک ده تراب را
در جام ریز قطرهٔ از آن عقیق تر / ور ... ز خون دل لعل مذاب را
در جام ریز از خوی عارض چه قطره / ممزوج کن ... گلاب را
ده یکدو ... از آن آب آتشین / تا کرد ... جهان برآب را

ویا کجا بهر گفتاری خطی زد / بروی نو کلک سخندان دانا
سخندان دانا که شرح بیانش / عطارد بود و کلک ...
فضیلت ... که در رتبه آمد / زهر فاضل افضل ز هر عالم اعلی
کنه علم آمال ... / کنه فهم اسرار پنهان ...
بنازم ... خیالش / که ... شعرا
... / ... محو تماشا
کجا بارش ... / اگر چه ...
کنه ... / ز ...
بجز ... / ...
زهی ... / ...
ببهمه ... کان را / گهر بخشی ...
ز جود ... / ...
کجا ... جلال تو مرکز / که ...
کر ... / که ...
کر پرتوی ... / که ...
ز ... / ...
ز ... / ...
نه در نظم تنها که در هر فنونی / تو ...
... / ...
از این ... / ...
ز ... / ...
بجز ... / ...
تو ... / ...
بود ... / ...
اگر ... / ...
باستاید ... / ...
چه ... / ...
در افزوده تا این ... / به ...

صفا ...

[illegible]

وز زان پی چو خون سیاوش ساغری | ریزاید ز جلادت افراسیاب را
صبح است از شراب زند باده در قدح | ز آئینه حباب بشو زنگ خواب را
پرم علاج سر ز تو باشد که کی مرا | دریاب تا بجام کند شباب را
بگرفته ام ز تقوی زاهد ره خطا | بنما بمن تو راه طریق صواب را
تا مجلس نشاط شود پر ز بوی مشک | از زلف خود برون فکن این پیچ و تاب را
تا خرمی کناره بگیرد ز ما چنین | بر گردنش ز کاکل مشکین طناب را
ساقی بیا بنوش و بنوشان بکام دل | در عهد عدل سرور عادل شراب را
مطرب تو نیز بر سر ساز و نوا در آر | بر یاد بزم داور با ذوق رباب را
فرمانروا اسمعیل میرزا که بست | دست فلک بر رشته خوش رکاب را
آن سعدی که پایه او هم سپهر تافت | در پیش قدر عالی او نه حجاب را
آن صفدری که دیده ایام تار دید | در نزد رای روشن او آفتاب را
حلمش اگر بمعدل سیماب جا کند | از طبع او برد ز دل آن اضطراب را
لطفش اگر بخاطر عشاق گذرد | از خاطر آن ببرد کند آن انقلاب را
وقت سخن بحجه کلکش نظر فکن | تا بنگری معاینه در ناب را

[illegible]

هرگز نکرده حق بلا پیش امتحان | آری کسی نزد بمحک زر ناب را
آید ز آستین چو برون دست عدل او | بزرد عدار تیکه آن آفتاب را
ای حکمران که گرو زد ز دیوان نگار | دوران بسیم زورق انتخاب را
با قدر عالی تو فلک نیست جز عدم | بنود وجود در بر دریا حباب را
چرخ از سحاب مرغ و در پیه آتش | چون تیغ بر خیام تو زرین قباب را
از بهر امنی زحادث فلک نیافت | جز آستان قصر تو ام المآب را
هنگام جلوه حمله شیران ز رایت | کرد است آب زهره شیران غاب را
جز تیر چون شهاب تو ز اقدر کارزار | هرگز نیافته به زمین کس شهاب را
خنگ سبکخرام تو هنگام جست و خیز | سایه بری ز فرق مه و زر کاب را
کو ما که بسته است بجز دیر سرافتاب | سازی چو زیب پیکر زرین نقاب را
ای کامیاب حاجت ناکام هم برآر | وی ای جگر بسکران مددی کن کباب را
باشد امیدم اینکه کنم ز نبان چشم | خاک در در صدف تو ز آب را
سبط نبی امام حسن و دین حسین | کز بهر پیکر زد زد بستنی ناب را
خواهم تو هم سم در که اوری تا کنم | از خویش دور زیرش دور خواب را

[illegible]

تم بتاریخ ... بخط ... ۱۲۵۶

لطفی کن و مرا بجانبش روانه ساز | تا رخ بر روی خاک نهم آن جناب را
جرمم ز الم از چه دخواهم سپرد حضرتش | در بر کنم ز لطف تو ثوب ثواب را
گردم نزار آری از تو و دارم امید آن | کز لطف درگهش ز تو یابم جواب را
تا بر سر ای زمن بر شکر کند رقم | کلک دبیر دهر نواب و جناب را
اعدات را اشرار حوادث کند تباه | زان سان که تا بزان اهل عذاب را

در مدح نواب ایران میرزا در تهنیت عید

نوخسته شه

بهمایون شه این عید همایون بادا | عیدش از طلعت فرخنده میمون بادا
شاه گردون جلال آمد و او اختر سعد | اختر سعد همی زینت گردون بادا
شاه چون نوال آمد و او کشتی جود | کشتی جود همی زیر جیحون بادا
آنکه در طاعت اهل دگرگون دارد | حالش از گردش ایام دگرگون بادا
آنکه در عهد شما کار بقا فزون خواهد | کارش از گردش افلاک به بقا فزون بادا
دشمنش را که سر پر ز هوس چشم پر آب | نفسی سرد و لبی خشک و دلی خون بادا
حاسدش را که دم بی اثر و حال خراب | فطرتش پست و رخ زشت و تنی دون بادا
جو بیاری که بگلزار دو انش جاری | ریزه سنگ کف او لؤلؤ مکنون بادا

مرغزاری که ز باران عطایش سیراب | خس و خار ره او لاله گلگون بادا
هر که در پیرویش گوش بفرمان دارد | چشم امیدش بدرگه چون بادا
هر که در بندگیش پای برامان آرد | پای اقبالش در دامن بی زن بادا
ای شهنشاه که ز عشقه عهدت نایاب | شد بهر جا و به بدیله تو ممنون بادا
شد فریدون جهان شه و ز نام تو فتح | رایت فتح ابر جهت فریدون بادا
شه فلاطون زمان است و ز نام تو آیت علم | آیت علم ابا ذات فلاطون بادا
عدل بر عهد ابد یار تو ممنون گردد | فتح در تیغ جهانگیر تو مرهون بادا
نحس از طالع اجلال تو بیرون آمد | سعد اکوکب اقبال تو مقرون بادا
هر وجودی که نه در راه بشارت دل | که همه قارن همباشش قارون بادا
هر شبانی که ز در خوان نوالت بخسپد | که همه شکر همشیره افیون بادا
کوکب بخت تو طالع شده از برج جلال | اختر طالع بدخواه تو وارون بادا
گوهر جاه تو طالع شده از درج کمال | خزف گوهر اعدای تو مخزون بادا
عرصه بارگهت ساحت گردون گردید | ساحت ملکت عرصه ایران بادا
هر که را قبله حضرت کجروی اندر سر شد | رخ ابا خاک سم اسب تو معجون بادا

سر بر کمر حسود تو شبیخون ارایست　　دو گوش تیر آواش خصم شبیخون ارا

دل پرخون عدوی تو طبرخون اساست　　برق سان تیغ تراش تاب طبرخون ارا

باد رشک اگر هر جا سبزه و بهار بگسان　　جان بی سر خرم نسیم رخ بیگون ارا

دشمن را که نفاق تن [illegible] دل　　چشم پرنم دل پرغم تن پرخون ارا

حسد ش [illegible] باش از تیشه خصم دل　　آتش تا زحسد دایم مطعون ارا

سال و مه عمرش چنان قدرش از یکی آن است　　روز و شب قدر تو چون عمر تو افزون ارا

تا بود عید ابدی خیمه خدام درت　　اطلس چرخ پی خلعت اکنون ارا

تا همی در سیر از موسی رها زدن خبر است　　خاوری با تو چون موسی دیار زدن ارا

رخ احباب تو چون لاله بستان افروز　　دل اعدا است چون شعله کانون ارا

تاریخ وزارت جناب اللهیارخان

بحمد الله که ش از سیر چرخ وایری کوکب　　وزیر آسمان شه امیر آسمان مرکب

وزارت با امارت جمع شد با بهترین ذاتی　　که کلکش تا وزیرت پیش تا عصر ارت

وزیر اعظم اللهیارخان آن آصف ثانی　　که صد افزون ز آصف داکاکه آستانش لب

نظام الملک دربارش که او را باج و پرستند　　ملکشه خاک که میدان ش فی رد باج و برمز نماید جا کب

ابد

ارسطو طور و افلاطون منش بوزرجمهر آئین　　که با ش آصف بن برخیا طفلی در مکتب

نصیر الدین روش نظام الملک ملک آرا　　چو شمس الدین صاحب و خطاب ابن ما باز

علامات وزیران سلف شد مجتمع در ذات طهر　　بلی چون آفتاب آمد نهان ش از کوکب

سرادق وزارت را کلک او چو نهایت بی وزی　　که علم ز فتنه اش بامهر خنصر در مکتب

چو هم صدر جهان زارت است اندر زمین افتخار　　چو هم زدایی قاعات است اندر جناب

چنین ذاتی امیرات صدارت را بود اولی　　چنین شخصی مهمات وزارت را بود انسب

بلی اندر بها لا نفی لا دفن بگنبد اعلی　　بلی اندر ارتیس منع البد بگنید افر

چو کلکش را امید جزای چه بوم از سنه گنج هیمن　　چو ضیغم را توانا با چه با که از حلیه ثعلب

ز فرط انتسابش عدل اندر جای چون آهو　　زبیم انتقامش فتنه اندر خواب چون ارنب

حمیدش را بود با او کر هاش همراه انا　　وداش را بود با جاه و نرم زند بر سر

هوای نیت که دارد جاه و نرم باچه با تب　　هوان صدرات که دارد ماه گردان با بخشش

قوام او دوام او یکی لازم یکی الزم　　وجود او سجود او یکی واجب یکی او جب

جمال و جلال او یکی حسن و یکی احسن　　هول و زوال او یکی صعب و یکی اصعب

مه و کوکبش در یک آید یکی شامی بی ابد　　شب و روز ش و نخشب آید یکی ادهم یکی اشهب

زمین را هر قدر ساحت دواتش را بود تیغ　　فلک را هر قدر وسعت خطابش را بود ضرب

بعهد عدل او برکرد ز عالم ظلم سر　　کمر بر کردن خوابان و دلاور اطاعت از عیب

ز رونقش سطر میرد هر دم دماغ جان　　مرکب شد مگر با مشک از فر عنبر از شهاب

ز بعد او دیش تا گذران او اعجبی افزون　　سخن ان دانه ایمنی که باشد حکم بر اغلب

آب ام را بود نازش ازین فرزند نام آور　　کمان دار هر اکناف دش کی با دام کی از ارباب

مقیم کعبه شاید کر نهد بر آستانش رو　　که باشم اعتکاف درگهش از هر معاب اصحاب

بهم اقبال خصالش چه صاحب اقتدام او　　چنان کز گرسنه شیر الملک شد چاره مصعب

ز ضرب دست تیغ او عدو مشهور در عالم　　بلی از ضرب حیدر رسم شد در جهان مرحب

چه بهر از رحمت آبای علوی خصم جانش را　　خلف چون با خلف آمد چه سود از کفتن از نسب

برد جراره آتش فشان او لهیب　　که در مال ریش خصم او را بکشد از عجب

چو بر صد روزار شد مکین از بهر تاج و تخت　　د در اندیشه را هر دم خرد عقبت با منصب

یکی آمد برون از مصرع و با جاوری گفتا　　در زیر ملک الله یار خان تاریخ این منصب

۱۲۲۰

تاریخ تولد نواب میرزا احمد شفیع الملقب بصدر اعظم خلف الصدق نواب
والا میرزا زاده خود زادهٔ رحمت و وزارت دستگاه میرزا محمد شفیع صدر اعظم سابق

بن ملک

زین هایون مولد در عهد فرخ گوهری　　کشوری در عهد آسایش ز عدل داور است

بر سر هر بزم آید زیور آگین مقنعی　　در کف هر دیو زادی گوهر ان کفر است

از صدای ملک شد کر بر کف حسرت کفی　　از خسد جاه او کر بر سر زانو سر است

در هوای دولت از دستی بریدن از آستین　　از نگاهی شیشه گر خرده روان از جگر است

در جهان حسن اگر در حسن خواجه زاده　　در دیار عشق اگر در غصه شور دیگر است

نغمه ای گر در نوا آید ز بلبل در جهان　　در رجوع با فرش جان جز رحم کوه گر است

این خوشی دامنی کاز جهان دارد طلب　　از ظهور عدل دارای عدالت گستر است

بایش فتح و ظفر فتحعلی شاه آنکه شاه　　با هایون نام او شیری جهان را لشکر است

هم حریم حرمتش را عرش عرش کهنه　　هم عقاب ملکش را اوج صید اختر است

بزم را جمشید جای رزم را اسکندری　　عدل را او شیر وانا شرع را پیغمبر است

کاخ را جبد آذری جوهر را رونق دهی　　دشت را رزم از آب رزم را ازو داور است

رزم او را مهر تیغی از سپهر صفدری　　بزم او را چرخ و دوری از بحر جگر است

دور گردد ز کشور او هر کجا شور و شری　　بهره یابد از سکه او هر کجا سیم و زر است

شاه را آبش چو پرداد و هر کجی از فر او　　پاسبان کشوری با حکمران لشکر است

بشکر لله نیست دارا ملکه با شر خصم ملک … ورنه هر پور همایون ملک اسکندریست

بود یک خطه ز روی زمین در ملک ایران کنون … از رخ شهزاده کان هر سر زمین خاوریست

خاصه ملک ری که از فر شهنشه چون جنان … طالع از هر مطلع او آفتاب دیگریست

هر طرف دریای ایران صدف روزبار … جلوه گر سلطان ملک هر سلطان گوهریست

قد هر یک در ریاض مملکت خوش گلبنی … چهر هر یک در سپهر سلطنت نیک اختریست

چون فلاطون در بر هر یک ز دانش جوشنی … چون سکندر بر سر هر یک ز مردی مغفریست

خاصه سلطان همایون فر همایون شاهزاد … کش بسر از خاک درگاه همایون افسریست

شه فریدون زمانست و همایون ایرجی … شه منوچهر جهانست و همایون نوذریست

ملک را گشتاسبی و شاه را زرین تنی … دهر را افرا نزی و را افرا نریست

چون بایران جای بگزیند فریدون … چون بسیران پای بگذارد تهمتن پیکریست

چهره اش جنان دولت را بهار تازه … قامتش بالای شوکت را همایون زیوریست

پور شاه عالم اعظم زهی فرمانروی … صدر صدر اعظم و اعلم زهی دانشوریست

زینت ایوانش از برج وزارت کوکبی … زیور دامانش از درج صدارت گوهریست

آنچنان گوهر که همدوش در صدف چون تازه … آنچنان کوکب که با وی اختر چون مشتریست

مهر رخشان

مهر رخشان آستان حضرتش را پرده ای … ماه تابان پرده دار حضرتش را چاکریست

پیش لالای گاه اش ز آلای همی گفتی جهان … یک شبی آمد که او را جان صغر دختریست

از ظهورش تا کنون گشته دارا در جهان … کاین صغر رای و کرامت از صغرا دختریست

دختری بلقیس فطرت از نژاد آصفی … کاین زمان چون آن سلیمان حشمت او را افسریست

هم طهارت در طهارت هم شرف اندر شرف … عارض دامانش معاذالله پور آن حوریست

یک طهارت آنکه صدر اعظمش آمد پدر … دیگر این کاملک عزت شاه پاک گوهریست

یک شرافت از همایون شاه و این هم اینکه … گر رحم در دامنش اکنون همایون اختریست

جبهه افروخته مولودی ملا یک سیر … هم طهارت هم شرافت از ملایک برتریست

این سلاله که شد فخر کنار مریمی … لیک چو حسان که ز دامنش غلمان فریست

چهره اش خورشید رخشنده جبینش زهره … قامتش بالای رعنای دامانش گوهریست

امهات سفلی را آبای علوی را کی … شبه این امید فرزندی ز بطن مادریست

از پدر سلطان نژاد است از بطن آصف نهاد … را آستین بر اهل پاکش این محضریست

چون ملکشاه نظام الملک او را هر دو جد … بی عدیل اقلیم گیری داد بر داد گستریست

عم او محمود شاه آمد که در ملک جهان … دین احمد را از انصاف همایون یاوریست

۴۲ شه شنیدش نام و صد آتش آمدست — زانکه این نام و لقب میراث از نام آورست
شه چو از برج همایون کوکب سعد آورد — وز فروغش گشت روشن هر کجا بام و درست
از برای سال تاریخش رقم زد خاوری — این همایون کوکب برج همایون اخترست ۱۲۳۹
ای همایون شه خداوند جهان را کن سپاس — زانکه از حکمت جهان آمد چنین نام آورست
فخر کن بر نونهال این ریاض سلطنت — چون ترا در باغ ملک از جمله شیرین ترست
این همایون فر همای اوج جاه است مرا — شاخ برج ابر همای ... زیر ران پیکرست
بهر ایزد این همایون روز را بر من سپاس — چون مرا در مدحت او شب دیگرست
این مرا با کرد گل چون من بر بادی — آری آری صیقل آینه از خاکسترست
کرده ام اضاف عمر این تربیت ... — بر در ابنای شه که همچون من ... کمترست
هم ثناخوان هم دعاگو هم شریم هم ... — که کسی را چون تو با این خاصیت چاکرست
تا بمحشر نام دیگر جاکرانت که برند — غیر من جاکرکه نامم ثبت در دفترست
تا ... ادخار ... — وز برای تربیت این تحفه آبا آورست
ای این ... که هر ... عالم کار آن — کامران از ذات او درش چه گر ...

در مدح نواب ... همایون میرزا

بروز کارزار ... کار میران است — که روز کارزارم ... همایون است
دبیر ادیم و تریم دبیر که ... است — شبیر ادیم ... شبیر که دوران است
حکیم عقل ... انتظام ... — فطین رای ارسطو دم فلاطون است
شهاب کلکم در انتقام خصمانش — شبیه تیر شهاب آیت شیخون است
ورا نظر ... حکایت ... — مرا نظر ... حدیث ... است
ز فیض ... جامم ... جهان ... است — ز فر بخشش قدم برابر فریدون است
کجاست آنکه ... از آب است — کجاست آنکه ... است
کنون ... ایران بخشم که ... کلام است — کنون ... که ... است
ز وصف ... که زرم ... — ز مدح اوست که نظمم چو در مکنون است
بهر ... که ... — یقین ... رهی جاکر همایون است
همای اوج ... آفتاب برج ... — که در ... کمال جلال ... است
ستاره در ... چون ... سپهر ... — سپهر ... ستاره ... است
... که ... اگرچه ... — کمینه ... چو ... اگر چه قارون است
نگاه ... قاآن ... است — ... کسری ... سلطان است

برزه خواری خوانش زمانه محتاج است · پاسبانی قصرش ستاره مرهون است
نگارگاه سپاهش هر آنچه گلزار است · قرارگاه ستورش هر آنچه هامون است
بعلم … است و برای خود پیداست · بشکل البرز است و بجود جیحون است
بجنب … عساکرش براج افزون باد · سلم است که نواب … افزون است
بکمال درست که کلامش خواص قانون است · … که عیش از صدای قانون است
وجود او را ایستی … · ولیک بی خطر از آن … است
حرث او را گردون کجای … است · ولیک بی ضرر از آن چهار … است
… جناب تو با طیاری جز این طارم · خوی خیام تو با عالمی دگرگون است
به پیش ذات هر آنچه حیات … · بنزد عقلت هر ذی عقل مجنون است
به پیشگاهت که … · بیارگاهت دوران … است
سپهر کعبه … برای خدا است · هر آن متاع که در … مخزون است
زمانه کعبه … برای … است · هر آن اساس که … مضمون است
اگرچه مهر … از … مستغنی است · اگرچه … انجم افزون است
بیارگاه جلالت مقیم … است · بجمله کار … خاتون است

فضای

[illegible]

فضای قصر تو افزون ز سطح جیحون است · اگرچه پایه جاهت ربع مسکون است
شمیم گوی تو خوشتر ز بوی فردوس است · اگرچه مایه ترکیب چار معجون است
محب جاه تو … · ز خنده گلبرگ … است
… ملک تو … · … قانون است
… تو … که … است · … که موزون است
کلام تست که از هر … مستغنی است · … که از هر کلام … است
چو خامه … تو … · … صد هزار … است
همیشه تا که جلال … ملک است · مدام تا که حیات … است
ترا جلال … لطف یزدان باد · چنانکه ملک … است
بجسم خصم تو … زیرا · که از … است
همیشه دوست … از آسمان … · چنانکه دشمنت از روزگار … است

در مدح نواب مستطاب شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

چرخی که … · قصر … · چرخی که سپهر … · قصری که …
… · … · قصری … · باغی که …

[illegible]

سبحان الله چه نوبهاری کآیینه ز آفتاب ... | باخنده گل گل ... بارست | با که ... بستان است

بر شاخ گلش هزار دستان | این از شکر ... | بر ... | پیوسته ... آشیان است

نرگس ... چو هوش ... | ... گلستان است | ... استاده ... | چون ... نظر ... است

... لعلیاش | ... آتش ... | هر جایی ایستاده ... | ... جاودان است

... شراب ... آتش | ... آفت ... گرانست | ... | ... همیشه ... است

این قصر که ... | چون ابر بهار ... | چون ... | ... جان است

... | ... | ... | جایی است ... جهان است

آن داوری که ... | آن کام ... کامرانست | گنج ... | ... آسمان است

بادی ... نوبهار است | تا ... | گلگشت ... | ... است

برنج که ... | خورشید ... | در ... | ... آسمان است

گلگشت ... | ... | این ... | آن ... است

... | ... | ... | ... است

ای آنکه ... | ... | چون آینه ... | ... آسمان است

چون ... | ... بستان است | روزی که ... | بر چهره ... است

از زهره ... تیغ خونبار | چون ... کامرانست | تنها همه ... آنست | سرها همه ... بستان است

این یک چو سپهر ... | آن یک ... | چون روی ... | با تیغ تو ... است

چرخی است ... آفتابه | ... که ترا ... | چون کوه گران ... | چون ... است

چون جرم قمر ... | چون ... جاودانست | ... | همشیره ... آسمان است

خسته ... | ... که ... بستان است | تیغ تو ... | چون ... آخر الزمان است

تا تیغ ترا ... آرد | ... زعفران است | چون تیر ... | ... است

اوصاف ... | انصاف ... | پیوسته ... | باشی ... حکمران است

همواره ... | مانند ... کامرانست | جاوید تو ... | از ... دهانست

در مدح اعلیحضرت ملک الملوک خلد الله ملکه در تهنیت عید

عیدست ... از لب ... تو را | بوسه ... از ... تو را

عید شد ... آمد ... | اول وصال ... و آخر هجران تو را

رخ تابان تو در عید ... میمون است | زینت ... عاشق رخ تابان تو را

دیده من ... ترکان ... | سینه من ... تو را

در من ... تو ... تو درمان ... | یارب این درد ... تو را

دلم از تفرقه گر راه سعادت سپرد | باز دارم ره از زلف پریشان ترا
در غمت آنکه بجز ناله نه بخشد دل | ریشه گر زانکه بگیرم که حیران ترا
بیش ازین روز مرا تیره اگر میخواهی | تیره از تیرگی خط رخ تابان ترا
گلستانی است که گوی تو زین زنخدان | خار ریزی رخ تو است گلستان ترا
دل که شد منزل تو از ستمت ویران گشت | عدل شه تا بشد آبادی ویران ترا
صف شکن فتحعلی شاه که در بند [illegible] | [illegible] عزت ترکان ترا
خسرو انجم که بنده فرمان ترا | سعد در قرن خجسته [illegible] ترا
در همه کار قضا تابع آرای تو شد | در همه جای قدر پیرو فرمان ترا
اسب در صفحه میدان چو بجولان فکنی | رخ شاهان همه خاک ره جولان ترا
دست در عرصه جولان چو بچوگان آری | سر سران همه گوی خم چوگان ترا
بزم را چون ز می ناب گلستان سازی | طره و خط بتان سنبل و ریحان ترا
رزم را چون ز پی کینه مهیا سازی | مهر بر دین فلک [illegible] و پیکان ترا
رزق عالم چو شود حکم ز دیوان قضا | [illegible] از قلم کاتب دیوان ترا
[illegible] چو بخشد به زمین [illegible] | بخشش از کرم است [illegible] ترا

اندر آن عرصه که بر جوید تو برهان خرد | بحر دست [illegible] تو برهان ترا
فلک [illegible] خلد از آن [illegible] | اندر آن عدل جهانبان تو رضوان ترا
گر فلک دست تطاول کند از [illegible] دراز | پای در بسته [illegible] زندان ترا
خوان [illegible] فلک [illegible] | [illegible] خوان ترا
دولت [illegible] اگر [illegible] دست زوال | [illegible] دامان ترا
تا ابد [illegible] طلعت تو | طالع از مطلع تابان [illegible] ترا
تا بود [illegible] | [illegible] امان ترا
تا بود مهر [illegible] دوران | فلک خسروی و مهر درخشان ترا
چشم آفتاب [illegible] تو جا [illegible] | [illegible] ترا

در تهنیت [illegible] حسینعلی میرزا فرمانفرما [illegible]

اندر [illegible] بکان رسید | [illegible] که بخت جوان رسید
آن [illegible] آشیان | [illegible] آشیان رسید
سروی [illegible] جلوه [illegible] | [illegible] رسید
خورشید فلک [illegible] | صمصام فتح [illegible] رسید

آن قامتی که بر دل طوبی است داغ او / در جویبار ملک چو سرو روان رسید

با گنج زر رسید ملک الله که زین / چون گنج شایگان که به رایگان رسید

با فر خسروی و شکوه [illegible] / در بارگاه خسرو خسرو نشان رسید

تا بر سریر خلافت نهاد کام / پاسش ز پایه بر سر همت [illegible] رسید

شکر الله حبذا که زمین در هوای او / هر ناگوار آن که بود [illegible] رسید

فرمان روا [illegible] سنبلی میرزا که بخت / با او [illegible] همعنان رسید

آن داور [illegible] که خروش [illegible] / [illegible] رسید

از صفحه زمین و زمان انقلاب رفت / تا صیت عدل او به زمین و زمان رسید

اندوخت ابر همت او [illegible] / [illegible] رسید

از شوق [illegible] که او فرق چرخ [illegible] / بس [illegible] که [illegible] آسمان رسید

درگاه او که پایه آن بر سپهر برد / خرگاه او که [illegible] آن [illegible] رسید

رضوان باغبانی آن [illegible] / کیوان با پاسبانی این آستان رسید

ای [illegible] که [illegible] / [illegible] رسید

روزی که [illegible] / [illegible] کاروان رسید

تنها سپاه که از روم گرز گران فتاد / سرها بچرخ از سر تیغ و سنان رسید

از جور چرخ بستر بالین ز خاره یافت / آن تن که آتشش همی از پرنیان رسید

هر پای [illegible] / بر شاخسار عمر چو برق [illegible] رسید

دهقان زال [illegible] رستم [illegible] / [illegible] داستان رسید

با تیغ کینه روی چو کرد [illegible] / گفتی قضا که فتنه آخر زمان رسید

از کین [illegible] / رنجی که باغ را ز نهیب خزان رسید

از رمح [illegible] / کاورا بگوش [illegible] گردون چنان شنید

[illegible] / کاورا بگوش [illegible] رسید

هر ناوکی که زیر [illegible] / [illegible] رسید

دشمن [illegible] / سوی [illegible] زبان رسید

شد نام پهلوانی از عرصه جهان / کامروز نوبت تو جهان پهلوان رسید

ای ملک بخش گر کرم بی‌دریغ تو / بر جسم مردگان [illegible] روان رسید

کان خاک را که آمد و [illegible] کرد / بس ظلم از کف تو [illegible] رسید

قانع [illegible] / تا صیت همت تو در آن [illegible] رسید

هر لفظ کز خزانهٔ طبع تو سر کشید | جبریلش از سپهر پی ترجمان رسید
از عزم تو چه لرزه بچرخ برین فتاد | وز حلم تو چه طعنه بکوه گران رسید
لب چون اداری نام کسی بر زبان برد | گوئی نه او که نام تو اش بر زبان رسید
هر صبح بهر خطبهٔ مدحت خطیب مهر | بر این خجسته منبر بالا بیان رسید
ابواستان مدح تو از آشیان گذشت | هر کس بپای تا سر این داستان رسید
عاجز شدم بمدح تو آری ببال وهم | بر طاق کبریایت مگر عنوان رسید
بحر وجود تو بجهان از بی کران | زیرا که جود تو بجهان بیکران رسید
ای داور زمانه قبایی که جاودان | خدلت بپای ما ز خلاق جهان رسید

در مدح یکی از دوستان رو حانه گوید

آنکه از غم عشقم تا بغم زندگانی میرسد | کی کلکش هر که از آن خزانه میرسد
طرفه حالی این که آمد وقت پیری | بر سر دل آنچه ایام جوانی میرسد
میزبان عشق خوان گسترده تا در سینه ام | غم در آن هر دم بعزم میهمانی میرسد
تا ز جام عشق براح ارغوانی خورده ام | خنده ام زلب برنگ زعفرانی میرسد
با غم عشقم چو روی زعفرانی گشته است | سرخ رویی گر ز راح ارغوانی میرسد

دل بیش [illegible] آستانه بسته ام [illegible] | [illegible] آستانه بر میرسد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آن سپهر جاه و رفعت آنکه در شهر | درگهش را او جای اعلی میرسد
آنکه بهر رفع دجال غم از ملک وجود | هر زمانش دعوی صاحب زمانی میرسد
آنکه خلق او بود باغی که چون باغ بهشت | دست هر عطار از آنجا باغبانی میرسد
آنکه عزم او برد فلکی که چون افلاک | عرش اعظم را از آنجا [illegible] میرسد
هر دل ویرانه را از دست گوهر بار او | گنجهای شایگان از رایگانی میرسد
تشنه کام خاک را آب بقا از دولتش | از سحاب دست او گوهر فشانی میرسد
بر عقاب وزغن رایش برای نکته دانش | از جلالت او جای برابر میرسد

از برای ایمنی از فتنه و آفات روزگار | خط او را وصف حرز الله ما نیز رسد
بر سر آن کو بگیرد قلم هر که پی جادوگری | صد نگشت اندر بنای نقش مانی نیز رسد
لوحی از او صد ره او را از کمال بهتری | سرفرازی بر در نقش کار ما نیز رسد
والمنت از کلک سخن‌های در ره [illegible] | بیگمان آن ز آرتبه [illegible] ما نیز رسد
ای خداوندی که در حرمان فیض نعمت | هر زمان جانم لب [illegible] ما نیز رسد
آن نشانی کز وصالت [illegible] جان | [illegible] آن آتش [illegible] ما نیز رسد
تا روم از راحت و محنت پا به پایم که [illegible] | بر سرم [illegible] ما نیز رسد
ز غلط گشتم [illegible] | دل [illegible] آنکه از یاران [illegible] ما نیز رسد
دور مانم [illegible] ایام عمر | که گشتی در بنای مهر ما نیز رسد
آن دو یاری را که با هم [illegible] | که خلاف و ریای [illegible] ما نیز رسد
این همه [illegible] | غم ببویم [illegible] ما نیز رسد
حکم کن تا [illegible] | چون ترا در این [illegible] ما نیز رسد
یا رب [illegible] | از [illegible] ما نیز رسد
گر نخواند [illegible] | زانکه [illegible] ما نیز رسد

چاکرانت را [illegible] رتبه [illegible] | [illegible] آن [illegible] ما نیز رسد
پاسبانم کن [illegible] | [illegible] امروز از [illegible] ما نیز رسد
[illegible] کف پایت [illegible] | زانکه [illegible] ما نیز رسد
[illegible] | [illegible] ما نیز رسد
[illegible] | زانکه [illegible] ما نیز رسد
تا [illegible] در بهاران [illegible] | از نسیم عیسوی دم [illegible] ما نیز رسد
[illegible] این [illegible] | زانکه [illegible] ما نیز رسد

در مدح ملک الملوک خلد الله ملکه گوید

عروس [illegible] | نهان [illegible] در حجاب [illegible]
[illegible] آمد [illegible] آینه [illegible] | فلک [illegible] آیین [illegible]
رسید [illegible] | [illegible]
نهان در [illegible] | عیان [illegible]
برآمد صبح [illegible] | [illegible]
عروس [illegible] | [illegible] که گیرد [illegible]

[illegible]

عجب دارم که موجود عنصر را برد بال اما | گرفت این عنصر بیضا جهان در زیر بال و پر

بود نیلوفر از چشمهٔ آب و شگفتی بین | که اکنون چشمهٔ آتش برون آمد ز نیلوفر

عیان از روزنت خاور گشت آن کز آتش نقطه | [illegible] کنج کو [illegible]

ید بیضای موسی چون عیان کرد از شرق | [illegible] فتح قطره از این دریای پهناور

زلیخای فلک و اوش [illegible] کنج در دور جان | چو آمد یوسف خورشید بیرون از چه خاور

[illegible] عیش چون [illegible] | طراز تارک ترک [illegible] رخشان مغفر

برآمد [illegible] و اختران بر منظر گردون | [illegible] شاه [illegible] جهان [illegible] منظر

شهنشاه جهان [illegible] شاه آنکه [illegible] | فلک تخت [illegible] جهان دارد

[illegible] هزار اسکندرش [illegible] دارا | که صد اسکندر و دارا بود [illegible] چاکر

[illegible] جهان ملک [illegible] | بنای [illegible] سپهر [illegible]

خیام [illegible] حسام [illegible] | سهام [illegible] کلام [illegible]

حسامش [illegible] فهمش [illegible] | [illegible] شمشیرش [illegible]

اساس عدل [illegible] بنای ظلم [illegible] | [illegible] هزبر [illegible]

[illegible] | هنر با طبع او [illegible] با ذات او مضمر

[illegible]

کمین دربان درگاهش کهین بنده‌ای خرگاهش | ستاند تاج از خاقان بگیرد باج از قیصر

ز ذات او بر مظاهر اساس حشمت [illegible] | [illegible] او موجود [illegible] واور

خیام او [illegible] وان [illegible] | حسام او [illegible] خورشید [illegible] اختر

[illegible] سلطنت [illegible] | [illegible] شرک [illegible]

[illegible] تخت [illegible] تاج [illegible] | زهی تخت [illegible] تاج [illegible]

زهی [illegible] دریا دل [illegible] | که بر دریا [illegible] شاه [illegible]

جلالت [illegible] | وجودت [illegible]

ز آن [illegible] که ماند بر [illegible] جهان | [illegible] جم جام [illegible] اسکندر

بسی [illegible] | که [illegible]

[illegible] | [illegible]

بر [illegible] | زمین [illegible]

بجز [illegible] فتح [illegible] | [illegible] جاوید [illegible]

[illegible] | همی [illegible] خنجر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

هم از بالای چو سروان زهدوم جا | هم از بالاری خوابند گردان ازادب باور

چو جنید [illegible] اوازا از آن همی جا | ببر کبر [illegible] ازهم جان کیهان کیند اور

چو رانده رستن گی چو کیری اسارم بنده | یکی چون ببر تنک [illegible] دیگی چون اژدر

شعاع آفتاب آسمان در آب [illegible] | مدار آسمان به سکون درکام آن مضمر

شود این راز زخون تن شال [illegible] | بود آزاد ایشان دم لبان [illegible] بر

بزور بازوی برفن چو آری حمله بر دشمن | بسی سرا کنی [illegible] بسی تنها کنی بی سر

رسن از شیر مردان هر که زتیغ تو بارا که | خورد از پای گردان هر که را گرز تو بر پیکر

زضرب حمله ات [illegible] بر جدید کی | نه زور بازوت [illegible] که [illegible] شود [illegible]

الا ای خسروا عادل که عدلت شد جهان آرا | الا ای داورا دل که [illegible]

در ناقابلی [illegible] حیرت [illegible] | دم بیهوشی زد [illegible] کلک [illegible]

بیان گفته دان [illegible] | زبان حمد خوان [illegible] حمدت [illegible]

ستایم [illegible] اگر لطفت [illegible] | رسم [illegible] اگر [illegible]

درین وادی اگر لطف تو بابم [illegible] | وگرنه خود چه می آید ز دست خاسر و [illegible]

کرم فرما ز راه لطف خود بگذر ز نادانی | سخن خورشید رخشانست و طبع خاوری خاور

[illegible]

بود تا پایدار از تخت کشور گیر بر رسانت | بود تا سرفراز از تاج ملک آرای هر کشور

بود از پای گردون بسر و فرق فغفوران | همار پایدار از [illegible] دائم سرفراز افسر

در مدح ملک الملوک خلد الله ملکه در تهنیت عید نوروز

رخ چو طرب عید چو طاوس [illegible] | ای ترک [illegible] چون [illegible]

به نغمه از لب [illegible] صراحی | [illegible] که خورشید [illegible] زند پر

از گوشه منظر بنما رخ [illegible] | در صبحدم عید چو خورشید منور

خور رخ نماید و گر از منظر گردون | گر صبح نماید تو رخ از گوشه منظر

[illegible] رندان [illegible] | [illegible]

که خنک [illegible] ناری [illegible] | [illegible]

در عید [illegible] آتش ایوان | کاشانه ما را تو [illegible] آتش [illegible]

گر [illegible] زهی عید همایون | [illegible]

[illegible] | به آمده از عید و ز عمر آمده بهتر

بر چهره [illegible] روز [illegible] زلف [illegible] | اشاله که گردیده شب و روز برابر

بویش آر سر زلف که [illegible] | بگذار کف پای که سر طالب افسر

بنای قصر چرخش که دل با یار طرب | کیست ای لب برش که جان تشنه گرد

محروم هم از گوهر هم زآب بقا ماند | چون شه بطلع جانب ظلمات سکندر

در ظلمت زلف تو دل از لب تو آب | هم آب بقا دارد و هم گوهر احمر

جانها همه در چنبر زلف تو گرفتار | هنده رنجه جان جهان بسته بچنبر

هنده چو جان راست در آنجا که بود [illegible] | با اینهمه جان هندوی زلف تو در آذر

بی زلب لعل تو بار است تمنا | کم گیر کی گوهر از آن حقه بگوهر

بر مفلس بیا به تو انگر کنه احسان | با مفلس بیا به در آن لعل توانگر

امروز که در بخشش اندر دست شهنشاه | از نه فلک عظیم بیت نیارد که گوهر

سلطان سلاطین جهان محمد علی شاه | اندر آتش ایران که بماند شه و ملک فر

شاهنشه لشکرکش و سلطان معظم | فرمانده و شمشیرکش و خاقان مظفر

تیغ وی از خصم او چون شعله [illegible] | خصم وی از عزم او چون پشه و صرصر

قدر فلک و جاه ملک [illegible] | رمح ملک اسپر فلک [illegible]

علم فلک و عدل ملک شبنم و خورشید | گر زر ملک و فرق فلک خاره و [illegible]

بشکر بکام وی ورا بایست عدویش | تا فتح مجسم گری بحجز مظفر

بشکر بطلوع وی و آفتاب حرارش | تا صبح همه نگری شام گذر

ای ارزش سرج تو فلک خواسته زنهار | وی از دم تیغ تو عدو یافته کیفر

یک عزم تو در سیل و یک همت تو [illegible] | اندر آتش لشکر تو بود آسایش کشور

بحر از تو بکف است چو از منعم مفلس | چرخ از تو بناله است چو از قاهر مضطر

بیش از تو دل به که ز شاهان دگر [illegible] | [illegible] همه با یش تو چنان خطر لشکر

قدر از تو بجان به که ز دیگر ملکان [illegible] | مهر همه با قهر تو چون مهره و گوهر

ای خسرو جمشید فر ای مالک ملک | از کشور جمشید ترا ملک فرون تر

جم ما بخشد اندر آتش عیبه زجرش | کابنک به زرافشان است صد ایران [illegible]

جمشید اگر اینهمه آرایش عیبه [illegible] | در خواب بدیدی شدی از خجلت [illegible]

که اینهمه رو بنه جمش ببعد [illegible] | چو تشنه و چو تیغش و خرو شنه و چو تیغ تر

که اینهمه آینه زرش بعد [illegible] | آینه و چو خورشید و فروزنده چو اختر

که داشت دو شاهان وی اسباب [illegible] | که داشت سلطان وی و دارات [illegible]

که اینهمه تشریف [illegible] | که سیم و زر افشانده [illegible] کهتر [illegible]

تا عیبه بود با بخشد اندر آتش کیهان | تا عدل بود و بر جب آسایش کشور

[illegible]

از عدل تو دوران را آسایش بی‌حد … وز ذات تو کیهان را آرایش بی‌مر
هم عید تو فرخنده و هم روی تو فرخ … هم ملک تو در تقویت هم بخت توانا

در مدح نواب محمد میرزا در تهنیت عید

رایات عید گشت دگر باره جلوه‌گر … نه خاوران کشیده علم تا باختر
رایت کرام آیت الطاف کردگار … آیت کرام رایت اجلال دادگر
عیدی طراز تارک شاهان نامدار … عیدی صفای چهره شیران نامور
عیدی صفای او بازم گشته مشتهر … عیدی فروغ او بجهان گشته زو ابر
عیدی چو آب کوثر در کام خوشگوار … عیدی چو شاخ طوبی از عیش بارور
عیدی فلک بر آستش از بام … … عیدی جهان بشادی از شام تا سحر
از فیض او جمال بداعات برده جا … از بیم او کمال بنقصان بجگر در بر
هم عیش را نهایت اندازه برقرار … هم حزن را … گشته دربدر
افلاک را ز صحوش دارات افتخار … ایام را ز روزش گردات معتبر
هر کس ز شاه مسکین جوید از او نشان … هم تن ز زیر و زبر باکرد از و خبر
مسکین نه که گرت بشم افتخار تن … سلطان نه که افسر ز افتخار سر

[illegible]

[illegible]

آن از خرف کلک بنه آویزه گوش … این از گهر کمر بنه آرایش کر
این رتبه عید را ز چه ما نا که گشته است … خود در جبهه که ملک لعبه مشتهر
محمود شه هلای همایون اوج جاه … کز اوست دین احمدی اندر جهان بسر
جمشید ملک بخشش و خورشید ملک گیر … خاقان باج خواه و سلطان تاجور
کان سخا و بحر سخن مایه وقار … معدن ذکا و علم فضل و جوهر هنر
اشراف خلق اشرف دیده هر اقلیم … آب ای دهر را بپرورش هر ای سر
آنجا که احتشامش افلاک و القرار … آنجا که اقتدارش ایام را حذر
آنجا که یاورش در دو دیوار پر فتح … آنجا که دشمنش رود براه پر خطر
در عهد قهرمانی او چرخ مضطرب … در دور مرزبانی او دهر مفتخر
تعظیم او چو واجب بحکم شرع قضا … تدبیر او چو لازم بتقدیر شرع قدر
وانکش چنان که کرده است کردگار … روح فرشته ساری در قالب بشر
کلکش چنان که کرده است روان کار … آب حیات جاری در ظلمت شجر
آن لعل کز خزانه قدرش نمود شد … آرام قلب و قوت روان و قوت بصر
آن شعله کز زبانه قهرش رسیده بود … آشوب جسم و خصم و هم آفت بسر

[illegible]

[illegible]

با قلب حق گزار روا باش حق پرست / با کلک حق نگار روا باش حق نگر

در کشوری که جا رسش با چرخ همسری / عیبش [illegible] که [illegible] زیر زر

در رتبتی که [illegible] با بحر [illegible] / [illegible] که [illegible] بحر [illegible]

ای از [illegible] نه [illegible] نفع و ضرر / وی حکم تو روانه [illegible] خیر و شر

از تیر انتقام تو چشم ستاره کور / وز بانگ [illegible] تو گوش زمانه کر

هم ملک را دوام و هم جاه را قوام / هم بزم را جمال و هم رزم را ظفر

هم شرع را رواج و هم [illegible] را [illegible] / هم [illegible] را [illegible] و هم عدل را اثر

چرخ [illegible] / دهر [illegible]

در دشت عدل تو [illegible] / در خوان جاه تو [illegible]

با کام [illegible] / در کر و [illegible]

خنگ [illegible] البرز پایدار / تیرت [illegible] این [illegible]

خلق [illegible] / کلک [illegible] عنبر [illegible]

دیوان [illegible] / اوراق [illegible]

هر نکته [illegible] / [illegible]

تا خنگ [illegible] آتش [illegible] / از آن لب [illegible]

تا آتش [illegible] آب [illegible] / از آن [illegible] است [illegible]

در رفع خصم [illegible] / [illegible]

هر کس [illegible] / این [illegible]

این [illegible] / آری [illegible]

این [illegible] / [illegible]

ای [illegible] / [illegible]

هر کس [illegible] / فردا [illegible] آورم [illegible]

من [illegible] / تو [illegible]

من [illegible] / تو [illegible] جگر

من از [illegible] / تو از [illegible]

با [illegible] این ظلم [illegible] / بر [illegible] چنین جور [illegible]

با من [illegible] / گر کم [illegible]

چشمم [illegible] / کز [illegible]

گر جز رضای تو قدمی رفته ام خلاف
در مذهب برات خونم بود هدر

گر رای صلح داری بربسته ام میان
ور عزم جنگ داری افکنده ام سپر

من گرد موکبت نگذارم بچشم خصم
من خاک درگهت نفروشم بتاج زر

تا بستر از جفای تو ز [illegible]
تا بستر از رضای تو [illegible]

لیکن چو حرف طاقت [illegible]
خبر از فراز بخت مرا چاره دگر

گر شعر من نخوانی [illegible]
ور قدر من ندانی این باید این سفر

ابیات من بشرق و بغرب گرفته اند
هر یک فکنده در طلسم دیدها [illegible]

راضی شو که ز بخت [illegible]
تن در دهد که بارکش [illegible]

از دون گرسنه ملک سلیمان [illegible]
بستم اگر رضای تو جویم ازان سفر

بهتر ملک خویش لباسی [illegible]
بر خیز [illegible]

سازش بکهنه خرقه [illegible]
گر جامه را نیابی از اطلس [illegible]

قانع بکهنه و لقمه [illegible]
گر سفره را نیابی از شهد [illegible]

[illegible]
[illegible] البشر

گر مهتری برادرم بس [illegible]
[illegible]

[illegible]

من بنده [illegible] کارم بود [illegible]
تو خواجه کریمی [illegible]

[illegible]
[illegible]

تا در [illegible] آب بود [illegible]
تا زر بجوف خاک بود سیم در حجر

[illegible]
[illegible]

دشمن [illegible]
[illegible]

آب رخ [illegible]
دامان و جیب [illegible]

با بخت خویش [illegible]
روز [illegible]

در مدح [illegible] الملک معظم در تهنیت عید

[illegible]
با شه [illegible] ایران کرد

عید [illegible] خاقان [illegible]
[illegible] خاقان کرد

[illegible]
[illegible] کرد

داشت [illegible]
[illegible] کرد

شه ایران کان تاج [illegible]
[illegible] کرد

عید [illegible]
چرخ [illegible] سلطان کرد

[illegible]

۱۳۵۰

۱۲۵۲

گرد باد امان ز جیب زر بستان در نشد | آنچه با اطفال آب [illegible] از بستان کرده‌اند

بارگاه باغ را چون کارگاه مانوی | کلک نقاش قضا نقشی ز زر آن کرده‌اند

بسکه چون لاله درخشان داد کلک آب را | کلک [illegible] ز غیرت کان بدخشان کرده‌اند

ز جوانان چمن را چون [illegible] حرم | زینت [illegible] های الوان کرده‌اند

لاله را صهبا بکام و جام نرگس را [illegible] | بر هوای عشرت جمشید دوران کرده‌اند

فاتح ابواب دین فتحعلی شاه آنکه فتح | دست با فرخنده نامش در گریبان کرده‌اند

آنکه با داد و دین گویا ز الطاف اله | ملک [illegible] سامان گستری [illegible] کرده‌اند

آنکه از ابر کف انگیزد درخشان [illegible] | [illegible] کرده‌اند

داد سیم و زر به بحر [illegible] | محو از لوح سخاوت نام قاآن کرده‌اند

چون به تخت خسروی بنشست و از بخشش | زال گردون [illegible] سلیمان کرده‌اند

پر ز دل فتنه را از چاک [illegible] | نو عروس امن را بند گریبان کرده‌اند

او هم اقبال را از تیغ نصرت کرد [illegible] | روشن [illegible] کرم جولان کرده‌اند

[illegible] به روز رزم قطب [illegible] | نیزهٔ [illegible] کار [illegible] کرده‌اند

تیغ [illegible] فایض ارواح شد | کز لباس روح جسم خصم عریان کرده‌اند

تا [illegible] جمعیت [illegible] | کیوان [illegible] پریشان کرده‌اند

دشمنان ملک را از [illegible] | [illegible] کرده‌اند

بسکه از [illegible] بحر خان [illegible] | زال گردون [illegible] نوح و طوفان کرده‌اند

تیغ او [illegible] | [illegible] پنهان کرده‌اند

ای جهانگیری که هر [illegible] | دفتر [illegible] هر عنوان کرده‌اند

آسمان [illegible] | [illegible] پریشان کرده‌اند

[illegible] | [illegible] حصبان کرده‌اند

[illegible] | [illegible] دستان کرده‌اند

هر که [illegible] گردون [illegible] | [illegible] کف [illegible] کرده‌اند

[illegible] | [illegible] نقصان کرده‌اند

[illegible] | [illegible] کرده‌اند

[illegible] طبیعت [illegible] | [illegible] کرده‌اند

چون نسیم لطف [illegible] گلستان [illegible] | لاله [illegible] چون غنچه خندان کرده‌اند

[illegible] نقد [illegible] | [illegible] دکان کرده‌اند

[illegible]

[illegible]

ای شهنشاهی که جز مدح تو اش بر لب نرفت | چون زبان اندر دهان طوطی دستان کرده‌ایم
در گلستان مدحت ... نغمه سنج | عندلیب خوش‌نوا آهنگ دستان کرده‌ایم
نی غلط گفتم خطا کردم ز فرط ... | عرض لؤلؤ در بر دریای عمان کرده‌ایم
مدح تو ... کار اهل سخن ... | ... انصاف ... را فراوان کرده‌ایم
راستی خواهی ... | آنکه ... سخن ... کرده‌ایم
ما همی گر ... سبزه ... | خسروا ... گلستان کرده‌ایم
خسروی ... که ... | خضر دیگر کام تر از آب حیوان کرده‌ایم

در نعت قلم و مدح جناب مستطاب ... میرزا ...

ای ... | گرچه ... آواز | ای ... | ... نوا
... | ... | ... | ...
که ... | ... | که ... | ...
در ... که گرچه ... | ... | ... | ...
چون عصای کلیمی ... | ... | ... | شاه ملک سخن ...
... | ... | آنکه از زبان ... | چون ... ممتاز

[illegible]

[illegible]

آنکه ... | ... | ... | ...
علم ... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
ای سخن ... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | عشق ... | عشق ...
... | ... | ... | ...
صاحبا ... مدح ... | ... | ... | ...
تا بود ... | ... | در بسیط زمانه ... | ...
... | ... | ... | ...

در مدح جناب ... صدر اعظم ...

ای رکن ... عالم | ای صاحب ... صدر اعظم | هم حکم تو ... | هم امر تو ...
... | ... | آنجا که ... | آنجا که ...

[illegible]

گلزار ادب رشته‌داری از چشمه کلک تست خرم | بنیان سرادق نکوکاری از پایه مکرمت محکم
درویش از خلق روح بخشت | آبستن صد مسیح مریم
کز خامه تو نظام یابد | از نور روش نظام عالم
گر جنت جسم گو تو بابا | زاده است ز بوی باس خاتم
بهر تو اگر بهشت فردوس | کردی دوری ز گندم آدم
زخمی که رسد به پیکر ملک | بخشی ز مداد کلک مرهم
تا کس نشود ز ظلم جایز | این شیوه ترا بود مسلم
تا بر صفت زمین بپاید | خدمت بر زمین کواکب
تا کین تو راست مهر تکفیر | تا خشم تو راست لطف همدم

ایضاً وله | مهر تو مباد از دلم کم | لطف تو مباد از سرم کم | صدر معزی الیه

برگرفت ای قصر گیران سقف ایوان کرم | از طفیلت هست معمار بنیان کرم
خسرو ملک سخاوت صدر اعظم کامده | جا به نخچاش اندر صدر ایوان کرم
آنکه گردون‌ش و آن شبه در گری عطا | آنکه دوران آن‌ش بر سر خوان کرم
آسمان را قرص خورشید نان رفیع | بحر و کان را حکم او فرزندان کرم
عدل او پیراست از آفاق خارستان ظلم | جلوه او آراست در دوران گلستان کرم
جود او وا مانده کان منزل امید را | کاروان آرزو کرد در بیابان کرم
گشت زار آرزو را کآسمان بر گمه داشت | کرد خرم ابر دست او به باران کرم
بزم دوران را کش خوانده بود آراسته | کامران گسترده انهای الوان کرم

[illegible]

شحنه جودش برون تا کعبه دست از آستین | کعبه است آنکه رایابت زندان کرم
ثبت هر جنس درو فرا یکایکش نامی جهانبان | گشته نامش هم‌چنین عنوان دیوان کرم
بسکه می‌بخشد در و زر از کرم اکنون ز بحر | دستها وا زده بحر و کان به دامان کرم
چون ... که بیاران دره ذرا | ایمنی از ذره می‌بخشد به دربان کرم
هر که را ایمنی وجودش نه مرو است از زبان | زنده دایم از وجود او بود جان کرم
دست آراه گر از شعاب بام جبل | کان و دریا را او دهش را بمیزان کرم
سیم و زر از هردم و دست او بر غم هم | گو یا بسته با هم عهد و پیمان کرم
کاردانها وا یم از ملک کف ... | سوی شهر آرزو جنس فراوان کرم
ای کریمی گشته بود اندر دبستان کرم | حاتم طائی طفل سبق خوان کرم
هست گوهر بخشش طبعت بحر عمان | هست لؤلؤ بار و بحت ابر نیسان کرم
یم سرابست از دلت همواره ای بحر عطا | کان خرابست از کف پیوسته‌ای کان کرم
این رخت اندر نظر با مهر تابان جلال | این کفت اندر بصر با بحر عمان کرم
بهر جولان چون به میدان شمار ازی ... | گوی همت بر ای از قران به چوگان کرم
غرق میگردد بکیم کشتی امید از | چون شود بحر کفت را اوقت طوفان کرم

[illegible]

[illegible]

هر که زر بخشی که چون داراست در ظلمات حرص | عمر جاوید بخشی ای آب حیوان کرم

زاید از روی هر زمان لعل درخشان ای عجب | گو بیارست ز ترشح کان خشن کرم

که توانم گفتنش کردون که دارد روز و شب | مطلع دولت ز مطلع مهر تابان کرم

شهسواران کرم گیران ز زیر ران کشند | چون کشی در زیر پای خویش کیهان کرم

بشکنه از حمله اش در هم سپاه شرم بخل | بهر جولان خاک چمن را نه میدان کرم

بسکه می بخشی در و زر بر آل رجب | هست حیران بر تو اکنون چشم حیران کرم

هست از انگشت و کف در طبع و دولت [illegible] | چون بنای چرخ محکم چار ارکان کرم

جان و هر تن چها زاد و زان ارکان خوش | در گلستان گشته سرسبز خوش ارکان کرم

ای کرم [illegible] که از فرط کرم بر این و آن | در جهان نیران ترا که داشته یزدان کرم

آنچه اکنون سکه [illegible] هر که گرد | داور ارا هر من [illegible] ای سلطان کرم

گرچه خفاش است پنهان از نظر را آفتاب | اینهم از کلک است پنهان نور رخشان کرم

خار [illegible] زان و فر [illegible] | و هر [illegible] از کلهای بستان کرم

خاوری از کان طبع آورد [illegible] | [illegible] در درج جان کرم

این زمان آورده [illegible] | کن سخن را ختم از طبع سخندان کرم

یاد کرام تو یادم شد در این اشعار از آن | [illegible] از کریمان کرم

تا نگرید برزن و داروی هر زر تا گهر می | با تجلیدان شمه اندر از نیسان کرم

آشکارا باد هر [illegible] نیسان الکرم | تا که عالم را دهی چار بسر خوان کرم

در مدح نواب مستطاب معظم السلطنه محمد تقی میرزا

گوهری از بحر خاطر در کف آورده ام | بزم شاهی را نثاری بهر از آورده ام

تا نپرید دسته رونق نام نامی | رشته زرکان زری کالای عار آورده ام

غیر یک جان بیشتر در پیکرم موزون دلی | [illegible] جان جان ره ی بهر نثار آورده ام

بخشیان بار و ادارد در رسم ارمغان | ره [illegible] قطار اندر قطار آورده ام

اندر آن وادی که رخش وهم تاند گذشت | با سمند فکر ره بیا گذار آورده ام

در کشیده ام [illegible] از مینای طبع | خویشتن را فارغ از رنج خمار آورده ام

از صلیبهای [illegible] طبع جستم زر ری | [illegible] آورده ام

از کلام [illegible] آورده ام آب حیات | بهر خود [illegible] کار آورده ام

سرو قامت دلبران آورده ام از باغ طبع | زان خطاب بر قمر سرو جویبار آورده ام

چون خزان دفعه ام از تند باد غم دلی | از گلستان ضمیرم صد بهار آورده ام

در جهان گر بنده بود یک کلک جادو سخن — صد گلستان گل بری از آب جاری گفته‌ام
هیچکس لفظ راز یک عالم نشد آشکار سخن — راز پنهان در عالم آشکارا گفته‌ام
سرگذشت نظم را لیکن هیچ خطا دارد — خود به دور سر گرد دانش مرا گفته‌ام
قطره‌ای از ابر خیالت ریزد در دریای طبع — گفته‌ام پس غوص و دری آبدار گفته‌ام
تا مشام عالمی گردد معطر از شمیم — از مداد خامه خود مشک تاتار گفته‌ام
دیگه نیکو هستی گفته‌ام و آنگه سخن — خود چه چیز آورده‌ام و بهر چه کار گفته‌ام
از برای برتری جستن بهر بالا و پست — بهجت شهر الله ولایت را گفته‌ام
آفتاب برج هشتم نقی شه کز نیاش — برج پاک انوری را ش گفته‌ام
آنکه گر بیند چرخ گردنده ازل چون بنده کان — خویش را جا پر ز آتش مقطع را گفته‌ام
هم قضا گوید که من با بهر لابش از ازل — گری آسا چرخ را بس سفر را گفته‌ام
هم قدر گوید که من با بخت پاش تا ابد — بخشی است و هر ادراک بالا را گفته‌ام
ماه پیکها که من در آستانش جاجم — چون بالا که قدش آن روز بار را گفته‌ام
بر زمین تاج از سر هر تاجدار افکنده‌ام — بر فلک دود از دل هر شهریار را گفته‌ام
تیر گفتا آنکه شه به شعر جودار — خامه از دست دفتر در کنار را گفته‌ام

بکر

لیک شه جز ما ندم از یک پروردش قدر آن چه — جود او را روز و شب اندر شمار آگفته‌ام
زهره گفتا از جهانداری عیش بیش — من در این فن هر چه را در نهان را گفته‌ام
بزم او را رشک فردای گلستان گفته‌ام — صد هزاران نغمه بر لب چون هزار را گفته‌ام
مهر گفت تا بزرگم آبروی خصم او — چشمه حیوان جان خصمش شعله بار را گفته‌ام
خرمن جان عدویش را سراسر سوختم — تا ز آتش بار تیغش یک شرار را گفته‌ام
گفت مریخ از قدیمی های گرانم بر در ش — خویش را در خدمت او پایدار آگفته‌ام
تا شدم در سلک خونریزان خصمش پایدار — خصم را پیشه بر در او پای دار را گفته‌ام
مشتری گفت از بیش هایه بر سالهاست — خطبه جاه و جلالش را شعار آگفته‌ام
افتخار باب و سالها بر کردن گشته‌ام — تا ثنایش را به لب از افتخار را گفته‌ام
گفت کیوان پاسبان درگهش هستم از آن — پای خود را بر سپهر هفتم حصار را گفته‌ام
گشتم از تا ثیر خاک درگهش صاحب وقار — سرفراز پایه بر صاحب وقار را گفته‌ام
چرخ گفت ای رشک سیاران تا کی فخر از این — گر شمار در چه که او ملک و غار را گفته‌ام
من به این جاه و علو از رشک قصر جایش — هر سحر که تازه چشمی اشکبار را گفته‌ام
یک قضا خوردم ز دورانش از آن رو فر تماشاست — خویش را آواره و اندر هوا پایه آگفته‌ام

ای که بیزر بیند اگر کوه که شیر جوان … در کمند خویشتن کاه شکار افتاده‌ام
از ضرب انگشت تیز بر یا خصم روز کارزار … داستان رستم و اسفندیار افتاده‌ام
جام جم را کآسمان بشکسته زانه‌های نهان … از ضمیر روشن ایمن آشکار افتاده‌ام
تا کشیدم رخش زیر کمیت عرش جلال را … فتنه را چون رخش اندر زلف یار افتاده‌ام
تا زهمان شه هر دولت کردم کام دل … صبح اعدا را چو شام انتظار افتاده‌ام
سایه بر فرق جهان افکنده‌ام همچون همای … آنکه بر سر خلق لطف کردگار افتاده‌ام
داستان جاه گردن خود را سوی درگاه تو … تا شوم ایمن ز جور روزگار افتاده‌ام
بر سرم باشد هوای خدمت دربان تو … خویش را بر درگهت زان بنده‌وار افتاده‌ام
چون در مدحت به سبقت از زبان کس فکند … از دعا این لحظه رو در اختصار افتاده‌ام
تا همی گردد فلک کام زر کار خسروان … بخت و دولت را از آن در ره سپار افتاده‌ام
دولت اید ابد مخلد آنکه گردد جاودان … بخت را دولت در این وقت سوار افتاده‌ام

در جواب یکی از یاران که سوزدن لبه و زبان فرستاده

دوش آمد قاصدی گفتا که جان افتاده‌ام … بهر جان تو فدای در جهان افتاده‌ام
سوی ره کم گشته ظلمات غم از رنج خضر … آب حیوان بهر عمر جاودان افتاده‌ام

گلشن را

گلشن را از سموم حادثات افسرده بود … تا که کردم خرم اینک باغبان افتاده‌ام
کشتی را کآسمان افکنده در گرداب غم … بادبانم سوی ساحل او ازان افتاده‌ام
عاشقان را مژده از جانب جانان دلم … عندلیبان را نوید از گلستان افتاده‌ام
طایری کاندر قفس از خود بگردان شد آن … سوی او پیغامی از هم آشیان افتاده‌ام
زایری کاستم زیب الکن آگه کرد آن … نشئه کز همره از آن آستان افتاده‌ام
مژده بیژن را که از زیان سوی توران زمین … آمده از رستم دستان نشان افتاده‌ام
از برای دفع ضحاک حوادث زین جهان … آیم و همره درفش کاویان افتاده‌ام
تا کنم در دیده زین غم دشمنان را خاک‌ها … دوستان را کحل چشم از اصفهان افتاده‌ام
تا زجنگ گرگ بیشا بله بود اندر اما … گله صبر دیده را از شبان افتاده‌ام
تا بیابد لشکریان رحم چون خارگری … بر متاع عقل و دانش پاسبان افتاده‌ام
بهر رجم لشکر امده اهریمن سپر … تیر جانسوز شهاب اندر کمان افتاده‌ام
از برای قلع و قمع جیش اندوه و ملال … لشکر شادی و عشرت بیکران افتاده‌ام
بیکسی را و لهام از هدم دیرین خبر … مفلسی را مایه دریا و کان افتاده‌ام
آنکه خون بود از خم گردن سنگسار … مژده او را از در پیر مغان افتاده‌ام

بر صلاح زعفرانی چهره همچو زرکان / ساقیم جام می چون ارغوان آکنده ام

تا که بازرگانم از ملک محبت بر سرم / جنس یاری کاروان در کاروان آکنده ام

تا نسیم کز پی عطر ریاض عاشقان / سوی دوزخ بوها از باغ جنان آکنده ام

تا مگر رضوانم از گلزار جنت آدم / تا که چون [illegible] آسمان آکنده ام

کعبه‌اش این [illegible] آن [illegible] تا کی / در زمان [illegible] که آن آکنده آن آکنده ام

کن ای [illegible] از جهان [illegible] / از برای جان تو [illegible] آکنده ام

یعنی این [illegible] سر [illegible] / زنده تو [illegible] آکنده ام

آنکه گر [illegible] / خویشتن را همچو طفلی [illegible] آکنده ام

آنکه گر [illegible] / خویش را با دولت [illegible] آکنده ام

آنکه گر [illegible] چرخ [illegible] / هر کسی را از [illegible] آکنده ام

ماه را در عرصه جولانش [illegible] / کار چون [illegible] آکنده ام

تیر را [illegible] بخشش [illegible] / سال [illegible] آکنده ام

زهره را [illegible] عیشش [illegible] / چنگ [illegible] آکنده ام

مهر را [illegible] شمع [illegible] / هر سحر [illegible] آکنده ام

از پی خونریزی اعدای او بهرام را / همچو خونخواران [illegible] جان آکنده ام

مشتری را [illegible] / [illegible] آکنده ام

[illegible] زحل [illegible] / با همه [illegible] آکنده ام

[illegible] / بر [illegible] آکنده ام

غیر کاتش [illegible] / [illegible] قران آکنده ام

سالها [illegible] وجود / تا چنین [illegible] آکنده ام

گشت [illegible] خرم [illegible] / تا [illegible] آکنده ام

تا [illegible] زوال / [illegible] آکنده ام

تا وجود او [illegible] / چار [illegible] مهربان آکنده ام

تا [illegible] / [illegible] آکنده ام

[illegible] / [illegible] آکنده ام

غیر [illegible] زبان / [illegible] آکنده ام

هر کجا [illegible] / خویش را [illegible] آکنده ام

[illegible] / آب [illegible] جان آکنده ام

[illegible]

قطعه

آن سپهر اله به کینه از عجم با لشکر روم / زین سپهر بر به کینه از پله ایران با چین

آن سپهری کو بر روم اندر در آن ای گرزار / این سپهری کو بر چین اندر در آن جای کزین

تخم آلای در ساحت آن مرز بکشت / خار و ویرانی از صحرا آن بوم بچین

ما همه گمشده دل و خاک چیت آب حیات / ما همه تشنه لب و گرد رهت ما ز بهین

شه چو گردان و سرادر است بسی اختر سعد / شه چو دریا و سرادر است بسی در ثمین

همه از لشکر خلافت قد تا بنده وصف / همه از برج جلالت سر فرخنده جبین

همه با خنجر زال و همه با صارم سام / همه با زور نریمان و همه با فر تکین

هر یکی گشته لب اندر ملکی مرز و بوم / هر یکی گشته بسر داری فرجی تعیین

آن نویسد که گرفتیم دیار کاشغر / این نگارد که گشودیم در قسطنطین

خاصه عباس شه آن قرت سپر تجبر / که شه از تیغ زر ارکش بر آن تیغ سهیل

در بر کفر خاکش شده چهان سپر / گره اسلام نظامش شده چون حصن حصین

دست بر تیغ چو یازد ز خداوند تجبیر / روی در رزم چو آرد ز خدا یک تحسین

دشت در دشت اگر لشکر او یک شده / گره در گره اگر حمله ازو یک شده بین

ای شهنشاه که بیدریغ قرلت هر گز / گشته گردش ره او از فلک سا بر زمین

سح جانسوز تو قیاس ظفر زاهد / تیره اندوز تو بیزار ان اجل آتشین

[illegible]

سکهٔ عالم که حیران مانده اندر وی عقول / خویش را رایج از آن سکهٔ غلطان افکنده‌ام

پادشاه ملک فضلم اما بر انش بر آن / بر در از تیر رای گفته وان افکنده‌ام

چرخ را در حکم خود با آنکه گردان گشتی / هم ز رای پیر وار بخت جوان افکنده‌ام

شیوه در نظم نهادم که از طرز سخن / صد خلاف در نظمهای باستان افکنده‌ام

زمزمهٔ دل گفته کان را از برای زندگی / از ضمیرم شعر چون روح روان افکنده‌ام

در حجاب طبع خویش نقدینه جهان / نو عروسان معانی را نهان افکنده‌ام

لفظها گر بیابم بستر او در جلوه را / در دل از معنی هزاران داستان افکنده‌ام

نیستم همسر دلان طبع کو هر شای خوش / معجز آتی خالی اندر بی کمان افکنده‌ام

سرفراز اشته نه طوور ولا تو در نرم آن سخنم / ما که من هر خم شی بر دان افکنده‌ام

لیک ازیاری صحت زبان از طبع گوهر افشان / صد هزاران قند و گوهر بر کران افکنده‌ام

این بحقیقت ما که میزاید ز طبع خاور / هر یکی مهری بود کز خاوران افکنده‌ام

تا که دهه و دوریت را بکن در ما نکنم / در ثنای تو بجوش رطب اللسان افکنده‌ام

تا ترقی من ز جوهر سخن افغان که کرده‌ام / از شف نم عالمی را در فغان افکنده‌ام

بیت از افغان و زاری چو تو ام کردم قرار / خویش را با کاهی چندین کاهی بفغان افکنده‌ام

تا فلک گوید که در دولتش کاری معالم / بخت ی دولت سلطان امم غلغل افکنده‌ام

دولت بار ابیات ما گو از یاری بخت / فرش اعلاک را از زیر ز دین افکنده‌ام

[illegible]

رسن بدل بود از بیم تو انجمن سیماب | سپند روی زخشش ... آورده برآن یسین
گرچه از خوف تو کرده بگرد ... | کرچه از خشم تو بنشانده بگردون آتش کین
باز ... پل ... ... | باز ... ... نشین
باز در ... ... چون ... | باز در ... ... نشین
از ... ... تیغ | این ... ... صدر جهان گشته ...
صدر ایام جلال ... ... ناظم ملک | فخر آفاق ... ... ناصر دین
پایه ملک ز معماری رایش محکم | چهره بخت ز نقاشی کلکش رنگین
فخر املاک ... چون ... | ... ابرار ... ... ز قرآن یاسین
ای ... ملک ... ... از ... ... | ای ... نظم ... ... از ... رای رزین
ای ... ... ملک ... | ای ... ... زمانت جهان ... آیین
... ... زکاب | ... ... سنین

در مدح ... سلطان شجاع السلطنه ... میرزا ... ... قصیده

رسید عید ... ... | فلک ... ... کون
چو عید خرمی بارگاه ... | چو عید ... ... کارگاه کن ...

چه عید ... افلاک ... زمین | چه عید ... آفاق خلعت ...
زمین ... ... این گلزار | ز ... ... این ...
... ... | ... ... این ... ...
چمن ز لاله ... ... | صبا ... ... در آن ... ...
هر از ... ... | زمین ... ... چرخ ...
... ... | ... ...
... باغ ... ... | ... ...
همی ... ... | همی ... ... سرو ...
هوا ... ... | ... ...
یکی ز قطره شبنم همی ... | یکی ز ... شقایق همی ... خون
... چرخ ... ثابت و سیار | ... خاک برآمد ... قارون
که شد ز لاله چمن ... | که شد ز ... زمین ... گردون
چنان ز ... ... باغ ... جلوه گری | که ... ...
بر آستان ... ... | که شد ز ... ...

[illegible marginal notes]

خدیو لشکر اعظم حسنعلی شه راد / که گشته عید ز فر وجود او میمون

مدار صرصر عزمش به چرخ داده مدار / سکون لنگر حلمش بخاک داده سکون

ز بخشش کف او روی ابر گشته سیاه / ز بیم خنجر او قرص چرخ مانده نگون

به پیش جود و کرمش ذره بود خورشید / به جنب بحر کفش قطره‌ای بود جیحون

چو ریخت روی زمین بحر طبع او گوهر / چه ساخت بهر جهان دست صنع از [illegible]

نمید در گلستان عیش خار ملال / [illegible] جنون

زهی جناب تو از قصه روزگار برون / مقیم کری تو از حد روزگار برون

کف کریم تو قانون جود را اسباب / دل سلیم تو معیار عدل را قانون

کسی ندید بجز از تو خاطری غمگین / دلی که زو نبود از تو ناله محزون

ز خاک پای تو گردید چرخ را تاج / ز نور رای تو تابان مهر آینه گون

قرار لشکر جاه ترا ازل توام / مدار اختر بخت ترا ابد مقرون

سریر شأن ترا آن به رفعت طارم افلاک / سپهر جاه ترا آن به زیر گنبد گردون

نهاده پایه بر این طارم رفیع بنا / فکنده سایه بر این گنبد بلند ستون

به روز رزم که از گرد گیر و دار شود / [illegible] زیر چتر اکنون

[illegible marginal notes]

جهان ز تیر که مه چون شود تیره / چو آفتاب برآید بر آن کمند برون

[illegible] آن آتش جهان پیدا / که از شرار جهان [illegible]

چو صرصر است به جنبش چو خاک در لنگر / چو آتش است بکوه و چو آب در ارکان

سنان سینه شکاف و خدنگ [illegible] / [illegible]

سنان ز صیقت [illegible] / خدنگ تو [illegible]

شود به چرخ ز رمح تو [illegible] / [illegible] که ز گرز تو [illegible]

اگر بود [illegible] رو کشد خصم / چه غم که [illegible]

ز دو چشم بخت عداوت بخواب [illegible] / مگر که خورده ز [illegible] شربت افیون

ستوده [illegible] که گوهر [illegible] / چو گوهر آمده در بحر طبع من مخزون

چو خامه [illegible] کریم / همی ز طبع [illegible] جهان مضمون

بجز ثنای تو [illegible] / بجز دعای تو [illegible]

همیشه تا [illegible] وجود ز [illegible] عدم / بجز وجود خدا [illegible]

قدیم [illegible] در [illegible] زمین / که از وجود تو [illegible] عالمی [illegible]

قرار [illegible] چون الف [illegible] / مدام [illegible]

[illegible marginal notes]

[illegible]

سزد از ... ملک را ... ترا — یکی ... بلند کرد و دیگری ارغوان

سعادت ازل ابد با یکی ترا — هدایت ابدی ابد با یکی ... ارون

صفای ... این ... ساغر جمشید — طراز ... آن ... تاج افریدون

زتاج ... [illegible] ... این ... — [illegible] ... آن ...

نظام ملک ترا ... — چنانکه نظم جهات ...

در مدح نواب ... میرزا در تهنیت عید

عید است ... [illegible] ... — هم ... [illegible] ...

این ... [illegible] ... آن ... — هم ... [illegible] ...

هر ... که ... شقایق هر جا که ... — هم ... [illegible] ...

در ... [illegible] ... — ... [illegible] ...

با هم ... [illegible] ... — ... [illegible] ...

... [illegible] ... — چون ... [illegible] ...

... [illegible] ... — ... [illegible] ...

... [illegible] ... — آن ... [illegible] ...

[illegible]

[illegible]

دارا انجم ... کسری — ... [illegible] ...

خشمش ... [illegible] ... — هم شعله ... هم ... [illegible] ...

تا ... سپهر ... [illegible] ... — این ... سعد ... این ... [illegible] ...

هم ... [illegible] ... — ... [illegible] ...

در مدح نواب ... [illegible] ... — هر روز ... [illegible] ... کار ...

بازار کان چرخ ... بازار کامران — ... [illegible] ... کامران

نوری که ... [illegible] ... — ... [illegible] ... کامران

باغی که ... [illegible] ... — ... [illegible] ... کامران

... [illegible] ... — زان ... [illegible] ... کامران

... [illegible] ... — زان ... [illegible] ... کامران

... [illegible] ... — ... [illegible] ... کامران

... [illegible] ... — ... [illegible] ... کامران

... [illegible] ... — در ... [illegible] ... کامران

... [illegible] ... — هر جا ... [illegible] ... کامران

[illegible]

[illegible]

آن زلف و خال و خط بر آن چهرهٔ لطیف | دام است و آب و دانه گرفتار کامران
دیدم فلک ز مهر کف و انشا آینه | گفتم ز گنج کف زر کار کامران
گفتم چرا سپهر گرازد که مستمع | بین تو زر را مقابله با بار کامران
مه راست هیچ آینه پیش عارضش | یا چون گلی بگوشهٔ دستار کامران
در آرزوست مهر و سپهر عنبرش | تا جا کند به پایهٔ دیوار کامران
صید حرم نه درخور دامش که از فراز | عنقای قاف چرخ گرفتار کامران
نقدی که در خزانهٔ گیتی نهاده اند | جز بخشش زریست سزاوار کامران
تیر از کمان سپهر و زرین تیغ بیدار کار | با مهر تا بسنجد معیار کامران
چون مهر بر فلک شده و ماه بر زمین | معلوم شد گرانی مقدار کامران
افلاک که تا زند از لشکر نجوم | عرض سپاه دیده سپهدار کامران
پروین سپهر مشک فشان عقد از | نوک خدنگ و خنجر خونخوار کامران
از بیم تا ز چرخ گرو برده در سبق | همگام و همرکاب رهوار کامران
هر جا عمارتی ز خرابی شود خراب | معمور گشت از همت معمار کامران
هر جا ضعیف حالی در عرصهٔ جهان | در زیر بار منت تیمار کامران

[illegible]

[illegible]

آنکه نه از حجت آن مهربان قدرش | روزی که در خزانهٔ احسان کامران
تنبیه و تادیب که نه پنهان فلک بخواب | صد آفرین بدیدهٔ بیدار کامران
تا هست روزگار نه دادار پایدار | دادار روزگار نگهدار کامران
دولت معین رحمت حق همه نجوم آب | افلاک که شده و دار بار کامران

در تهنیت سفر [illegible] نایب السلطنه [illegible]

جیش [illegible] ... جهان [illegible] | حکم [illegible] عباس شاه
از در [illegible] عثمان گروه اندر گروه | از در تبریز تا کرمان سپاه اندر سپاه
[illegible] رزاق عثمان راز [illegible] | کرد [illegible] های های خنده [illegible]
[illegible] را دید [illegible] سیاه | با خبر [illegible] وزد بکار بارگاه
از سپاه [illegible] در [illegible] | [illegible] در جایگاه اندر جایگاه
[illegible] | [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] | [illegible]
باج [illegible] | تاج [illegible]
نظم ایران [illegible] | فتح [illegible]

[illegible]

[illegible]

حسن با زر تخت و سا ز زر عیب فراز | جیش بشکند ره وعده و بشکرد رو ز جهت خواه

با چنان قدرت و ... حسن ... | با چنان سطوت و ... جیش ... خواه

جان شد زان با فریده و فرمانان ... | واو خواان رو سفید و ... سیاه

در و منبران با طلب و ... | به نظامان با نظام ... نباه

مشبه بر داش ارع ملک چنگ و نزاع | ازین عزم شهنشه ... اشتباه

پیش کیوان ... | تنگ شد کیهان ... خنده

هر که رفت اندر خیالش ... | هر که دید اندر ... سوداه

چاکر سلطان گیتی گستری ازوی ... | ... دارای عالم ... ازوی ...

اگه با نیزی تهنیت مهر اندازد سپر | اگه در تعظیم جاهت ... کلاه

در جهان فضلی که می افسر و خوانها در ... | با چنان ... کسی نساخت ...

راه دی از مغرب بشرق ... | خلق ... گشته ...

شرف را داوری ... و ملک را داوری ... | عدل را داوی ... و ظلم را کردی تباه

دیر ازو دولت هان جهت که ... | کرد با جهت ...

تهنیت گو از سفیران ممالک ... | هم جاه اندر جاه و هم شعاه اندر شعاه

[illegible]

شاه اورنگ ... شیر مجر ... | باش تا ... ز ... مقلا قرار جاه

باش تا ... کیهان کنه فریاد ... | باش تا دارای دوران ... بهیم ...

... شاه اکنون این ... | اینک اینک تیغ عالمگیر سلطان ...

زین بگیران نه که ... همی ... | تن بگیران ... همی ...

آن همی که ... | این همی راند ...

ماوراءالنهر و خوارزم ... | تا سپاهش ... ز ایران و ... باج خواه

با وجودت گر جهانی ... | در زمانت ... زمین ...

کوه با بر جای ماند ... | بجز عالمگیر باشد ... شاه

خصم را ... | هر که از ... برآید ...

آنکه در درگاه سلطان ... | بر درت ...

باشد ... فکر ... چون ... علم | در ... ازرای او ... چون کودک ...

نهی او ... | امر او ... همی ... باه

هم ز ... | هم ز شمس الدین ...

ای زمان چون ... | ای زمان چون ...

[illegible]

لطف کن با اهل عالم خاصه بی‌همتان شه … ره زکرم کن [illegible] کاه‌گاه

تا ماه باشد زچاره در عالم آن … دوستانت بر کناره دشمنانت در کناه

از نصیحت در سیاه [illegible] یاران چو گل … وز نصیحت کوه [illegible] بدخواهان چو کاه

در برت درع سلامت از چه از الطاف حق … بر سرت تاج کرامت از چه از فضل اله

در مدح نواب مستطاب محمد میرزا

ساقی مجلس بیار آن قدح خسروی … مطرب مجلس بخوان این غزل پهلوی

ابر [illegible] کن [illegible] تا نگری [illegible] … از [illegible] سامری معجزهٔ موسوی

مریم جسم حامله عیسی [illegible] … ساقی [illegible] زاد قابلهٔ [illegible]

گر به چه [illegible] در عوض [illegible] … خسرو زرین لباس سلطنت [illegible]

ورنه [illegible] در [illegible] … [illegible] اخری

در عوض جام می [illegible] … مانده [illegible] خرقه از [illegible]

دولت [illegible] … رشته [illegible] بابندی [illegible]

این دل [illegible] از غم [illegible] … چون [illegible] رابطه [illegible]

زلف تو تیره‌های سایه فکن بر [illegible] … [illegible] جشن [illegible] خسروی

خال بکنج دهانت کعبه [illegible] بهشت … اینهمه [illegible] کس بجهان [illegible]

در [illegible] ملکی ای [illegible] … باش که در [illegible] جهان [illegible]

حضرت محمد شاه آنکه گرفت [illegible] … [illegible] طراز [illegible]

[illegible] آنکه در [illegible] … عقل نخستین گرفت رتبه [illegible]

آنکه زتوران ستانده باج [illegible] … آنکه زایران گرفت [illegible]

مطرب [illegible] زهره [illegible] … خادم [illegible] بر فلک [illegible]

[illegible] ملک [illegible] … [illegible] کسروی

چاکرش [illegible] کعبه [illegible] … [illegible] کعبه به [illegible]

مصرعی [illegible] او چون [illegible] انوری … صفحه [illegible] چون [illegible]

هر چه [illegible] هر چه [illegible] … [illegible] مشتری

اینکه [illegible] … سعدی [illegible] در غزل [illegible]

[illegible] … [illegible]

ملک [illegible] … [illegible] آن منظری

[illegible] … خاطر [illegible]

آب ندارد شراب در قدح ابری — رنگ ندارد ز رنگ در لطف روی

چون ز تنخواه پیشه‌ان دشمن جنب بلی — ادیق رجال سب رتبه مهتری

خصم تو دور از طرب زانکه مراد از [illegible] — فات نباشد دل خلق [illegible]

در در جهات [illegible] تا کشتی کار آن — حکم ورا باد ... در جهان پروی

غیر ره ... راه دگر نسپری — جز سخن ترکش حرف دگر [illegible]

تا که نباشد گزیر قافله را از شتاع — اگر نباشد گزیر قافیه را از [illegible]

قافله زنده کش ابهی ز شتاع — قافیه ذیر کش ابهی جسری

در شکایت از روزگار

درد که در زمانه ندیدم ز آدمی — یک آدمی که آید از و بوی مردمی

بیدم ... دل شور هر کسی ز دل آن کس — از مردم زمانه تمنای همدمی

بس ظلم ... گشته جهان آدم کز آن کش — اف نه عدل ... جوی وجود حاتمی

از خرمی ... ان انجمن حقیقت — بیزار از آنکه نباشد تقدیر خرمی

گردون بپای داشته آثار ساکنی — انجم ز سر گذاشته تاثیر انجمی

نبود عجب اگر ز غلط کاری جهان — شب ... کند روز از ... همی

در دست هر دو ... که ... — هم در ... جهان ... قلمی

انعام چرخ ادیق ... الجرم — از ناطقی ... درین دور ابکمی

~~گیرم که ... ذوبعی~~ — ~~اندر ... عیش ... کمی~~

دل در تظلم است ز جور فلک ... — ولدار ... فلک از ... ظلمی

محروم ... از ... — خواهی ... ازری ... عالمی

محروم از ... نباشم که ... — ... همی

هر تن ... کام — افغان ... کمی

~~... از ... عالم~~ — ~~... کمی~~

هر سو ز گفته در دل من شور محشری — هر سو ز گفته با تن من زور ... سیفی

گر در جهان چو ما نبینم عجب مدار — نبود عجب گرفتن ماتم زمانمی

رستم ... بپاره تن که گم بشنه — آیا بحث کان ... گفته رستمی

اکنون ز قصه ... بود فخر ... — دیگر ... ندارد ... دمی

محروم این ... کز ابنای روزگار — هستم ز خیلی فاطمی ... هاشمی

لیکن گمان ... رجال ... — بیغیر ... هاشمی ز خیلی فاطمی

خواهم ز جور چرخ ... کنم ولی — این شعر ... ز غم دلم گفته ... همی

هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است — کس را نگفته اند برات ... مستمی

[illegible] ... ۱۲۰۶

از بس لطافت خوی تو ... سازد زمی | کشتی که بر روی زمی چون ریح پران میرسد

چون شد ... درخوم ... از ... پسر | با ... چنین ... کمان بطلان ... میرسد

ماه زمین شد ... لشکر ... | خاتم گرفته زاهرمن ... سلیمان میرسد

وعدای ... ما ... | ... چون ... عمران میرسد

کو ساکن ... فارغ شود از ... | کان ... کنعان میرسد

کو به ... این ... افغان ... | ... آشوب ... افغان میرسد

برگوش ... این ... | کز ... سرا ... میرسد

شاهی که از ... او ... سلطنت

... ای او ... جان سلطنت

شد ... کامیاب ... آمده | ... مبارک ماه آمده

خاکی که ... بر سما ... جنبش | با چرخ ... خود ... آمده

... آتش ... کار ... | با فتح همراه ... همراه آمده

... بر ... | کوه ... کار آمده

بس ... سر ... | ... آمده

... مستقر جلالت

... باغیرای ... چرا | بر بادی ... چرا

بال ... خطاب ... | این ... چرا

... حشمت ... زور ... | داری ... چرا

اگه ... ازنور ... | ... چرا

بالک ... لبهای ... | خطاب ... چرا

... جهان ... | بر جان ... چرا

دین ... که ... دریا ... | آخر خراب ... چرا

آمد ... ظفر آن ... | ای ... چرا

... آن ماه را | ... کار را | داری ... چرا

فصل ... آفتاب ...

شاهنشه ... آفرین ... آفتاب ...

... آن جمعه ... | ... میرسد

... آن ... | ... میرسد

با معدلت ... شه جانش ... همه | با همت حاتم شه جان ... کار آمده
صمصام کین ... آخته بر قلب ... | کار عدو ... ساخته ... آمده
از ... تخت ... جان ... | وز عهده ... آمده
گر کس ازو پناه ... سر کوه ... | گر زند کس با تیغ ظفر ... آمده

شاهی که از تیغ ... اقلیم کبر آمده همی
... جان ... حقیر آمده همی

رفت آنکه ... جهان ... | اکنون ... صد فر ... باشد
آن ... | ... باشد
... | ... باشد
شه از فر ... | ... باشد
در عدل ... | ... باشد
آنرا که چرخ ... | اکنون ... باشد
از بس دل خصم ... | ... باشد
برای آنکه ... | ... باشد

تا از زمان ... سلطان ... | ... چشم ... باشد
گردون ... لذ ... خسروی
سرای ... بوستان خسروی

ای ... جناب افلاک ... | ای ... خوانی کند
در ... | آن ... کند
از عدل ... | ... سلطانی کند
باشد ... | ... کند
کاری که ... انجمن | ... کند
ای که ... | ... کند
چون ... | ... کند
... | ... کند
گر ... زمین | ... کند

تا هست ... آسمان ابد بقای دولت
همراه ابد به جهان ... لوای دولت

[illegible]

دیوان غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

بجلوه گاه معنی برزش از خلعت اسما | وجودش را ظهوری داد رای حکمت دانا
وجودی لایزال از نور ذاتش بخود دائم | ظهوری لم یزل در جلوه ذاتش بخود پیدا
ز شور بیدلان فارغ دلارا از بری از ناز | ز سوز عاشقان ایمن [illegible] هری رعنا
نه زرنگش [illegible] | نه ز آتش اسیری [illegible]
هم از [illegible] | نه ز نقش [illegible]
بلی شخصی چنین را لازم ذات است مستوری | بلی ذاتی چنین را [illegible] استغنا
کرا شد [illegible] استغنا سر آید در مستوری | عیان کرد از خلوت [illegible] پرده از سیما
وجود و جهان و نفس و روح و جسم [illegible] | بیک علم و بیک [illegible]
بهر گنجینه گنجی [illegible] از گنجینه معنی | بهر آیینه عکسی [illegible]

غرض از آفرینش خاوری دانی چه در سیما
وجود و جهان اعلی ذات پاک صاحب لولاک

~~[illegible]~~

شب تار است بکش دامن این محفل را | [illegible] زوزه محفل [illegible] این منزل را
بجلالش نگرانست دل [illegible] خشم | چون غریقی که بحسرت نگرد ساحل را
محفل آرا که او [illegible] می خوردن او | بکر این رفتن [illegible] محفل را
[illegible] | [illegible]
حکم جاریست [illegible] | که کسی حکم [illegible] را

خاوری راه مزار [illegible] امیر او
عادت این است [illegible] بخود مایل را

ساقیا تنگ شکر کن [illegible] حاصل را | ده [illegible] آن جام [illegible] دل را
دام و آب [illegible] | تا [illegible] پر طایر اقبال را
جام اول [illegible] | تا خط [illegible] آن [illegible] خال را
تا هی [illegible] آتش دل [illegible] آب زنیم | ده ز [illegible] آتش سیال را
نامه اعمال زمان [illegible] | ساغری ده تا ببریم نامه اعمال را
دفتر آمال را در قلزم خم ریختیم | زانکه گردون طی نسازد دفتر آمال را

کلبه ما ادبار زدن صراحی که برد | بزم شاهان آسمان طاوس زرین بال را
زاهد از خرابات قال حشر لکن خدای کاشت | رو برت آرد ول رندان صاحب حال را

آنچه در محشر بکار آید رسول و آل اوست
خاوری شد معتقد از جان رسول و آل را

ایزد این دیده از آن داد بنی آدم را | تا برام تو گرفتار کند عالم را
بر دستان منا حلقه گیسو که کهی | اهرمن نیز در انگشت کند خاتم را
تو مکن جلوه به پیش نظر ارباب هوس | که کند بعد نشستن جلوه نامحرم را
آه از آن غمزه که پرداخت ز ارباب هوس | حیف از آن تیر که انداخت دل بیغم را
ز فغان کم نکند خال سیه دل بنه گری | از نصیحت نه زه چون منع فغان ماتم را
عهد کردم که نگویم سخنی جز یاد دوست | عشق بسته است زبانم نکنم همدم را
کر دلت نیل عشق است ره در راه طلب | جای رو باده مکن جلوه که بنشینم را
دل ابلیس بها خبر از عزت عشق | زانکه مردود شده سجده نکرد آدم را

خاوری تو به اگر مطلبی کاش طلب
اثری نیست به پیش سخن مبهم را

عهد غم را انجام نه این عهد خوش آغاز را | بربال عقاب بسته از انجام این ایام را
انجام نه پیدا بران آن حسن بی آغاز را | آغاز بلا بر دل بسین این عشق بی انجام را
بر نامی از روی عزت تا کامی از روی الم | افزون مکن زان نام را بشیرین کن آن این کام را
جبریل که غیر از روی او هر سو کشاید چشم را | جا له نه غیر از کوی او هر جا گذاری گام را
در خوش نشین کر بکری بیگانه دان معشوق را | از ما سوی گر بگذری بشکسته دان اصنام را
در مطلع نور هوی باشم مبین صبح را | در ظلمت شام هوا بین صبح چشم شام را
بیزان مکر بر باشود تا هر سبک سر برشود | انجام اگر پیدا شود ایام نافرجام را
با عاشقان زاهد بزن از کی آتش سخن | با پختگان آری مگو این داستان خام را

امروز چو ناله محنت آتش ایام نافرجام بود
آخر به پری خاوری شد محنت سر ایام را

ساقی بده ور از آتش آن جام مستانه جام را | بر نام دوران ساقی این رند درد آشام را
فارون چه ایران حسین کر ملک ساقی در به جنت | این نوحه خوان بجز تنها من ده جام را
ای منتهای صومعه تا کی غم اجماع خلق | اینک سبب در میکده بنگر خروش جام را
او از غم دوش ام کو من از دوش این ره چه | مشکلک دیده با کهکو این یوسف پیغام را

[illegible]

بنفشه گر ز تو جز بی ازین سان بگوی
بمان خاوری بگوی هر چه شنوی ز ما

خواهم بر غم رقیب پرسش گوشش آری را | حاجات شود کام تو تیز آهسته گوشام را
چشمان خوش از زلف خود پیچی که را بشکرد | ظلم است بر بسته آن آهوان رام را
آن جیبه نبود رخ و ال که دانه در دام او فکند | خواهی بگیری گر جهان بیرون از آغاز را
در خوابها اندر زنت بیند رقیب پر فشت | نا محرم است آخر مبوسان آن چهره را

طاقت مرا ز ره خاوری تا تا سر پر دل آوری

ای قاصد ار وداری سری اول بگو پیغام مرا

بنگیر و سر اعلم را نیز بسته فام زار | که ز سد بشنود ار جگه لاله داستانم را
بهر از فصه ای از عشق پیران و جوانان نکشی | و لیکن آفت پری بیاد او ز خاتم زار
زنگ بشش بسته ام بار و برفت بستان جمله از شادی | یکی گیرد کام و یکی گیرد خانم را
ز عزت پیر رسم با شد علم و دردی راه آورده ام | رندان بظن بر رستم که گیرند از عنام را
زکار و بیش آگاه است و سپه انده چه بگیرم | از آن تاب کشیدم در گلشن بگیرد دامنم را
جنگی گر زلفانم یا ور آن لب شیرین | بران قمری لب [illegible] هر که کامم را
کالائی داشتم در الفت ما هر چه بکن | گردن ز رو لب بر [illegible] بالعین ز [illegible] کامم را
چنان آهی کشیدم از دل سوزان در این گلشن | که برق او ز برگ گل گر دراه آشیانم را

[illegible]

درین بستان سرای آن ز نهال بار و بر کم
که مبود خاوری ار کند بیسار و از یا خرامم را

سری آنجا تر ای غنچه شکفتی در ان را | بت در خانه و بر آمد از ان طوفان را
عزت عشق بحر است که با خفت گیرد محبت | رفعت سجده آدم نبود شیطان را
غافلی را که نه از عشق خبر و او گشت | بت پرستی که نه از معرفت یزدان را
جرم گر نا که به بستری از رحمت را | فقر گو تا که بر این تا اقرار احسان را
در بر جودی که نه جرمی چه از رحمت را | در بستری که نه بخشی چه ثمر باران را
عشق چون نیست بیابد هوس دامن را | حسن چون نیست بیارا لب ایمان را
جان که جانان نپسندد و چگونه هستی را | سر که سامان نپذیرد و چگونه سامان را
سلطنت جوی که معبد کنی مسکین را | مسکنت خواه که مغلوب کنی سلطان را
سالک آن نیست که اینست ره بر را | عارف آن نیست که فهمید زنگهبان را
حسن چون دامن آلفه بشنید و نیاز | کردم آلفه نگو تاب جگر دامان را

خاوری بنده خاقان شده زین پس نگرد
بجز ای سلطنت و مملکت خاقان را

چو برق بست مهلت که ببینم آسمان را | چه زبان [illegible] چه غم است [illegible] را
منم آن [illegible] که [illegible] در [illegible] | [illegible] آن [illegible] که [illegible] را
[illegible] من [illegible] | نظری [illegible] ببرم [illegible] را
وگر از جهان چه خواهی که جهانیان [illegible] | [illegible] از دل [illegible] را
بود از [illegible] جام [illegible] را | که [illegible] از خوبان [illegible] را
غم عاشقی ز [illegible] | [illegible] را
خطری ز [illegible] بزد درین بیابان | [illegible] را
۲ اگرت [illegible] جهان [illegible] | با [illegible] را

زکه با نشاط و [illegible] غم [illegible] چه دانی
بی [illegible] چه خبر [illegible] جوان را

[illegible] را | که [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
چو عشق [illegible] | که [illegible] را
۲ گهی [illegible] | [illegible] را
۲ [illegible] | که [illegible] جهان را

[illegible]

[illegible] | [illegible] را
باین خاک که روزی [illegible] | [illegible] را
[illegible] لطف [illegible] | [illegible] را

[illegible] که [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] را

[illegible] | [illegible] راه را ۲
این [illegible] | [illegible] زندان [illegible] را
نفس [illegible] | نفس [illegible] را
این جهان [illegible] | [illegible] را ۲
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | جای [illegible] را

[illegible]
[illegible] که دارد نام [illegible] را

[illegible] را | ز آنکه [illegible] را

کج نهادن تاج زرین گرت باشد کلاه | مپسند کسی که اورا اگر شه فنا را
شه اگر می از شه من بز تو شم پس صرف | خواجه کاه را او بنده در گاه را
زینت خرگاه سلطان مگو بر لشکر | ان برور اندر ان زینت خرگاه را
نشئه می دولت نگاه او باشد نوی | تا بیا بم فرصت این دولت ناگاه را
خوی با پیر خوش است زنهار حق بی را | روی بر میخانه به شیخ سعادت خواه را
۲ گر چه دارد مسجد و میخانه با هم اتصال | رهنشه کرده غلط این زاهد گمراه را
• فیض الله است ما را که گردون دون | این تکلف از در و می بر جهد جام ماه را

بر مسیر حی جام مهرا باش از رت بکینه
خاوری از سینه این خفتن بکاه را

چون نگیرد نیش آزار آن ما آشنا پا بره را | آنکه او از خیر ترم اول دهد بیگانه را
زاهد از اندازه بیگانگی بکاست از آن رنگها | سازد بیمار او پنهان گر شکسته پا بره را
بهر عیش بکشان انقلاب دریا بیا جام | با بر بنگر در نه شیشها در میخانه را
جلب و پروانه گرد خانه گاه بنشینند | گلبن و شمعی مباد آن خانه گاه بره را
۲ گرد هی اندر زلف الهای اسیران بی | بر یکی زنجیر بستن ای صد دیوانه را

از چه رو فلک سالم را باشد خوار ای خراب | بشکند او آباد شان کشور ویرانه را
انجمنی گر شمع رود باشد بزی فدای اش
خاوری اگر بود حاصل دل پروانه را

بدست آورد دل بیگانه را | لطف آر کن ندیم را | گویند شهری بلند آشنایان | راه کن در این بیگانه را
۲ نگاهی زین بار آن چشم سیاه | نصیب خاک کن این یار را | چه بی یا دل از آن لب ان نوشین | فزون سنگ گر دیوانه را
بنوع از خال مشکین دانه سار | نصیب مرغ دل گر دانه را | در آنجا صد دل مسکین اسیر است | زلف آشفته تر زان شانه را
مرا از خال مشکین آن بر آتش | نا بند تا کی کاشانه را | بسجه غیر بهر تسبیح بیدم | سر ما هم دوره میخانه را

ضیا زان شعله سوزان نیش لب | حرف خاوری اندر حیات
سراغ از شمع و پروانه را | وله ایضا | نشئه بر گوش و لب نه را

اگر گر زلیشی چه فرق شنبه و آدینه را | مستی از خواهی چه پرسی تازه و دیرینه را
اندر ای رونق بازار پر سیفرو شش | زینت بازار دهر گر داری شب آدینه را
بنده دارد طفلان پر و پر سوز | طعنها باشد به پیران طفلان دینه را
ای با شبها که دوری خفته زدن جا | خود بچشم کم مبین این خرقه پشمینه را ۲
بحث آنم که تا ببینم تیغ ابرو | گاهی از خاک گریبان در بام آن سینه را

دل اگر فال بناگوشش ترا خواهد نگر | مرغ دایم خاصه اندر صبح جوید چینه را
تا نگیرد دیگری جست نگهبان زلفش | پاسبانان چون دزدان خود میبرند گنجینه را
آنچه من میبینم از رویت نبیند [illegible] | بر مداری بگردان از پیش چشم آئینه را

جور کردن را چو کم بیند آن سنگدل با خاوری
گوی ما دوره اندر سینه داوری کینه را

عارضش گر در نقاب [illegible] | که [illegible] را
[illegible] کنده از آن [illegible] | که [illegible] را
درین جو [illegible] | بر [illegible] را
[illegible] | اگر [illegible] را
مکن منعم اگر با [illegible] چشم [illegible] دارد | [illegible] را
که [illegible] ای دل مکن [illegible] | [illegible] را
[illegible] | ز خوبان [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] خاوری [illegible] | [illegible] را

وله

وله ایضاً

مه از رخت و از حال لبت [illegible] را | تا که محرم شوی آن خلوت [illegible] را
آنکه محرم گشت [illegible] سلطان [illegible] | که نه آگه [illegible] سلطان را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را

[illegible] پنهان سخنی
[illegible] این کهنه پنهان را

[illegible] ای خضر [illegible] را | که حاصل [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
[illegible] | [illegible] را

٢ ازین خروشی ما کاش ببرد غم دل | ولی چه چاره توان کرد بینوایی را
بر بستان تو فانی شعر را کو به | که شیوه‌های دگر است دلستانی را
بیا ببین که به جیب است حسنه ادانی را | جفا مکن که نه شرط است مهربانی را

ز راست منع خروج رقیبان از غزل
بگا وری وهی از شعف اسپهانی را

لازم عشق نبود اینهمه بی‌پروایی را | آگه بیه او کی حسن آنچه زیبایی را
این لطافت نه زرشحه تو خود مطبوعی | اینقدر لطف کجا بود خودآرایی را
٢ من بی‌کس غم عشق تو در تو کعبه نشین | زین میان باز تو داری غم تنهایی را
٢ جز کلام تو نگفتم سخنی در همه عمر | از تو آموخته‌ام شیوه خود رایی را
کاش ... ازین دامن رنگین | کشش ... رنگ ... تماشایی را
پرده پوشی نه بد بود چرا طعنه زند | دلبر ... بین شاهد هرجایی را
ناتوان ره خود را چو توانی مردی | وپس افتادم که تسلی ... توانایی را
٢ ثمر حکم حرم شفقت را بی‌ان | ورنه نبود ثمری آبله پایی را

فاوری هر غزل از بهر نگاهی گوید
که چه جایزه گوید تقاضایی را

بسته از زلف خود ... گردن دل آرا را | سکه ... لحظه از آن آرا آزار را
با لب لعل تو ... | با سر زلف ... دارم کار را
٢ لقمه ... کم زار زور گران ... | حجه ... در پای دارم خار را
٢ سکه ... غم حسن محروم از کف ... | حال اگر ... در رخنه دیوار را
... | ای ... بیستم ... بار را
... | ... گفته‌ام ... در کار را
٢ باعث رفتن ... | رفتم و باز آمدم که کوی آن مه بار را
در کلیسا هم زبی ... | با وجود آنکه بستم بر میان زنار را

بعد چندان دوستی این دشمنی جانا ز چیست
فاوری به ... دری در غم خود یار را

پس از عهد جوانی عشقبازی گفته‌ام پیدا | در این ایام پیری طرفه کاری کرده‌ام پیدا
کنون ... | ... اعتباری کرده‌ام پیدا
ز خاک ... | که در دل ... اعتباری کرده‌ام پیدا
درون ... الف ... مشتی ابم | ... خود ... کرده‌ام پیدا
... آرام جنبه ... اگر خود ... | کمند ... زلف تا مداری کرده‌ام پیدا
نخواهم از مدار آسمان ... روزی | که از زلف ... کرده‌ام پیدا

بعمری از درون سینه ام گم شده دل مسکین
کو نشد خاوری در رهگذاری گمشده ام پیدا

طعنه بجام جم زند هر کس بود یار ما | [illegible] غم کند ابله بخمار ما
ابله بخمار ره [illegible] مستانه ره | آنچه برد بکار ره ابله کی است کار ما
[illegible] که از سینه زا بار کن این سفینه را | تا گری خزینه را پر ز غم نگار ما
عشق تو دام زیرکان [illegible] زیرکان | خط تو در [illegible] زلف تو [illegible] کار ما
گشت چمن کی کنم جانب [illegible] | کانهمه اشک لاله گون ریخته در کنار ما
چشمه دل سراب شد جلوه گه خراب شد | ظلم گر خراب شد شهر ز شهریار ما
منت اگر شود همی بهر نصیب عالمی | در دو جهان که غمی [illegible] انتظار ما
هر که از آن [illegible] معتبر در بر [illegible] | دوری از آن [illegible] ریخته [illegible] ما

طعنه زند بر سپهر خلق بحال خاوری
تا بجهان بود بری شیفتگی است کار ما

ای طبیب [illegible] دل [illegible] ما | درد او درمان ما و زهر او تریاق ما
پر [illegible] | مهر [illegible] در آفاق ما

[illegible]

گشت فراز از چه خیزد گلم از [illegible] | گلم افغان از که زند [illegible] ما
منت دل [illegible] عشق [illegible] | عشق جانانست [illegible] ما
[illegible] | [illegible] ما
چند [illegible] | [illegible] ما
[illegible] | منت [illegible] ما
[illegible] عاشقی [illegible] | جمله [illegible] ما

خوش [illegible]
گشت چون [illegible] خاوری آن عاشق مشتاق ما

عشق [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] ما
[illegible] | فراز [illegible] ما | [illegible] | [illegible] منزل ما
فراز [illegible] خاوری | [illegible] ما

احتیاج [illegible] که این جان ما | خسته گشتم زخم دیگر زند که این جان ما
عقده [illegible] در دل [illegible] | رشته [illegible] ما
[illegible] | [illegible] ما

[illegible]

خنجر بیداد از چه بر سینه‌ام راحت که ما ... از چه گفتم بخیه بر زخم کف مژگان ما

گر به هجران از چه ... راکر کرد ... از که گفتم چاره جویم کف از دران ما

در آزار منه که ... ما بلند کردم ... خدا ... که کرف کاین ... ما

در جهان زنده که ... از رد بودم ... خود ... که رحمه کاین ... ما

مدعی تقصیر کرده ... از رد ... گفتم این حکم از چه دوران کف ... ما

لطف چندان بما بیجا باشد خاوری

منزل چند است آری خانه ویران ما

و به جان ... در ... کار مرا ... آگاه در کوی تو مقصد مرا

باز سر گرم تماشا ... حاجتی با خواب ... چشم بیدار مرا

تا نقد ... کردی عیان اسرار ... تا که ... از اسرار ... اسرار مرا

روزم از خاک در جانان غبار آلوده ... حیف کامد ... اشک ... مرا

خواست ... از جا کز ... کز ... سینه ... مرا

بهتر بودم و گر ... ام که ... کاش گوید این سخن ... مرا

خوابه با ... مانده ... آن خونی ... شکر ... در ... مرا

این زلف کفر باطن آن ... فرقها با رشته تسبیح زنار مرا

تا که از ... تا که ... دم ... وداع

خاوری ... دیده دیدار مرا

غنچه ... آن زلف ... دل مرا ... آیا ... این غنچه ... مرا

زان ... که ... تبسم ... روی ... با سر ... لاله گون آید ... مرا

حاصل ... که ... بود ... تا چه ... حاصل ... مرا

این ... از ... رسیده ... بگذرد ... رسیده ... مرا

خود ... با ... دو ... به ... از ... کران ... مرا

باز ... صد ... از مهر آن ... اندیشه ... مرا

چون ... که ... سازم ... از ... مرا

هر طرف ... سازم ... یار در ... مرا

... این طوفان کشتی خاوری

باز ... که ... جانب ... مرا

مرهم زخم ... ام ... را ... از ... درمان ترا

فارا جا دلعبه بزن در [illegible] | تا مگر گیریم ازین تیر دامان ترا
رهبران خواجه ره گم کرده کان [illegible] | عاقلان چو دیده مجنون بیابان ترا
بس جانان پر کرده ای [illegible] | [illegible] آزادی که فاران زندان ترا
عمر خود خواهم [illegible] | هر چه کعبی عمر [illegible] فرمان ترا
[illegible] ز جهان و [illegible] | در جهان [illegible] چشم حیران ترا
زلف [illegible] | خود [illegible] ترا
غیر [illegible] | [illegible] ترا
زان دهان [illegible] | خود [illegible] ترا

فادری [illegible] که بر جام [illegible]
جام [illegible] بیان ترا

دیده گریان کجا [illegible] خندان کجا | [illegible] طرحان [illegible] کجا
زخم [illegible] آن [illegible] | [illegible] کجا
کشته ام [illegible] | کشتیم [illegible] کجا
اگر [illegible] سامان کرام | دیگر [illegible] فرمان کجا

رتبه عشاق [illegible] | پرده بردارد [illegible] دربان کجا
قابلیت لازم آمد [illegible] | دیده [illegible] آدم کجا شیطان کجا
عشق چون آید [illegible] | هر که [illegible] سلطان [illegible] طغیان کجا
[illegible] | پیرو فرمان کجا [illegible] عصیان کجا

فادری [illegible] جای کنج [illegible]
در زمان دولت ایران [illegible] کجا

فغان [illegible] اینجا کجا آنجا کجا | [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] | [illegible] اینجا [illegible] کجا
[illegible] | [illegible] اینجا [illegible] کجا
[illegible] | [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] | [illegible] اینجا [illegible]

[illegible] جام جم [illegible] فادری [illegible]
[illegible] اینجا [illegible] کجا

بزم دل که [illegible] کجا | [illegible] آه [illegible]
[illegible] | [illegible] کجا
[illegible] | [illegible] کجا

زچاه غبغب برون ای نگار جان شود [illegible] | [illegible] آنجا

بشهر حسن اگر آید بخت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | بنازم [illegible]

[illegible] شادم

که با [illegible] آنجا

جان تو تا [illegible] تن چرا | [illegible] انجمن چرا

خواهی اگر در انجمن جان [illegible] | [illegible] چرا

محرم در آن حریمی که [illegible] | [illegible] چرا

۲ [illegible] که در این راه پرخطر | [illegible] چرا

در خامشی است [illegible] در سخن | [illegible] سخن چرا

[illegible] | [illegible] چرا

در آفتاب روی تو [illegible] خاوری

مانند [illegible] چرا

[illegible]

دلت را [illegible] چرا | [illegible] چرا

[illegible] | [illegible] کفن چرا

از [illegible] | [illegible] چرا

[illegible] | شیرین چرا [illegible] کوهکن چرا

[illegible] | [illegible] انجمن چرا

[illegible] | هم ز انجمن [illegible] هم از وطن چرا

تا [illegible] خاوری خویش

مانند بلبلی که شود از چمن جدا

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
شیخ [illegible]	[illegible]	[illegible]	شیخ [illegible]
شیخ [illegible]	زاهد [illegible]	[illegible]	[illegible]
شحنه [illegible]	[illegible] حرام است	مطرب [illegible]	ساقی [illegible]
شام [illegible]	[illegible]	[illegible]	طایر بخت [illegible]
شاه [illegible]	خاوری [illegible]		

[illegible]

[illegible]

صبح عید است و زان بر و بناگوش ... از ... | خنده زد لعل صراحی کز چشم سحاب

جام ... که عید روزه در ... | آنچنان ... کش ... ام ... شراب

مصحف ... و ... بر کنار ... | کاین ... بازم ... رباب

ساقیا ... که ... از غوغای ... | پرده بردار از رخ و ... این اضطراب

گرچه ... خط ... | تا ... شاید ... شراب

... بوسه ... | بوسه خواهم ... خواهم ... حجاب

... | ... قرار ... آفتاب

می ... لعبت ... | ... گلاب

... | ... ماه

... | من جوابم ... از تو سوالم ... جواب

سر برآر از خواب ... صهبا خاوری

پیش از آن کز کوه خاور سر برآرد آفتاب

... که ... جام ناب | ... خراب

تا ... غمگین مباد | ... آمد ... شاخ ... شباب

[illegible]

در خرابات خفته اصل خراب ... | ... خراب

در ... ساکن ... | مرگ را ... خراب

کز ... خواهی ... | ... به که ... شراب

غم ... آورد ... از هر طرف این ... | در پناه ... شهر ... آفتاب

... | در صراحی ریز ... آفتاب

... | ... تا ...

... خور که ... فزاید ...

غفلت آرد ... از ... شراب

ای خورده لب لعل تو از چشمه ... آب | ... تشنه ... چشمه سیراب

مخمورم و در چشم تو ... صهبا | رنجورم و ... لعل تو ... جلاب

هم ... از ... خندان | هم ... ل ... آن ... شاداب

آشفته ... | ... زیاده ...

... مرا نام | ... تا خواب

آیا ... | آیا ... مایب

[illegible]

[illegible]

٢ دل در طپش از رشک چو سیماب در آن بزم | نهفته و به غیر از تو کسی بند سیماب

هر لحظه اگر خون دل خویش نریزم | [illegible] نشود آنکه سیلاب

با بخیهٔ خصمی که زده خار رخ لالهٔ تو

گر زانکه بری نامش در دیدهٔ احباب

دیدم سحر نالهٔ بسی کشته عندلیب | ریزد فغان تا که کار از شاخ عیش

نشناختی خیانت و بردی از رقیب | یکبه [illegible] از محبت و [illegible]

بگذار این حرف که زبان رشته نام | [illegible]

٢ یارب چه آفتی که بکوشش اثر نکرد | نه ناز و نه [illegible]

٢ از دیده و دل [illegible] | دل کامیاب [illegible]

٢ در دهر پر نشیب و فراز است | ما هم ز گوهر غم که فراز [illegible]

سیم است و زر غنیمت رکان بروز جنگ

جز رنگ خاوری که بسی دل زند بچنگ

خشنودی رقیب ز بی لطفی او | بی لطفی حبیب ز خشنودی رقیب

آمد حبیب بستر و این جان ما غریب | کم شد و ما هم ز من [illegible]

[illegible]

[illegible]

در سایهٔ راحت در آن حسن پناه | از جان بخواهد [illegible] و از دل مجروح

از ما وفا درست و صدق و غم و جور | از او جفا و حیلت و مکر و فن و فریب

لطف و وفا و مهر و عتاب و جفا و قهر | از غیر ناپسند و پسندیده از حبیب

بس مطلب و غم و عتاب [illegible] | هستم [illegible] مجلس و بیگانه و غریب

خورشید ز تاب شمعت [illegible] | آن روی [illegible] آن [illegible]

شمشاد [illegible] خورشید پرورش | آن [illegible] زیب [illegible] آن روی دلفروز

ظلم است که بخوان کس آغشته [illegible]

در بستر که بوش ز خون و دل خاوری

٢ مرا نه بانه در آغوش خفته یار امشب | مگر بخواب ببودم چشم [illegible] امشب

رقیب را اگر آرزم دیدن دیار امشب | که [illegible] یار [illegible] امشب

ز ناله یار [illegible] | رقیب [illegible] آن زلف [illegible] امشب

مگر ز حسرتم آگاه شد [illegible] بزم وصال | که شمع [illegible] امشب

بخواب دوش ترا در کنار خود دیدم | از آن بود که بر [illegible] امشب

نخفته ایم [illegible] | نشسته ایم [illegible] امشب

یقین [illegible] | مرا [illegible] امشب

[illegible]

چو ما اسیری هجران نگشته‌ایم فردا ... بکن ز وعده وصلم امیدوار امشب

چو خاوری او و این یک شب میرود جان

ز روی ناز مهوش [illegible] به مدارا امشب

من کرم کنهکاری دارم کرم عادت ... ای کاش عادت کنم با القیامت

از خشم تو امید است عزیز و جهانم ... این است اگر خشم کرام است کرامت

یک بار زدم پنجه با آن پنجه خونریز ... تا حشر بدندان گزم انگشت ندامت

خونی که براه غمت از دیده ما ریخته ... از خنجر خونریز تو خواهیم غرامت

ای آنکه علامت طلبی در ره مقصود ... در هر قدم از خون شهیدیست علامت

از دیده گریان من آنکس که نترسید ... در رهگذر سیل برد بار اقامت

شد دم بلبل خاوری اندر ره [illegible]

کز عمر ملک [illegible] سر سلطان بسلامت

بود آمد و آن رفتار و [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

صف محشر [illegible] بر پا مسجد ... [illegible] ... یکی از خود [illegible] ... یکی از پا [illegible]

[illegible] از محراب ابرو ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

زوینه دری اگر دو [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

جان [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... تا کی [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... خاوری [illegible]

وله ایضا

[illegible] ... خاوری [illegible]

دلم را [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... که [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... هزاران [illegible] ... هزاران [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

زنگ نقشیم اگر ز بالا گرد است | که دریای ... که ...

زنگ علیم اگر بالا گرد است | بود تا خاک ... از ... که ...

ولە ایضا

طلبه لازم است اگر من ز زلف ... است | که دلها سرگران افتاده در چاه زنخدانت

شکرخندی لکام کردی از آن لب خندانت | سخن ناگفته دل بردی ز لبهای نخندانت

مکن پهلوتهی از دوستان تربت ... | کمش دامان حسن از عاشقان ... مرا با ...

برو ... بگیر پای مکیسان ... | کمش تیری ز ... جان ...

ز گنج کام ... نخستم ... | ز باغ حسن ... ز ...

گران باشد تنم از سر که آمد سرم از تن | تنم جوای ... سر ...

سر ما جا که خوشتر از سر تیغ سرافراز است | تن ما خاک که بهتر در ره سرو خرامانت

دل ما جا که ... سرافراز است | لب ما ... ز لعل نخندانت

بهای المعانت خویش اگر از خاطر ... خواهی

لب جان در کف ... آدم ...

همه ... جان بخواهد | درین جولان ...

تو ماه آسمان عزیز مصر ... | ز ... هزاران ...

هلال ... که ... است ... | بود مانند تو ... لیکن از خاک که بر باد است

ریش ... عالم در وجودم ... لیکن | ... از این ...

که از عشق ... ما چون ... | ز تن ... آرام ...

... در پیش ... | اسیرم کردی و گفتم اسیر ...

چو ... زلف ... | که از آن ... قوام ...

شبی تا روز ... | چه ... که از این ...

... که بلبل ... | برای ...

همین تنها نه چشم ... عالم ... | فلک ...

برت ... ز ... فارسی ...

ترحم ... آری با ... مسلمانت

شکرخندی نمودی اول و ... | شکرخندی و ...

با ... مرا ... | دل و جان ...

سری دارم ... | ...

بر آن ... [illegible] | [illegible]

[illegible]

هزار تیر ملامت رسد به پهلویش
کسی که جای کند خاوری به پهلویت

تو را به رخ سر برآمده و او باز یافت | غافل از آنکه سرو های جهان جمله خاک است
چو که فرمان رسد از بار که خسرو عشق | سازد قبش کفن آنجا که کربت یکجاست
مستی خواه و رستی بر بان جان که جهانست | اینش محض فنا نیستش عین بقاست
منصب دولتمن جان آمد و ترک کمین | چه خوشی که عدو همره و رهزن تقاضاست
تقاضاش رضا زانکه بازار فروز | قیمت او را که گرانبار زکالای رضاست
چون علیست زخلقش نگزیرد هیچ | مشتری را نبود جرم که شیرازه کالاست
رحمتش بیشتر او را که بود مسکین تر | منزوی مدرس با به صد برگ و نواست
هر وجودی که نه موجود بجز معدوم است | آنکه موجود بجز نیست همان بار خداست

خاوری عاقبت کار جهان نیستی است
ذات معبود جهانست که جاوید بپاست

گیرم این دل برشته ز زلف تو رها ساخت | راه دان ادب خطا کاین کنه ز ازل عجاب است
روی بر تافتی آن کاکل مشکین بس دوش | رفتی و رنجه دل ز نرگس تفاوت تقاضاست
کرده ام دو بستیزه ز من این هرچه خطا | در گشتی و مدارای زتو این هرچه خطاست

[illegible]

[illegible]

بر بستان خیبت سکنی بعکس نرگس مسکین | بر سنگ ارزد اثر بیکلک خلاف ...
حیات میشود بر بار حیث میشود خطا | زفر عالم آشوب روی عالم آرا است
دو زلف که از حیث دلهای ... | لعبه تجرد و لطف خویش را افکنده ...
تنم بر آب اش جان هم مرا این آزادی آن | همان با تو تقاضا به همان یکجاست
خوشا که زالادی هم چندی مدارا کن | بخشش این چند ... بار ری توراست
قدم کن رنجه ای جانان ... کنار تو | که از جشم ... می ... بر جاست

گفتم خاوری آخر گشته کارت برملا
گردی بند من ز دگرش عشقش گر و رسوا است

ببین ربک من و که بخشم جادو است | که زیر جشم ز چند نغمه زرو است
از آنکه صنف من از دوست ... است | خوش اگه غمزه بیاشی ... باز است
تجر خیال برای که ... گلشن | بکمر ... خیال است ...
چو یار ... ز من ... | که زنت ... گشته ...
هوا بر ... جهان و گر بود القاس | که این حرم ... زنار گیر ...
اگر نهی سر خود گزبان ... | بیاد هرکه ... زبان ...
یا سر زتن ... | کشیده خنجر مژگان ... است
... که ساخت ... | بنام عشق تو اندر جدار ...

[illegible]

[illegible]

آن زره وار خط و طره زنجیر ضعیفت / کاروان ختن و قافله ملک ختاست
کاشش ایزد در جهان دگر آرد بوجود / زانکه یک بوسه ترا این همگان نیم بهاست
تو که ترتیب سخن فهم نداری تو غلط / من از مصلحت خود نفسی ...
دلم آورد بکوی تو چه راهم زدر / راه هر دو را چه که این که از راه ...
تو ان یافت جدا ابلهان من ... / که جدا من و ادراک تو ... جداست
ذره و کرمم که ضعیف است ولی از خورشید / قطره و کریم که حقیر است ولی از دریاست

خاوری خاک وجودت به هوس رفت بباد
وین دل بوالهوست باز گرفتار بلاست

مرا بجای تو در پر کند ... / خدای ... مکن چه جای ...
بکش اگر ... آن ... زلف ... / که این کشته هزاران بود ...
اگر به شحنه ... / هنوز ... اگر ...
بزم او ... جا کنم بهلو ... / عدو ... به عالم ... که جا ...
لکی به لطف ... از خوان عشق زهر غم است / بخور که ... عطای ملوک ... خطاست
کمر بخدمت یک خواجه بند و فارغ باش / که سرو ز آتش آزاد شد که پا بر جاست

تو بنده گدا مکن و در بند لطف و قهر باش / طبیب نیک‌شناسد که درد را چه دواست
... صحبت عقل در برابر عشق / مثال بنده و ارباب و خواجه داناست
... که در بند اسباب ملک / ... که در قید ...
... کسی از رای رد و قبول / وگر بر نجبه ... جای چون و چراست
مکن زنده ... ای بر تو خورشید / که قطره ... اگر چه از دریاست

مکن اطاعت کس خاوری بهر دو سرای
که مستحق اطاعت خدا و خلق خداست

تا ببر یر جلال عشق تو فرمان رواست / ... شیر اسیر غزال شاه مطیع گداست
دیده ما شد پر آب روی تو با آفتاب / چهره ما زر ناب عشق تو با کیمیاست
هر طرف آرام گریز عشق تو اندر ستیز / گر دل از آهن کنیم عشق تو آهن رباست
روی تو عالم فروز خوی تو ... / حسن تو ... عشق تو ...
آه ز هجران دل عشق اگر ... / ... رند شحنه اگر پارساست
آب رگ عشق ... / ... کام دل در بر جانان خطاست
مردم ... / ناز مکن تا چه شرم ...

ایضاً

خواجه و گر خود ... [illegible] / بنده و لشکر گریز خواجه بنده بهاست

آنکه شعارش سلوک ... همه شهر و ملوک / حضرت شیخ الملوک ... [illegible]

در بره بکسی بدیل جهان مغلسی

کت که این کنش خاوری بغزا

بچشم ... [illegible] / خیال خواب ... [illegible] / لیش ... [illegible] / خویش ... [illegible]

بداد و از خوابش ... [illegible] / بخون ... [illegible] / حباب ... [illegible] / شمار ... [illegible]

بنش ... [illegible] / کفش ... [illegible] / خضاب ... [illegible] / ... [illegible]

معراب ... [illegible] / خطای ... [illegible] / اگر ... [illegible] / وگر ... [illegible]

اگر ... [illegible] / وگر ... [illegible] / ... [illegible] / که ... [illegible]

عنان ... [illegible] / که آن ... [illegible] / با ... [illegible] / ... [illegible]

ولهٔ ایضاً

چشم افلاک ... [illegible] / آتشی است درین خانه که آتش ... [illegible]

مگذر از عشق گرت ملک بقا ... [illegible] / هر که عاشق ز ازل تا به ابد ... [illegible]

سنو عشق مکن ... [illegible] / خط عشق ... [illegible]

ظلم این است که بخواست ... [illegible] / ورنه از ضرب که ابلیس چنین ... [illegible]

بنده و غافل ... که کند ترک ... / ترک او لیک کند از غفلت اگر داد ... [illegible]

خواجه از کبر بما ... [illegible] / که خود از ... نظر فهم ... [illegible]

... [illegible] اگر ... [illegible] / طعمه کرکس ... [illegible]

... [illegible] / وین ... [illegible]

... [illegible] / خون ... [illegible]

خاوری ... [illegible]

چند روز است که از صید ... [illegible]

گر ز عشق ... [illegible] / ... عشق چنین است که ... [illegible]

گر بجز عشق ... [illegible] / در بجز ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

سخن عشق ... [illegible] / ... [illegible]

سرگلی که ... [illegible] / ... [illegible]

این ندانم که ترا کعبه طواف است هم | کن اندیشه که از بس جایی دگر است

نظر آنست که از خویش کنی قطع نظر

بشنو از فاوری این نکته که صاحب‌نظر است

غیر از غنچه و بر تاش نهانی نظر است | گفتم گر غلط امروز حریفان خبر است

چه توان خورد که در خوان فلک ما حضر است | خون از غنچه دلی یا دل خونین جگر است

سخن از بی‌سخنی مطلق توان گفت ولی | هم بعهدت نتوان گفت ز بس بی‌اثر است

کس روا کام نخورد کام من از کام همه | دشمنان را پی و هر لحظه ترا درد سر است

عمر جاوید ز بندان فراموش گشت الغضب | باز هر روز در این شهر ز رکم خبر است

تا قیامت ز جفای تو نمانیم خموش | وآنچه از جور تو کردیم بیان مختصر است

خبری از دل گم گشته ندارم اما | دانم اینقدر که در کوی بتان در بدر است

طعنه من بری و سرزنش شیخ یمن | هر جا که سر رشته بدست دگر است

هاجهان فاوری از عشق گریبان بچاک

لب خشکی و دل خون شده چشم تر است

از تیغ بدن گفته که این شیوه ناز است | من جان طلب آنقدر که این زیر ناز است

رفتم که دهم شرح غمش گشت ادا | از خسته شب کوته و افسانه دراز است

چون عشق جوان از جهان شعبده بند است | غم نیست اگر بر فلک شعبده باز است

خوبان جهان را بر ش روی امید است | جز پای حرم بر سر خویش سبب نماز است

این [illegible] دلدار ای تو با قامت [illegible] | وین زلف [illegible] ترا چنگال باز است

با کوته‌دستی [illegible] این شاخ بلند است | با خستگی پای من این رشته دراز است

تا صبح دهم فاوری از عشق بتان پند

غافل که ره کوی حقیقت ز مجاز است

تا سروری او گردن آن سر سرافراز است | که زیر تیغ تو دیوانه وار سر باز است

ز بیش نیاید و جستن از [illegible] است | که حسن [illegible] است و عشق [illegible] است

ز من برید و پس [illegible] با کسی کو یا | به [illegible] من از خشم [illegible] ناز است

بگذار جرات رفتن بزم او [illegible] | رقیب رفته و دلدار خفته در باز است

[illegible] | کبوتری تو و آن دام دام شهباز است

بچاره‌اش [illegible] که اندام است | ز غمزه‌اش [illegible] ترک و نازک اندازه است

[illegible] مضطرب انجام است | بدل [illegible] معقب آغاز است

بشنو عشق کی کفر و دین برده غلط | بان دیار که ایمان ز کفر ممتاز است

ز شعر شور فزاینده خاوری پیداست

که طینت تو مخمر ز خاک شیراز است

اینقدر [illegible] قطره باران ای [illegible] است	محتسب [illegible] سیمرغ [illegible]
آنکه را [illegible] مصفا است [illegible]	و آنکه را [illegible]
[illegible] که کس نمی خورد	کر آنکس که به اسباب [illegible]
نفسی همی [illegible] نیست	[illegible]
می [illegible] از جام	[illegible] که گفتی [illegible]
[illegible] بر [illegible] محتسب [illegible]	[illegible] است که [illegible]
[illegible]	که دلی [illegible] گشته [illegible]
سر [illegible] عشق سزاوار که خاوری نیست	[illegible] که شایسته [illegible]
من آن بنده که [illegible] ملتمس	هر چه [illegible] بهر آن ملتمس است

همت [illegible] بنده [illegible]

خاوری را که همی [illegible] است

این که [illegible]

[illegible]

دوش آن [illegible] نگار [illegible] رفت	خبر [illegible] که من بوده ام [illegible] رفت
[illegible] خرچه [illegible] رفت	آوخ که ندانیم چه گفت و کجا رفت
[illegible] که [illegible]	یکبار [illegible] که [illegible] کجا رفت
چون روی [illegible]	این طرفه [illegible] رفت
زین [illegible] که در [illegible]	آیا که خبر [illegible] رفت
از چون و چرای [illegible] جهان پاک [illegible]	در حضرت شاه هم سخن از چون و چرا رفت
[illegible] نظرای [illegible]	کاسباب [illegible] همه بر [illegible] رفت
چشم [illegible] نظری [illegible]	با کر [illegible] رفت بیاری [illegible] رفت

آن [illegible] که در مرکه مراست [illegible]

کو بنده [illegible] خاوری [illegible] رفت

[illegible]	برق جانسوز آمد و [illegible]
از هجوم [illegible] جشن او	هر چه [illegible] دستانش [illegible]

وعده دیدار دوشین دادم با که کرد — کاش باز از بزم ما طفلی گران [illegible] رفت

رنجش او را احسان [illegible] آمد سبب — ما چنین دانیم کز ما بی‌سبب رنجیده رفت

تا [illegible] جان [illegible] — آمد و از من [illegible] غیر [illegible] رفت

[illegible] در روز [illegible] — از من و [illegible] رفت

غیر را چون خوانده [illegible] — چون کنم با این که [illegible] رفت

[illegible] — جرم کس [illegible] خود آن [illegible] رفت

[illegible] پاسبان [illegible] خاوری

کو که [illegible] آستان [illegible] رفت

[illegible] از شهر [illegible] — [illegible] هجران [illegible] رفت

قصه رنج سفر [illegible] — [illegible] افسانه [illegible] رفت

[illegible] — [illegible] رفت

[illegible] — [illegible] رفت

[illegible] خاوری

[illegible] رفت

غارت دین و دل آن غارتگر جان کرد و رفت — آمد و جمعیت یاران پریشان کرد و رفت

از سر بالین یار رفت [illegible] — [illegible] رفت

[illegible] — چون [illegible] آن [illegible] رفت

[illegible] در خلوت [illegible] رخ [illegible] — چون [illegible] آفتاب [illegible] رفت

زلف [illegible] — بزم را از آن [illegible] گلستان کرد و رفت

خط مشکین [illegible] — [illegible] آب حیوان کرد و رفت

دل ربود از سینه [illegible] زلف [illegible] — بود [illegible] آنجا [illegible] کرد و رفت

[illegible] — آه کز [illegible] آخر پشیمان کرد و رفت

باز کاری [illegible] خون دل [illegible] خاوری

از گلستان [illegible] گلها [illegible] کرد و رفت

[illegible] — [illegible] رفت

مشک زلف [illegible] — خط [illegible] رفت

تا [illegible] — تا دل [illegible] رفت

در خط [illegible] — [illegible] رفت

[illegible]

1 عشق من منظور ادرش تا رخ برقع کشید
فتنه منصوبه ادرش تا کف خنجر گرفت
خواست آرد در کمند عشق پای دیگرا
ترک زلف از دستم ... افزون گرفت
بار دیگر بار زر خشم و عتاب آمد بجنگ الفت
دامنی با بردبار الکنون کم آتش در گرفت
بس پشیمان شد دلم از دشمنی با مدعی
زانکه چون مقهور من شد دامن دلبر گرفت

گفت تا کی دیده بگذار شه که شعر خاور عجب
از دو یار تا خنجر تا عرصه خاور گرفت

درد بی درمان دل را یار در کار است و بس
آه کاین بیمار قرب یار بیمار است و بس
2 مهربان یاری همه ای دلبری دارد لیکن
عشقبازان را دل آزاد در کار است و بس
از امید لطف و از بیم عتابش روز و شب
با دیم در بزم هر دم سایه کعبار است و بس
کام چرخ از یار ناکام عشاق است و بس
آرزوی ما کردن جان دلدار است و بس
گرچه از بیمار ناید چاره دردی ولی
چاره درد دلم آن چشم بیمار است و بس
خوبرو بسیار اما مهربان کم زانکه من
عشقها ورزیدم و دیدم که بسیار است و بس

مهر کردم چهره از یار باشد پر وفا
خاوری ما را امید مهر از یار است و بس

[illegible]

چندت ای چرخ بعشاق سر یاری نیست
یا سر یار از ما حاجت بیزاری نیست
رفت در خواب عدم چشم جهان و آشوب
بخت ما دلشده گاز ابر بیداری نیست
گر سفر جانب ارباب زمان هم گزرد
که ولیکن دلبری پرستکاری نیست
حسن شاهی که در امید جهانگیری است
لیک افسوس که در فکر جهانداری نیست
قسمت خود ز تو ای خواجه فرمان ام مطلب
خاصه درویش که ترا میل خریداری نیست 1
در شب وصل ز روی غم دل از یکی
آنقدر از تو ام حوصله غمخواری نیست
چند گیری دل عشاق نیفکند دلیل
اشکبار آستان حاجت طراری نیست
دهر را نرود ترا رای هواداری نیست
درد بسیار و ترا میل پرستاری نیست

خاوری گر بجناب تو نیاید چه عجب
هست دو باطن تقرب است که پنداری نیست

درد بیماری از آن نیست پرستاری نیست
درد بی پرستاری دردی که به بیماری نیست
دل ما تنگ و غم عشق فراوان افسوس
جای تنها در شهر پرستاری نیست
گرچه بر بر زند لیکن محبت است لبش
چون ... کی این چشم بزنزاری نیست
خواهم چشم دیدن او که همه باشد در خواب
چه کنم بخت مرا خواهش بیداری نیست

[illegible]

گفتم این جان بستان عطری از آن طره | گفت هر طره ما طبله عطاری است
منم آن صید نخستین که بدام است دلم | مهربانست صلاح تو دل‌آزاری نیست
هر که اسیر تو در او دل آزادی نیست | هر که سرمست تو او را سر هشیاری نیست
خوانیم در بر خود لیک بسی بر او را | امتحان است برآ لطف که بیزاری نیست
گفتی بسم بران کرده سایهان ملک | هیچ معشوق به ازش به بازاری نیست

خاوری گفته کم زمزمه با خون دل سنگ
درد دل سخت گران الغم کاری نیست

همدم خود بال که بسیار نیست | راز نجویدگری که همراز نیست | عاشق و طفلی ره آسایش نیست | است بیماری که کم از ناز نیست
ازغه دل بوی ترا آیم بسر | گرد در دیگر برحم باز نیست | کر هرست ره او عشق | عشق بلی با هوس انباز نیست
پای از پس قاب این دام | حجبه بکس در خور پرواز نیست | سر نظر بر شن با مارس | کوش کسی محرم این راز نیست
ورنه تا آغاز در انجام | همت ما کام در انجام و آغاز | شعر تو با شعر ملک خاوری | سحر سخن همسر اعجاز نیست
شعر دگر تا بلی شعر تو | شهر دگر با بلی شیراز نیست
خبر از عشق سروز بیمار نیست | هر که با ما نه از بیمار نیست | تن به بیچاره که ده خاک | خبر از عشق چاره بیمار نیست
دل با آزار که شعر خاک | هر از ازرنج خاکهزار نیست | اگر خوش آنم که فلک | خوی از آنک که و غم از آن نیست
فکر دیگر | کم بیارم | نه پنهان راز او در من نهان | [illegible]

تا دیده ام از عشق مایش ابیل | رنگ که بمیان کار رسید | آگه دایم بجناب بار رود | خبر از چه ای بار رسید
آگه بر خاور سینه ز هجر | دل کی از شب بیم از رس
بار من بود ام بکس نیست | سر حجبه عشق بار رسید | تا عشق ز رکت بر محمل | حرفی از آن که بار رسید
ده انجمنی که نسخه تو | مستانه زاهی از رس | تا است بجز از آن آسمانی | بلبل بکنار گلزار رسید
مرغ دلم آشیان خندد | بر شاخ گلی که بار رسید | تا زلف تو دل لعلم | بر شهد تو جای از نکس رسید
رفتی رخساری از غضب | با دیم وصدا از جور رسید | کز راکه بر تیر کار | بیست زنجه چون بار رسید
آنکس که دمی ز در رسید | فارغ ز غم تو کس رسید | عمر یست درین خوار | فراق کنیم و از در رسید
کونیه بار که خاوری را | این جور و جفا بمقوز رسید

از اسیران تو چون دگری باید نیست | زنجشی و ز من هم اثری باید نیست
هر که را نیست اثر ز خبری باید | بی اثر با دم و از من خبری باید نیست
مجمعی بود زیاران هر بار رکنز | از آن همه جمع که دیری نفری باید نیست
نه عجب است که نظر بود به چه پیش | عجب این است که صاحب نظری باید نیست
نرود از سر شه که در لب او خط سیاه | کمان ببرم و از آنجا شکری باید نیست
بسر م دل من با نهنه با تفتی | که از این بیشتر بار سری باید نیست

[illegible]

[illegible]

خاوری جرم تو غالب شده بر رحمت او
که ز آمرزش عامش اثری باقی نیست

آنکه بر روی تو ای جان جهان عاشق نیست | گر بگوید که من از اهل تمیزم صادق نیست
بر سر کوی تو یک عاشق و صد بوالهوس است | نظری هست ترا با همه یا عاشق نیست
هر کسی را تن از تیغ تو خونین کفنی است | قامت نیست که تشریف ترا لایق نیست
یک جهان جمله نظر بر رخ عذرا دارند | لیک کس را نظری چون نظر وامق نیست
غیر مردن نبود چاره بیماری [illegible] | غم عشق تو طبیب است ولی حاذق نیست
پیشه با خنجر بیداد کشی خوبان [illegible] | [illegible] ما غمشان خالی نیست

خاوری را غم هجر تو به از رنگ وصال
این چنین نیز مدانید که بر آن شایق نیست

چون با خبر از سر [illegible] ما نیست | ذاتی است که در فکر رسائی ما نیست
چون کهنه رباطیم [illegible] | کس آگه از آبادی و ویرانی ما نیست
از بتری خویش [illegible] | دانا [illegible] ما نیست
بهتر که نهفته [illegible] | کاین [illegible] ما نیست

[illegible]

از [illegible] آمده در آرزوی دام | افغان که گرفتار [illegible] ما نیست
هر دیده [illegible] | کس در همه آفاق [illegible] ما نیست
[illegible] دیده [illegible] جان برد | این نیز [illegible] ما نیست
[illegible] که تن [illegible] | آگاهیش از [illegible] پنهانی ما نیست

[illegible] خاوری از حسن و لطافت
[illegible] ولی قابل [illegible] ما نیست

کار فرمای جهان [illegible] تقدیر است | [illegible] تقدیر است
[illegible] حکام قدر [illegible] | کس چه [illegible] حکم از تقدیر است
[illegible] حکم [illegible] قضاست | چون قضا [illegible]
عشق را از [illegible] | شرع را [illegible]
[illegible] | در بر [illegible] چشم [illegible]
از [illegible] | [illegible] خراب است [illegible]
[illegible] محبت [illegible] | دل گرفتار تو [illegible]
[illegible] خاوری | در چنین ویرانه [illegible]

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

دل ز آن جلوه رخسار تو خوش است | آنچنین کافر زبان خوش است
پسته خندان چه خوردی اگر | پسته لبان تو خندان خوش است
جان با وقف غمت [illegible] | خانه باری وقف [illegible] خوش است
سرو پا در گل خوش [illegible] | ای چو دل سر در پای آن خوش است
ز غلام [illegible] عالمی | دولت در زیر فرمان خوش است
تا در هر [illegible] سخن [illegible] |

چون [illegible] در [illegible] | زلف طرار [illegible] خوش است
روی تو در زیر گیسو [illegible] | شمع [illegible] خوش است
سبزه [illegible] در زیر [illegible] | لیک در [illegible] خوش است
گلبن اندر گلستان [illegible] | گلبن [illegible] خوش است
حلقه زلف [illegible] | خاتم [illegible] سلیمان خوش است
کافر [illegible] سلیمان خوش است |

در [illegible] در جهان خوش است | آنچنین [illegible] خوش است
تن چنین [illegible] | [illegible] خوش است
خسته دل [illegible] | ابر [illegible] خوش است
کفر [illegible] ایمان [illegible] خوش است | باری [illegible] کفر ایمان خوش است
خاوریست [illegible] |

دیده بی خواب [illegible] | خانه [illegible] خوش است
آنچنین [illegible] | آنچنین [illegible] خوش است
[illegible] | [illegible] خوش است
[illegible] آستان [illegible] | [illegible] خوش است
کار [illegible] خوش است |

ساقیا آب [illegible] پیداست | مطرب [illegible] که دل [illegible] پیداست
جامی که شیشه ام [illegible] تهی است | رحمی که سینه ام [illegible] پیداست

هر شیشه چون [illegible] تهی [illegible] | جز شیشه دلم که ز خون همچنان پر است
پیمانه پر بود ز حیاتم [illegible] ملول | کز زندگی [illegible] در جهان [illegible] است
با آنکه سر [illegible] | کو [illegible] همه [illegible] است
هرگز [illegible] | [illegible] است
خارم [illegible] | از گلشنی که [illegible] است
کفتم [illegible] ز تو [illegible] | گفتا درین معامله ما را زیان پر است

گفتم که خاوری ز تو محتاج بوسه ایست
گفتا چرا و فقیر درین آستان پر است

اگر اساس [illegible] نهاده است | بنیاد آن [illegible] دل نهاده است
[illegible] | در روزگار رسم [illegible] نهاده است
دوری مکن ز صحبت دانا که روزگار | گنج مراد در دل دانا نهاده است
گر پا [illegible] عشق [illegible] سر [illegible] | کز سر [illegible] هر که در آن پا نهاده است
[illegible] | با زلف [illegible] نهاده است
گفتم نهاده است [illegible] آستان | گفتا [illegible] نهاده است
خاوری [illegible] | ساقیا [illegible] نهاده است

کاشانه بهشتی من دیوانه که بود — در بزم هر چه هست غره بیانه است

بگذشت شیخ بر سر منبر که خاوری

دین را بری به ساغر صهبا نهاده است

۲ گشت یار دیگران و دیگر نداریم جز آن است — وین قدر دانم که با من یار دیگر گران شده است

۲ یار برامان کس تا نگریم تقدیر ... است — رشته تدبیر از کفم بیرون از کفم بیرون شده است

۲ گفتم آب چشم شاید زآتش دل کم کند — تا فزون شد آتش دل آب چشم افزون شده است

پرخاله کار خوبان لعبه در هر روزگار — با مکر در روزگار ما حسین قاتلان شده است

۲ از دل دیوانه ما پای کم زد بیرون — آن پری پیکر که در این شهر چون افسون شده است

چاره درد دل ما نیست از فرزند اش — کز طبیب شهر ما در فر افلاطون شده است

سرود از پی ... باشد لحن ... مزند

زآن قدر مزن که در طبع خاوری موزون شده است

غم تو با دل ما عهد جاهلانه است — بروی او همه ... های دمادم است

مگر زرد بخشش ادوشه خبر کرده باش — بروی ما در آن کوی ... است

زده ... رشته الف دلا مصلحتی — بر دیده با سیه ی کم ... است

نگاه هم نتوانم کنم زبیم رقیب — همین من نه ز رو ... ز ... است

پس از نسیم دل ... تبلا باشد — هراکه دل جز زلف یار جایی است

جان ...

[illegible]

مشو ز جان جهان آنچنان که دیدی باد — گمان مکن که بنده من آنچنان که دانی است

عیان گشت و به اندیشه آن رسد مهدی — که با صلاح کس این عهد را ... است

مباد باره و ... لب مسکن بر بزه خواهد داد — ببست عهد و لب مسکن لب گرانی است

بشمار دری چه کنه آه شرم محتاجان

که دیده از همه اسباب زندگانی است

دیگاه ... بر دل ما مهربان ... — با همه ... کرم و با خود سر گران می ...

گرچه خوبان شهر کس ... از ... — من ... آنچه هست پیش از آن می ...

که ... که با ... که بسر ... — که ... و که ... که ... جان می ...

گر عیان در جلوه می آید زمان ... — ور نهان در ... از ... ان می ...

در بیابان ... غایب از بیابان ... — در جهان ... از جهان می ...

در مکان که تو چون در ... می ... — در مکانی که تو چون در هر مکان می ...

سیل مخانم ترا چون خانه کن ... — ... سیه ام ترا چون ... ان می ...

عمر با دشمنان ... گلستان ... — ای زبان ما ... ستان ... ان می ...

بر رخت چون خاوری از ضعف پی ...

بعد عمری که منزل ای زیبا جوان می ...

ملک دل را آتش عشق تو چون ویرانه ما سوخت
غم چو جغدی ماند آن ویرانه از خانه ما سوخت

ای عدو کاشانه‌ام جای همان ای آنکه از ما سوخت
شاد بنشین شد و کاین دیوانه یار از ما سوخت

دوستان از خواره از بزم وصل من گذشت
آشنا را که دوره از خویش بیگانه ما سوخت

دیده جان روشن از انجم که حرف یا گذشت
رفت دل از روشن انجم ... ما سوخت

دولت باد آشنا شمع عشق در دل جا کرد
کلک سیاه ... شمع یار را ... ما سوخت

خاک ما را باد از قهر گذشت هرکز خراب
گاه مسجد که خرابات و گاهی میخانه ما سوخت

در خرابات غم ای کاش من مست و دیوانه
عشق را ... که ما از ... ما سوخت

۲ ای که گردی ... از هوس ...
نرگس مست تو کارم را ... ما سوخت

در جهان افسانه چون افسانه عشقت نبود
خاوری در گوشه گیر بهانه افسانه ما سوخت

زوال برد غم او ... زمانه عجب
گذار دزد ... در خزانه عجب

۲ اگر وفا و اگر جور بازبرد ره ای
فتاد عنبر در بیابان ... عجب

علاج آب دو چشم مرا چه خواهد کرد
که گه آتش دل ... زبانه عجب

شکسته رونق خود ... بودن نرخ
رانده‌ام درین ... عجب

۵۱

صعیف پنجه خرد باد لبان ...
شکسته‌ام بر آن دست ... عجب

برفته از در دیگر برون ...
نشسته‌ام بر آن خاک آستانه عجب

به غلط زاهدم آن بار ... خواند
دگر نه کس که گوش این فسانه عجب

نمانده بهر خمار صبح ما جامی
تمام خورده حریفان می شبانه عجب

فتاده روزها از بهر ... دل کرم
نماند بهر ... عجب

تو طفلی و هوس آشیان مرغان
برق دام ... آشیانه عجب

همه جهان و همه اشرق از روی ازل
گفته خاوری این نظم بی بهانه عجب

گفتم که آن لعل لب ... جواب سخن
ز آن لب که میرید نداد جواب سخن

دل کنم در ... که جواب ...
که نشسته‌ام ... عتاب سخن

آن سر زین که گشته کاهم ...
تا به زآفتاب ... از سحاب سخن

ما خوانده‌ایم ... نرگس ...
مارا جواب ... جواب سخن

دستی که غیرت ... خضاب
خورده آفتاب ... سخن

بوی کاکل رخ ... گلاب
زان کاکل ... کلاب سخن

دارم طمع کنار از چشمت من گدا / با آنکه نیست بخوانت خراج از خراب باج
اندر آن چشم فتنه گر است فتنه در جهان / در چشم فتنه نیست عجب‌تر خراب باج
با غیر جیب بنشیند دلبر ای وفا / با عاشقان جفای بعدل از خراب باج

روز سیاه خاوری از زلف یار
روشن نشد از آن رخ چون آفتاب باج

بزم ما شد روشن شراب گردد مباح / امام شهر که امروز کی چون براح
چو گردون منجانه رقصها میکرد / ببین بخورت زاهد بروز استفتاح
فرح تمام شود شیدا است ای ساقی / که کنیم جام صبوحی خوریم وقت صباح
بروز شهر چو شد ببین علامت عشق / غلامان شهید فلان الهوس گشته بر الجاح
ز بیک کیم گفتم است بلکه از بس / ز بیکس فرح شود است بلکه از اقداح
چو رفت یار شود آسان فراز مجال / چو خواست صلح کند مدعی نه به صلاح
تنم چو روزان وجهر ترا از آن خورشید / دلم چو شیشه وجهر ترا از آن مصباح
غم از دل تو گریزد چو شیشه از خارا / دل از غم تو گشاید چو قفل از مفتاح

تو آفتابی و پیش تو خاوری ذره
تو بی‌حجابی و بهر تو خاوری سیاح

و الا هوس ای تو رفتار بایه گستاخ / هر که بینی به بتان بار فنا به گستاخ
او به لازم عشق ار چه مرا کاری نیست / مدعی از چه سخن با تو سرا به گستاخ
بوسه از تو طلب یک دین دل با ز / مکن انکار که اصرار نمایه گستاخ
راندی از بزم مرا از گنه گستاخی / کاش هم غیر ز بزم تو کرایه گستاخ
ظاهرا دیده علامات غضب لیک نهان / که فرستاده او سوی من آیه گستاخ
یار در سرش شراب است و نهان از یار / غیر از لعل لبش در سیه باید گستاخ
من نه دارم بر سر جرات نظاره و غیر / دست بر عارض آن باغ گل آید گستاخ
هر که محتاج بود روی گدایش کمتر / نیست چون غیر با اصرار فزاید گستاخ

خاوری دیده رخسار تو بود شد از رشک
مدعی است بر اندام تو سایه گستاخ

مبارک الله از ذات آنچنان مولود / که از وجود شریف محسن احزان مسعود
حکیم را غنم ... به نفع ذات / کمال فوات جهان از صفات این مولود
که به تجلی ذاتش ز کار خانه عجب / تجلیات ... تا ملک مشهود
نه بو البشر ولی از صوامع ملکوت / با این وجود مقدس مقربان بسجود

زهی وجود که در روزگار ایجادش
چه جودها که نمود آفریدگار وجود

ستوده نام جهان داد گرچه عمر زمانش
که بخشش خلقی زاد و تا ابد آسود

اگرچه کعبه نشد در امان مدار مجد
چراکه یافت شرافت ز فر این مولود

جهان نیاز کی امروز کاین ... بود
نه ... رفو بود خسرو محمود

خجسته روز تولد خسرو زمان باد
ز چرخ ... این روز صد هزار درود

شگفته ... شد که برد نظم جهان
ز آفرینش او کرد کار را مقصود

مباد ... این روزگار را که بود
بروزگاران ... خرمی موجود

شد آفرینش من خاوری بعهد ملک
عطیه برد ... ز فضل رب ودود

ز راه ... ز عدم موجود
برای بنده که خسرو جهان محمود

بنظم ... در حرم نهاد دل
برای دیدن نور خوش بچشم شهود

چهار مرحله ... طی گشت
هزار مرحله ... مقصود

هنوز گفت لبم تا تمام ... خدای
بسی تمام ... فرمود

هزار طعنه به ... روزگارم گشت
بگفت ناظم ... آفرین درود

مرا از که ... خبر
از آن ... ز ایام وجود

اگرچه ... مرا گشت ... ولی
چو ... خدمت ... نامعدود

غلام ... این در ... از آن باشم
... هزار حسود

رسد که خاوریم آنکه آفریده خدا ایش
برای بنده که خسرو جهان محمود

توچو خورشیدی ز خوبان جهان ... اند
مصحف روی ترا ... آیات اند

عاشقان سر ... همه ... اند
طالبان ... همه در ... اند

عارفان طالب ... که در ...
زاهدان ... که در طاعات اند

حسرت ... تو را
... که ... ازین حالات اند

... همه ... ز ... اند
خرم آن قوم که ... بهره ازین لذات اند

در طواف حرم کعبه ... ز ...
... آن قوم که در ... اند

بعد ... ز ... حرم ...
... آن عرصه که ابنای جهان ... اند

در ... ز علم آه سحرخیزان باش
زانکه این ... مظفر ... اند

خاوری ... ز ...
... که در ظلمات اند

وله ایضاً

ز عشق تو زرین کلهان خبر است | آنان که طلبکار زر و یار است
طرار دو زلف تو دلهای اسیران | از حسرت که این سلسله در بند گر است
پیوسته در گوشه چشم از همه خالت | این گوشه نشینان تو صاحب نظر است
دل بسکه ز سر جانب دامی که بر آتش | مرغان حرم جمله بحسرت نگر است
عشق تو ز یاد ندارد سر و کار | گر راهزنانند و گر راهبر است
ای قافله سالار در کعبه چه شتابی | زیرا که بره راهزنان منتظر است

آنان که کسی خاوری امروز مقصود
از زر بهر شان همه بود لذت سفر است

عارفان گر بظاهر از خود بر شده | در شب زلفی شده چون تیر شده | باریابان بارگاه قضا | کاروانان عالم قدر شده
معرفت عشق باید است | سعی جان حکمت عشق اعلا شده | در حرم حضور محرم شده | در حجاب غرور مستتر شده
سر بصحرا همه گوشه نشین | با بیابان همه در سفر شده | پر سخن از درون دم گم | با خبر از جهان بیخبر شده
کف تهی کرده کان ز سیم | خشک لب گر چه بحر گوهر شده | پادشاهان ملک فقر و فنا | فخر تاج ملوک و خاک در شده
شهریاران شهر سیر و سلوک | خاک پای شان تاج سر شده | طالبان راه را همه | گمرهان راه را راهبر شده

خاوری

خاوری معروف از انسان جرئی | ز آنکه این فرزند قوم حق نگر شده
نه پری ها و فرشته نه بشر شده | این نکویان ز عالمی دگر شده | یکی خنده شور کعبه و دیر | یکی جلوه برق خشک و تر شده
صدف حسن را همین گوهر | شجر عشق را همین ثمر شده | دیده‌ها دوزند لیک از دیده‌ها دور | پرده پوشند لیک پرده در شده
با اثر گر چه مهر نور افزای | با ثمر گرچه نخل بارور شده | ثمر شان نباید چو آن خورشید | بزم را نظم و ندیم را ظفر شده
هم بکام مراد خفته ظفر | هم بکام مخالفان شکر شده | در صباح فراق و شام وصال | صبح را شام و شام را سحر شده
قلب را قوت و روان را قوت | دیده را نور و سینه را شرر شده | خاوری کشتی طلب کار یار آن | عشق را جلوه چشمی را نظر شده

وله ایضاً

بندگان گرچه کم ز خاک درند | لیک با عشق خواجه تاج سرند | کوی عشق است بندگان را جای | خواجگان را بسی هیچ می نگرند
چون بنیران عشق می سنجی | بنده و خواجه هر دو هم سرند | کاش این بندگان پرده نشین | پرده خواجگان چنین ندرند
بندگان عزیز این مجلس | خاصه آن بندگان که هم سرند | خواجگان و نیاز این آمد | خاصه آن خواجگان که معتبرند
خواجگانی که بهر نظر نشسته | خاوری گو که از تو بهترند

گر گنت در بر جوان خوش است باید | راه خوش آن لب نالم در خبر باید
با این ز رکت آسمند رخ کی دارد | با این لطافت شاه که کس نیارد باید
با این لطافت دستی که ما کرد نقاش | چو نقش دست تو بنده چه دستها خاید

[illegible]

[illegible]

اگرچه بحر دل از کار عشق خالی زد / اگرچه کوه تن از بار غم بفرساید
چه سیلها که ازین دیده در زمان بزند / چه چشمه‌ها که ازین چشمه هر نفس زاید
کنم ملال ز چیزی که بر روی آب / نه آن ملال که هر کس جواب آن شاید
سرم شکسته رقیب و بسته در در باب / نشسته ام بسر راه تا چه پیش آید
مگر فغان من و زاری کند کاری / که هر چه جهد کنم او بجور افزاید
غریب شهر توام چند رانیم از در / کجا روم که دلم کنج غمش بپاساید
ستم نگر که ستم فاوری برد از یاد
گنه نگر که عاشقان بخشد
سر گیسوی لطف از خم ابد بنماید / جان خلقی بستاند دل شهری برباید
تا تو در جلوه ز تمامت رو کرشمه بسازد / کار از آن بار بهر سر زلف تو نگشاید
عاشقان عهد بتان بر شکسته عهد است / لازم عهد تو آنکه که کس عهد نپاید
یک رخ جلوه این همه دلها رعایت نتواند / کاش ایام ببی همچو تو فرزند بزاید
عارف از نقطه موهوم دهان تو متحیر / در اندیشه چه بند و سر انگشت بخاید
حسن را از زوال است پشیمان شوی آخر / اینقدر ای رخ زیبای تو در قصه ... به
خلق گویند رقیب بسفر رفته ز کویش / دارم امید که هرگز ز سفر باز نیاید

[illegible]

[illegible]

عقل را ای طلب لنگ بیابان از دست / عشق باید که درین مرحله کوه برباید
دل بدگمان ز به آنکه که خطر کوزش تن / چگونه کر نه به شکر بزند
کاش شکرانه هجو اگیت عنبر زاده
فاوری را که کی جبهه بپای تو بساید
عجب که گرد جبان تیغ غمزه بشد / عجب‌تر آنکه گریبان در آن تصور دید
جهان ز حرف غبن ... اندر ... / بجوی مس از پی ستم از این پس نخورشید
گرفت جان که غم عشق از آن گریبانم / که در کس الف تیغ بیش داد فرید
چگونه پا سر خاک کوی تو نهم / که غیرتان عوض تو بپا بدیده کشید
نه حرف کس شنوم نه حرف کس گویم / چو با خیال توام کو مجال گفت و شنید
کمال و غنچه نزارم به گرس بعث تو / به رخ توام چو گل است و لب توام چو نبید
هر دو بیکاوری با غیب وعده وصال
مکن وعده ما آس لذت لطفلا روحه شنید
تهانه حرف سر دل از آسمان شنید / کاین طعنها ز هر که در آن آستان شنید
زان درس لب که امیدش آن زبرکه / دشنام اگر چه قم نه بد غیرتان شنید

[illegible]

حرفی برای راندن من بر زبان را / این حرف راز دل جانان آسمان شنید
آب حیات تیغ بود در مذاق جان / تا حرف تلخ از لب شیرین بان شنید
آخر شده انگار چو پروانه‌ای مرا از بزم / آن حرفها که غیر ز لعل لبان شنید
بارم مکن که راه سپر گمرهان شود / گمره که صوت از جرس کاروان شنید
هرگز ضعیف نالیم آخر گرد دهم / آن شکوه‌ها که دوش ازین نازران شنید
پنهان ز من برای چه دارد دستمزد راز / با که به راز او همه اهل جهان شنید
بود از برای رحم دل خاوری علاج
بر لی گر آن ز گیسوی عنبر فشان شنید

دلبر رسید ز در مست خرامان رسید / ای دل کفر آشنا رسید ایمان رسید
تا چه بکام تشنه این در نبرد از آن / یک بوسه از لب جانبخشش دست و گریبان رسید
بخت گر گره جفا دلبر تیسی بیم / حرفی از آن لب گشت تا بلبم جان رسید
دور رود گر سپاه وز در لب شکری / دور با آخر فتاد عمر بپایان رسید
کم از اندیشه اش سیهان بود آب حیم / سیهان جان بگفتن کار بطوفان رسید
پای دل از جور او دامن صحرا گرفت / دست من از دست او سوی گریبان رسید
بهر جنون تم کنون تنگ فضا گشته شهر
خاوریا همتی وقت بپایان رسید

دل که می از جام عشق آن پسر خواهد کشید / وام آن کز گشته آخر چه در خواهد کشید
تا بر چشم سر نهم آن سرو سرکش را بپا / گرچه میدانم که از من بار سر خواهد کشید
پاره پاره جا نهادم از پی گم گشته دل / زانکه آن سرجانم بس در بدر خواهد کشید
اول عشق است رسوایی کشد خلقی ز دل / تا چها در عشق او این چشم تر خواهد کشید
ملکی دارد دل من زد دل آن سنگدل / می ندانم چند آه بی اثر خواهد کشید
گشت خلقی را بخنجر او که کردی ساغر / چون کشد گر آبه آب تا سحر خواهد کشید
منعش اهل کم کن از غم گشتن با رقیب / زانکه بر زخم قوزین پس نیشتر خواهد کشید
چند روی خود بیاراید بچشم من برد / کم تر تیغ بر تیغ بر اهل نظر خواهد کشید
خاوری او از رقیبان کی بود غمگین ترا
این هوس در دل کم کی تیغ از کمر خواهد کشید

تا به آیا دشمنان از زبان بکام نازان گفته‌ایم / نیست پس در دوستی البته پنهان گفته‌ایم
در میان جمع از لعلش سخن گم گشتی / گفته اند این راز را با پس سان گفته‌ایم
یاد شب از زحمت ایام دوری گفته‌ایم / یا سخن از محنت شبهای هجران گفته‌ایم
گرچه از آن لطف کاریزه ازان لب داد تا گشته برد / بسکه بر جرم من بجرم زبان گفته‌ایم

رحمت بتان برد کار و شعار [illegible] | تا چه نصیب سته اند و تا چه جهان کرده ام
گشته ام از زنگ [illegible] هر چه با او خوشم | محرم این بس که او حرف سلطان گفته ام

از طبیب دردمندی کس دوا نمیکند
چند کنی خاوری این گفته با آن گفته ام

چون گدایان بسر راه تو دل جا دارد | کاش بپسندی از او تا چه تمنا دارد
لاله زار رخ زنخدان دل آخر کنجی | چند سیر چمن این نیز تماشا دارد
گر پدر با چو تو فرزند گذشت از جهان | میسزد زانکه چنین گوهر یکتا دارد
پیش با خیال گدایان کشد از خویش | که گنجینه بسی لؤلؤ لالا دارد
بر چلیپا همه جا صورت عیسی نقش کنند | آن پری با رخ [illegible] چلیپا دارد
شیوه پرده نشینی نه این شعار است | خوب رو هر که بود شیوه عنقا دارد
معتبر در بر دانا چه بود آزادی | بنده [illegible] به اگر خواجه دانا دارد
بنده را که امانت نجابت برسید | رحمت از خواجه چرا باز تمنا دارد

خاوری روزی امروز حواس [illegible]
هر که امروز غم روزی فردا دارد

چه خوش امروز با آنکه گمان خود سری دارد | نگه عیار ما بیدل بسکه [illegible] دلبری دارد
مدام [illegible] مضطر خبر آمد از گلزار | چو [illegible] دریش [illegible] خنجری دارد
حدیث عشق اندر گوش او افسانه می آید | از آن روزی که [illegible] انگشتری دارد
یکی گریان یکی خندان یکی عریان یکی حیران | بلی عشق است [illegible] بر پا محشری دارد
بمحشر گر ز دل خواهند [illegible] | ز نوح سینه [illegible] بر کف محضری دارد
علاج [illegible] | دلم دیوانه [illegible] لشکری دارد
خوش آن [illegible] گرد [illegible] | و زان [illegible] گردش [illegible] دارد
ز دیگر [illegible] | که روز و شب ز مهر و ماه بر کف [illegible] دارد

پای ای صرصر غم خاوری را بر سر بالین
که برق جلوه ای [illegible] خاکستری دارد

گردون که بادی جام دارد | از چشم و فتنه دام دارد | وصلت [illegible] | با ما سر انتقام دارد
ناکام کسی که کام خواهد | کنام کسی که رام دارد | [illegible] | [illegible] رام دارد
ما عاشق [illegible] | تا [illegible] کرام دارد | [illegible] | [illegible] دارد
دل برد و خوش [illegible] | روزی [illegible] احترام دارد | [illegible] مژه گان [illegible] | بر [illegible] خرام دارد

ز زلف کشته‌های عاشقان در چشم عالمی دارد — در چشم هزار سحر و نیرنگ در زلف هزار دام دارد
سوش دل فارسی که ماهی — از روی تو صبح و شام دارد
درین بازار هر دل که بهر کف نقد جان دارد — چه کالا یارب امروز بازار حسن این کالان دارد
۲ هوای دلبری اکنون همی با مهر آن دارد — بیمه‌ام و کر بار دل چه خصمی آسمان دارد
ندانم نیست این چه بلکه [illegible] مقصد دلش — همی دانم که [illegible] تیری در کمان دارد
به آن عیاری ز حسرت تا باخوی توام — فغان حسرت ها تا بغضه در آسمان دارد
۲ دلم ز آن مفلس تو [illegible] وان را که در عرش — با کیمیا [illegible] سفر کرده در عالم [illegible] آسمان دارد
عبادت چنان توان [illegible] — که خود [illegible] هر گوشه چندین ناتوان دارد
اگر جانان بود جان را ابد [illegible] — همه آن کس را که جانان [illegible] روای جان دارد
مگر این [illegible] کنه‌های [illegible] — گر آتش سر باد هر که با یاسر گران دارد
بود فرقی که ابروی ترا با تیغ [illegible] — مرا این با دشمنان خصمی آن با دوستان دارد

نمیباشد خبر زان با [illegible] فاوری گرچه
[illegible] هر که رازی [illegible] ازان [illegible] دارد

۲ لب ذوق [illegible] ز لعل عنبرین دارد — چه فتنه‌ها بسر آن ترخ نازنین دارد

---

۲ حریف داران جان با کمال حرمت [illegible] — از آن بترس که زهری در آستین دارد
ترا لطیفه خور طالع از گریبان است — کلیم لک ید بیضا در آستین دارد
بعجز ناله من با لطیفه گر [illegible] عنبر — چه مدعاست پرچین که بر جبین دارد
بسوز لب نگفته رقیب بهر سخن — که آن [illegible] سپاسی آفرین دارد
خدای را به [illegible] ای فرشته [illegible] — [illegible] فرشته چنین دلربا همنشین دارد
دلم بجز من و دهقان خدا کسی لرزد — که چشم عبرت برات خوشه چین دارد
تمام عمر ز عشق و دل رفت و بسوزد — هزار مرحله تا کام اولین دارد

حریف حسن تو و عشق فاوری تا این
ز بیش از آن [illegible] او بیش از این دارد

چشم تو تخت گه [illegible] — آشنائیست که بیگانه [illegible] دارد
چون بنیر از تو در آستانه [illegible] — گر کجا که فلان [illegible] دارد
[illegible] که در حضرت او [illegible] — جز دل ما که ندانیم چه آئین دارد
پری [illegible] — که [illegible] ایام نخستین دارد
۲ جلوه از آینه روزن [illegible] — از [illegible] که [illegible] دارد

[illegible]

وین دو دل جان رس اندر دار منتظر | از چه خار رگر تا بیهمه تمکین دارد
عاشق در رسائی رفیبان چه عجب از عجبت | کان بت تازه غم دلبر دین دارد
گو که عشاق ز حرکات رش این با شنند | هر که دارد دل او یاد تسکین دارد

فاوری شعر تو که قابل تحسین آمد
چون بسنه به شهش رتبه تحسین دارد

دل در سر زلف زجنون گله دارد | مجنون گله کرد و از آن سلسله دارد
داغ دلم از عشق تو بر جاست ولیکن | از دلبر دیگر رسم با حله دارد
کر را ابر کشید کاشد عجبت | کم گهه هر جنبه که دین قافله دارد
[illegible] | [illegible]
او خفته در آغوش و من با جگر | چون جامه میان من و او فاصله دارد
او بیچه دل بر سر دل در سر زلف | این رشته ضعیف است و عجب حوصله دارد
از نایک مژه این عکس فادات برد | روی از عجب است اگر آبله دارد
[illegible] | هر چیز که خواهی تو در آن رو حله دارد
جان دارد را به غم از فاوری و یار
تا غایت مقصود بسی مرحله دارد
گله از سر کرت و باز بر کف نه دارد | فان در هر خم زلفش دل دیوانه دارد

[illegible]

دلش اساکه در راه وفا دلبر لهذ جو | لبش آنکه از هر جفا پیمانه دارد
نشه از محبت با آشنایان خاطرش خرم | بود رفتار هر که در خاطر غم بیگانه دارد
نشاطی تازه دام امروز اندر دل بمید سر | که گرش هی هوای کشور ویرانه دارد
تو چون طفل هوای محبت و یکقلم اندری | پا در سینه کان دیوانه هم دیوانه دارد
مدبت عاقلان غم آرزو تا کی [illegible] | به دو کوشی که این دیوانه هم افسانه دارد
ندارد روشن این بزم و من گرد سر گردان | که هر کاشانه شمع و شمع هم پروانه دارد
بود دیوانه را دیوانه و فرزانه را خانه | بغیر از خود بهر کس بنگرم کاشانه دارد

بزم مرغی تا چه شبها میروی تنها
فزایش کردم آخر فاوری هم خانه دارد

دل بکجبر از سر زلف گرای دارد | دعوی بکشی نامه سیاهی دارد
رحمت ای ست سزاوار من آخر بخشی | بیش از این مدت که این بنده گناهی دارد
غافل از آنم گر خشک و تر آهی کند آتش | برق بیه است که این دشت گیاهی دارد
کیجبان دل بتقاضش همه محروم از رو جلد | پادشاهی است که هر دو سپاهی دارد
تا به پستیم شکست از چه طرف دارد | او صف غمزه دو دل ما که آهی دارد

[illegible]

بیچاره بود الفت دلدار به من | با دولت سرسری ناچار ندارد
خواهم که زنم بوسه بر آن لب و لب آرزم | آن رو که که این سخن انکار ندارد
گردت برادام تو ... بکن انکار | آتش که در آغوش تو ... ندارد
هرگز نشود از دست ... تو کم | یک بوسه زدن اینهمه انکار ندارد

خرسند بود خاوری اکنون بنگاهی
چون بهره از آن قامت و رخسار ندارد

آن خطا کار که راه ... آتش مرهند | گر بود ... آتش با تو عذابش مرهند
گفت ... صاحب این درگه ... | که بمسکین خبر از لطف و عتابش مرهند
که توان داد جواب ... | چون توان کرد سوالی که جوابش مرهند
کشته مجرم ول از ... | آب ... ره هم ... آبش مرهند
شخص اگر مالک آفاق بود ... | کنجش ... با آباد و خرابش مرهند
گر ستیز ... با ... | پیر اگر بر روی ایام شبابش مرهند

خاوری تا نفتد در طلب ارباب دوران
... و تابش مرهند

ول ... آتش مرهند | تشنه آمد ... آبش مرهند

گر رسد خبر از ... سلطان یار | گه گه ... هوس ... دارد

ما چون خاوری از ... کشته دل
کاش که ... تابی دارد

کالای رفتارش بازار ندارد و | ورایم ... که خریدار ندارد
ارزنده که خواهد ... از آنست | گر خواهی ... چو منی کار ندارد
در دوم نه از این است که با غیر بود یار | زانست که از یار ... انکار ندارد
آنرا که ... غم عشق | در ... و بسیار ندارد
بخانه عشق ... از لب | دل ... اسرار ندارد
ای ... بسا ... | در ... او جز ... بار ندارد
پای دل من بسته بآن طره و لیکن | در دست از آن طره ... تار ندارد
تا چند مرا ... | کاری دل ما ... ندارد
... خاوری اما

جائی که بر او ... ندارد

دقان که ... از غار ندارد | زین طره که جز ... دگری یار ندارد
با آنکه کسی همدم ... بجز من | ... کار ندارد
پروان ... از ... کار ... | اما بجز آزردن من کار ندارد
تا چند ... گل ... بر شاخ | این ... بار ندارد

[illegible]

[illegible]

۲

تا زخم زرد ... بسته کند چشم ... | هر که را ... شراب ... می‌نهند

گشته ... دل ... | کاسه‌ای ... انچه ... می‌نهند

دل ... که ... بسته ... | دیده ... ایمان عشق ... می‌نهند

سر ... که ... آن ... | ... می‌نهند

... درین ... | ... می‌نهند

... جان ... | ... می‌نهند

... خسته ... | ... می‌نهند

خاوری ... هم خورد

غم ... می‌نهند

... یاران ... | جان ... زانکه ... جان ...

... ازین ... | ... که ... ازان ...

... آن ... | ... زلف ...

... سر ... طره ... | دل ... یاران ...

... که ... | ... درمان ...

[illegible]

تا که این ... قبول ... | ... ایمان ...

... | ... سلطان ...

اندر آن کشور که ... | ... فرمان ...

با ... خاوری ...

۲

تا ترانه ... چون ... باغبان ...

جام ... نداد | ... نداد

... | ... همنشین نداد

دهقان ... | دهقان ... نداد

... | ... نداد

در نسخه ... | ... نداد

... | ... نداد

... | ... نداد

... | آری ... نداد

از جور عام ... خاوری | لیکن ... نداد

[illegible]

ولـه ایضا

هیچکس را دلبر خود کام ما کامی نداد — یا بهای کام دل ما کام کمنامی نداد

قصه‌ها از بیدلان بشنید و زاری کرد — نامه‌ها از عاشقان برد و پیغامی نداد

هم ز بطرمان فنا نهاد و بیمشتری نزد — هم ز مشتاقان دعا [illegible] دشنامی نداد

تیغها بر فرق ما راند و افسوسی نکرد — جعبه‌ها در قتل ما داد و دلاسی نداد

روی او نور ره گمگشتگان صبحی نمود — زلف او کام دل آشفتگان شامی نداد

غرقه جان دادم ز تقریب جان در خم گرد — تشنه سر بردم کنار و جمله رجای نداد

پا بر سرش تا نهادم جلت جرعه بشد — ره به آتش ما سپردم و رخت کامی نداد

تا رهی بردم به ناکامی سرانجام فرو — در جهان پس به سرانجام سرانجامی نداد

خاوری در کوی او از هر دری زنبیده رفت

جای خاصان بود آنجا که ره بد عامی نداد

بهای بنده خود خواجه گر او بجا کرد — بلی اگر بکند انصاف گر زاف بها کرد

دراو لم بجهای [illegible] بدر داد بهیچ — درین معامله سودی که کرد بنده و رها کرد

چو خواجه بر هنر افتاد بنده و هنر اولی — بس است این هنر از بنده گر او بنده وفا کرد

شدی چو بنده و بابه نفس زادم رزد — بلی بخواهد شد [illegible] سخن رخون چرا کرد

اگرچه جمله جهان داشت جرم عشق ولکن — که داشت جمله جهان [illegible] خواست ها کرد

ز چشم [illegible] بکجا اگر بکجا که قرار — ز زلف کرد خطا که اگر باد صبا کرد

بدار بری و باز طمع بلی بسرد — کسی که گوش بحرف کمای سر و پا کرد

رقیب را از درش خواستم چه اکنم اول — گرفت بیعت آخر برارش چه اکرد

شو طول زحمت اگر ما را ببعثت — کنون [illegible] حسن خطا کرد

جفا به یمن باشد روز او ما بجهان — وفا [illegible] جفا کرد

دلم فرو جست به احوال خاوری که ز حسرت

بهر قدم که زکوی تو رفت رو بقفا کرد

مهر بربای [illegible] قصد تن و جانم کرد — برد در سنگ عشق خود و قربانم کرد

[illegible]

کاشش ز [illegible] ازین بار که درانم کرد

لعل خندان تو تشنه‌ام جانم کرد — زین قرابه که از دیده مرا جامم کرد
آن نخجیرم که مرا بود وطن دامن کوه — ناگهان سیلاب فنا آمد و ویرانم کرد
آن فقیرم که مرا بود دلی کوه (؟) — ناگهان جهت قضا آمد و عریانم کرد
دل چو دید که چو زلف تو پریشانم — که پریشان شد از آتش که پریشانم کرد
سکه بر فلک از شعبده‌ام حیران بود — طفلی آخر یکی شعبده حیرانم کرد
عشق تا بود مرا هم سر و سامانی بود — دولت عشق چنین بی سر و سامانم کرد
عاقلان را ندهد طعنه هر روزی کشم — غیرت عشق وزین گفته پشیمانم کرد
سالها بود که صاحب دیوان کردم — تا کنون ترتیش صاحب دیوانم کرد

مگر فضولی از طبع سخندان که بخت
جای کرده که به شه طبع سخندانم کرد

خلاف نیست اگر حسن حکم بر جان کرد — خلاف کرد کسی کو خلاف فرمان کرد
من از خلاف که ایمان جنبه انامم — بدرد کمال کسی کو خلاف سلطان کرد
خوش آن حبیب که چون عشق یافت بهم شد — خوش آن طبیب که تا درد دید درمان کرد
با طاعات که از تخت چرخ و بر بادم — بنای مات که بر داد سیل ویران کرد

سپهر ماتم و سورم یگانه با هم خواست — زمانه ظلمت و نورم بدیده یکسان کرد
چه طعنه‌ها که بما غلس و توانگر زند — چه خنده‌ها که بما کافر و مسلمان کرد
گرفت آنچه بما دلعه برد بی ترش — حساب کار مرا روزگار آسان کرد
بزلف دوست دلم داشت خاطر مجموع — نسیمی آمد و جمعیتم پریشان کرد
کنون درستی پیمان امید دارم از او — که در شکستن پیمان بجز پشیمان کرد
قبول شرک فضولی اگر چه هست محال — که ترک سجده آدم چه با شیطان کرد

متاع من همه جا گر دخاور نقصان
کسی که از در شه دور ماند نقصان کرد

دو در دیش را اگر زیب دوش کرده — جدای تن عمدای هر گوش کرده
از آن گوشی که زیر حلقه زلف — از آن زلفی که زیب دوش کرده
بسی را رشته از رهای بسته — بسی را حلقه از گوش کرده
بنان آن گوشه ابرو نگرده — که خون گوشه گیران را نوش کرده
از آن لبی که بر ابرو کشیده — فلک را از بلی دوش کرده
بتی را از نیاز عاشقان تنگ — رقیبان با هوس همدوش کرده
مهی را از سر بر خسروان تنگ — که ایمان نیت آغوش کرده
در آخر نخنه را از زمان جام — خبر از یادکی فراموش کرده
جانش خاور شمع شب افروز — چه غم گر شمع را خاموش کرده

دل چو در سکه عشق تو نام آورد — غنچه و رب قد و پیمانه و صهبا کرد

هر چه را غیر تو دیدم بر آن بگذشت
هر چه را بهر تو می‌بایست تماشا میکرد

حسن هر بار که شعبده اظهار میساخت
عشق هر روز یکی معرکه بر پا میکرد

بود از عشق تو هر نکته که دانا بگذشت
بود بر بام تو هر نامه که انشا میکرد

چشم بر روزن تو روزن اگر میبرد
عکس بر روی تو آیینه صفت جا میکرد

رشته زلف تو گر عقل سلیمان بگسست
خنده لعل لبت کار مسیحا میکرد

حور با لعل تو عیب لب کوثر گفت
پری از دست تو ترک دو پیمانا میکرد

۲ دولتی بود که خون شد دل دیوانه ما
ورنه ما را از غم عشق تو رسوا میکرد

خاوری آگه بر او گشتن با تو رواج
از چه اندیشه ز پرسیدن فردا میکرد

هر بنا را که خواهد عشق آبادش کند
رخنه اول با بنیاد غم بنیادش کند

بهترین کاخی که برپا است بنیاد آن
عشق ویران میکند تا باز آبادش کند

مرغ دل را با عنان باز ز سنگ تم
خواست رامش با گرفتاری صیادش کند

مهر آن صیاد را نازم که صید خویش را
جا دهد در پیش تا گوشی القیادش کند

صید را از بستن دشتش نباشد اضطراب
مهر آن صیاد میترسد که آزادش کند

هر که را در پا دردی که تو آواره اگر کرد
صبر و از پای عاشق برا که ناشادش کند

دشمن خود کردم و قصد هلاک خود کنم
گر همی دانم هلاک خستگان شادش کند

گر جفا از چرخ با یار تعلیمش دهد
ور ستم از یار با چرخ امدادش کند

خاوری را عمر شد صرف محبتهای او
۱ عمر دیگر از کجا تا صرف بیدادش کند

خواهد آن کس که را زنده و جاوید کند
قرص دشت ولی با بچه خورشید کند

هر که امید خود از دست تو می‌خواهد
قطع باید ز جهان رشته امید کند

شست اگر بشکند آن به که ز جمشید گذشت
سبحه گر بشکند آن به که بخورشید کند

رفتم از پای تو از ترک در آمیزی عذر
کاش گر نه که این قاعده تعمیم کند

مدعی را ز پریشانی خاطر خبر نیست
گر پریشان من آشفته تاکید کند

عزم دلدار بود جزم به دلداری ما
سخت ترسم که رقیب آید و تردید کند

از فرازنده او نا امید ندارد هر کس
شکوه هر بیخبر از کرده او شاید کند

قمری از شیخ نه شایسته ز رفتار گرانت
۱ بلکه شایسته تر آنست که تقلید کند

خاک درگاه ملک دولت سجاده است
خاوری تکیه بر این دولت جاوید کند

[illegible]

ولە ایضاً

هر که را چرخ بدام دگری خوار کند — حال من بنده دل از عشق تو افگار کند

بنده‌ام از سر شستهٔ زلف تو لب از غلط شهر — حرفی از طول قامت اگر اظهار کند

کلک بگفتار او لغز اگر برد ملک زار — آه از آن لحظه که از جان بازار کند

بطواف حرمش میروم و دارم رنگ — گر کسی بر در او تکیه به دیوار کند

دل ز من خواهد و دل گشته مرا افگار — تا که افگار ز ما بسته و بیمار کند

طفل را قاعده این است که در هر کار — سخت اصرار کند چون کسی انکار کند

سخت بیمارم و کو آنکه تو در شهر طبیب — مرگ باید که علاج من بیمار کند

آن طبیبی که بر احوال منش رحمی نیست — کاشکی رحم بر احوال پرستار کند

خاوری عیب خود از کس نه هنری

محفی از خواجه حکایات مکرر کند

جم کسی را دان که با خاتم سلیمانی کند — گر سلیمانی کند از فر یزدانی کند

خاتم از چنگ سلیمان رفت و دیو از راه — نه سلیمانی که با خاتم سلیمانی کند

ملک کی ماند به حکم شاهنشاه باشد بی نگین — که جادوی میتواند ملک گردانی کند

[illegible]

[illegible]

بر تو خورشید را از در حسن ابهی است — قطره را ممکن کجا باشد که دریا نی کند

بنده گی با شوکت جمشید شاهانه زند — سایه کی با پرتو خورشید همتا نی کند

عاقبت از عشق کار دل برسوائی کشید — عشق بیباکی که آتش با سودا نی کند

کی پسند در عشق تا دل تن به بدنامی دهم — که گذارد شه که کشور را بویرانی کند

دام عصفوری نشاید دام عنقای طلب — همچو کان صیاد اظهار تماشا نی کند

بر خطای بنده گر گاهی عتاب فرو عجب — خواجه خود دانست کرم بنده را دانا کند

آستینی رود گرفته از تر چشم ترم — قطره کی ممکن است آری که طوفانی کند

خاوری چون شبنم بر قیاس کم

کس ندیدم که سفینه بر فرمانی کند

عاشق آن نیست که بر در دگران نشیند — با جفا بنده و در عشق از کس نکند

عاشق آن است که در راه طلب بنشیند — جان اگر طلبد جز شکایت نکند

کر برد از اثر آه خراش خبری — گلک و گر نامه به او به زبان نکند

در خزان بالم فلک شود در سحری — من برآنم که جفا نیز با گلک نکند

آنچه آن چهره و آن طره کند با دل — در چمن باد خزان با گلک نکند

[illegible]

دل ز بیم او زنیش‌های هجران آری | این سر آتش که گشته حرز جگر می‌کنند
هر ... یاد و گر از پی رما باز نرگ | با شکار ... تا فغان کنند
یاد و هر رفت نظم نصف هم گوشی | با تمن آنچه از نار انطالی می‌کنند

یا بره خاوری ... جوش جلیع
با جلیع از دو آن طره را کالی می‌کنند

۲ دل پی عفو گناه من ز حضرت شکنند | مجرمی را مجرمی دیگر شفاعت می‌کنند
عشق در جنگ و ورش لنگ و ... | عقل‌ها زان جمال دعوی شجاعت می‌کنند
گر ز کان‌ها نیست عزم کعبه مقصود راست | عزم این ره هر که دارد او نه طاعت می‌کنند
بر سر برق و رفتار است هر یک خوش‌خوی | تا چه زان دست این نادان قناعت می‌کنند
واعظ حکم حایت هر کسی ... | باج بگیر و شه و دهقان زراعت می‌کنند
خواجه جبار شناسد پایه هر بنده | ورنه هر حکمی که او هرکس اطاعت می‌کنند
گشت از ان حرمت بشنوم قانع تجوز دان | ریش از ان می‌شود هر کس قناعت می‌کنند
تا کدام آیا شفیع ما شود در روز حشر | کعبه من ز رحمت و زاهد ... می‌کنند
شرمسارم روز و شب در حضرت و جهان | زانکه با من لطف‌ها ساعت به ساعت می‌کنند

مشورای شهر را با خاوری فرقه گرفت
۱ این تکلفات سعی آن در جا نمی‌کنند

خود دلبکان در نظر خویش خطا می‌کنند | تا سنجند نظر جانب ما می‌کنند
چون بسنجند که کسی را ز نظر انداختند | نظر خویش دگر بار خطا می‌کنند
خسروان را نظر پاک بود گر نگی | ارچه رو جانب هر بی‌سروپا می‌کنند
شهرداران لبیب از پا جبهه‌ای زدند | چو که در بستند اگر بستند رها می‌کنند
رنجم از حسرت ... کاش شفا می‌زنند | دردم از خش بود کاش دوا می‌کنند
بنده آن قوم که از راه خطا می‌زدند | خدمت آنکس که از روی ریا می‌کنند
گر بمهری نفس از ناله و نغم می‌زنند | ور بقهری سخن از جان و جوا می‌کنند
تا ز با چهره بمطلوع بسیند دیده بود | زشت رویان همه کس را ... فنا می‌کنند

خاوری حکمت این است که عزت طلبان
بنده که جز در طلب خدا می‌کنند

بلکه این دل برد در آتش بغدادم برد | سخت میترسم بزیر تیغ جلادم برد
گریه این چشم حیا مرکه ویرانم کند | جنبش این سیل ... که بغدادم برد

چون رقیبان حرف ویرانی آبادم کنند / ترسم این دیوانگی روزی ببادم برد

زیر خاک از تیشهٔ مژگان همی خواهم برد / تا بزیر پای آن سرو آزادم برد

دیر می‌آیم بدان کوی تا که ... / فکر ... دیگران از یادم برد

روز وصلش تا روم ... غم شام فراق / عشرت افسانهٔ مجلس که ... از یادم برد

میکشند از رزم او اغیار ... / کر خیالات ... دادم برد

هست عزیز ... دشمنی با دل / کاش ... که با خود ... برد

چون پری را خاوری با شیشه باشد دشمنی
تا عجب کاین دل ز کف سرو پریزادم برد

محرمی باید که ... / ... بنده ... / ...

از ... / در میان ... / ... / ...

هم در آن ... / هم بر آن ... / بار ... / قصه ...

... / ... / ... / ...

... خاوری ... / خاوری را ...

ولها ایضاً

... / ... از ... می برد

با هزار اصرار دشمن سوی یارم برد / کاش به ... از بهر چه کارم برد

بار ... / شوق ... اختیارم برد

... / ... انکارم برد

عشق ... آن ... / شوق ... آن ... برد

رشتهٔ ... / ... اعتبارم برد

عیسی لبش ... / ... برد

ترک ... / چشم ... کارم برد

لعل او ... / زلف او از ... قرارم برد

خاوری ... چه باشد ...
... برد

شکوه ... بجائی نرود / ورد ... نرود

سوی ما ... / ... نرود

بکفا ... / به که از جانب ما ... نرود

چشم من ... / ... نرود

... / ... نرود

من به درد روم بو الهوس از در دوا — در ره عشق تو هر کس به هوائی برود
چه زیان گر ز زبان نام وفائی بری — یا لطافی به زبان حرف جفائی برود
خفتی نه که ... اوراق عطای ازرم — کاش هر لحظه از این نه عطائی برود
خاوری را خبری نام ندانم به زبان
شد و ... اگر بر زبان نام کرائی برود

در رقت اضطراب چنینم — ای عمر جان شتاب چنینم — از ظلم شبی و ای خراب است — ای جند غم خراب چنینم
چشم تو ز خواب ناز بخت — من در غم تو کز خواب چنینم — بر گرد عنبر بالای است — در خون دل از خضاب چنینم
در ظلمت شب سیم کرا — چندان زود وقت آب چنینم — بر دور قاب ... — این خبر از آفتاب چنینم
ای چرخ ستمگر خطا کار — این گردش با مدار است چنینم — در کام ... — در جام جان شراب چنینم
آن چشم ... مست ... — این محبت بجهت چنینم — شاه بشه عامل است ... — ای جت ... عتاب چنینم
با دهن ... — از خاوری اجتناب چنینم

بر پاکی ماطنه زنان بوالهوسی چنینم — این ناکس چنه آمد چندان کمی چنینم
خنده بر ... تاجوران ... — ... شیرران ... چنینم
ای ... باغ از چه کنی خانه خرام — بر چه ... خاوری چنینم

با من نفس از جوب و صفیر شکسته ... — دنگاش ... زه از این قفسی چنینم
از بیم فنائم که گشت ... — از تجنه ... جانان جرسی چنینم
و انگه ز چه در بیم ... — ... مسکین عیسی چنینم
بهبهه ... ولب ... — جان ... کمی چنینم
چه ... ای ... — ... فغانم قفسی چنینم
نایه ... ار ... غیر
در حضرت او خاوری و ... چنینم

حکیم کر ... دل که ... ای چنینم — هر ... دامی چنینم
در ... اظهار ... — کام حاصل شود از ... برامی چنینم
خود کردم که ... لطفی ... — ... کام دلم داد ... شامی چنینم
حالت ... گردش ایام — که ز ... رو امی چنینم
رو برد ... — چمن ... از ... بنیامی چنینم
تو که کرده ... ان ... — وای ... که تری ... بنامی چنینم
امتحان ... — خاوری ... گری ... کامی چنینم

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

٢ دل بر زلف تو چون بر رخ گلفام افتاد
رشته مهر جفا در کف ایام افتاد

بر از این بار پریشانی و ناکامی دل
کار چون باده [illegible] خودکام افتاد

٢ حرف مهری به غلط راند مگر بر زبان
دل بیچاره ما زان در طمع خام افتاد

دید چون خال سر زلف شکن در شکنش
مرغ دل رفت به ره دانه و در دام افتاد

بر از این تا چه کند طالع ما در دل گران
کار دلدار [illegible] نامه به پیغام افتاد

دل که در مدرسه عمری به عبث کرد تباه
رفت در میکده و [illegible] سرانجام افتاد

خاوری که به ره عشق تواند رستن
زانکه از پا که رفت [illegible] به کام افتاد

چنان شور بلایش در محشر افتاد
که از لبهاش [illegible] کوثر افتاد
دل اندر بند زلف دلبر افتاد
مسلمانا [illegible] کافر افتاد

ز عیار آتشی در دل نهان بود
کشیدم آه و در دل اخگر افتاد
سمندر خانه در خاکسترم کرد
به جانش آتش از خاکستر افتاد

به قلم خیالش مست کرده
که از دستی ز دستش خنجر افتاد
دلم در خانه اغیار جفاکار
چو ماهی در میان [illegible] افتاد

نهان [illegible] به بزم اهل [illegible]
چو چشمش بر تو بیچاره افتاد
[illegible] چشم مستش کرد کاری
که [illegible] افتاد

کسی [illegible] عشقش [illegible]
که راه گم [illegible] افتاد
[illegible] ز آتش منزل
که [illegible] افتاد

[illegible]

[illegible]

زچشم [illegible] نهان
زرکه [illegible] آفتاب [illegible] افتاد

برد غمم کرد دل از غم
بدنام خاص و عام شد
بدنام عشق آن صنم
در شهر بدنام شد

دل با عشق همراز گشت
این جان [illegible]
آن دل که و آغاز گشت
این جان [illegible] انجام شد

گر چاره [illegible] ز عاقلی
[illegible] ز دیوانگی
من بودم [illegible]
[illegible] اسیر دام شد

بخواب [illegible]
[illegible]
آخر باید [illegible]
[illegible] هنگام شد

شوق از بام [illegible]
جام [illegible]
کز ناله آید [illegible]
[illegible] شد

کعبی که کردم [illegible]
[illegible] بالین [illegible]
در انتظار [illegible]
صبح [illegible] شام شد

دل [illegible] کار [illegible]
آخر ز عشقت ای پری بدنام خاص و عام شد

نه همین [illegible]
[illegible] شد
که مرا [illegible] ز خون جگر دامن شد

تا غرض یارب [illegible]
که ز شراری [illegible] آفت خرمن شد

نه عجب [illegible]
هر چه [illegible] شد

[illegible]
ما در رهبان [illegible] شد

[illegible]
تا که آهی [illegible] شد

[illegible]

[illegible]

مژه‌ای حلقهٔ گیسوی تو در دست گرفت	عاقبت خاتم جم در کف اهرمن شد
رقم از نقطهٔ خط از تو کردم دل خویش	غافل از جای تو رخسار کم رهزن شد
آتش عشق تو از گلشن رخسار تو بود	خط بر آن آمد و خار ره آن گلشن شد

خاوری [illegible] حسرت [illegible] بمای
آنچه از طالع برگشتهٔ من دشمن شد

کسان کز بند دل از غم الم خون نخواهد شد	خدنگ او چو در دل کارگر شد جان نخواهد شد
جهانی پر شد از خوناب چشم و دل خیال بی خون	نشد کز قطره‌ای کم چاره جیحون نخواهد شد
دلم از اشک خونین آن دمانی از غم جانان	که گر اندر شود عالم ز گوشه محزون نخواهد شد
نخواهد شد علاج درد من از جور [illegible] آمد	چو لیلی [illegible] حسرت مجنون نخواهد شد
طبیبا هیچ درمانی ندارد درد من هجران	که گر بی چاره این درد روز افزون نخواهد شد
تو رفتی از دل و مهر از تو [illegible]	[illegible] سکون نخواهد شد
دل از بیگانگی‌های تو ای آتش [illegible] یکتا	که گر بیگانه را [illegible] ممنون نخواهد شد
دو روزی یار را از ناله کردم مهربان کردم	ولیکن چاره‌ای مهری کرد [illegible] نخواهد شد
ترا احوال دیگرگون شد [illegible]	که از اوضاع جهان این [illegible] دیگرگون نخواهد شد

[illegible]

[illegible]

ندارم غیر کالای سخن سرمایه دائم	که آن وحشی کسی بازارم از آن گرم نخواهد شد
هوای مهر خوبان کز سر یاران رود شاید	ولی خواهش از سینهٔ دل یاران نخواهد شد

نیارد در نظر تا سرو قدش خاوری هرگز
کلامش چون قد موزون او موزون نخواهد شد

ز تاب زلف خوبان هر لحظه چون تو بر شد	الا با او از این دیوانه زارم اثر باشد
مدام آن ماه کمان هر لحظه شوق تیر باشد	بلا با در دلش اندیشه چیزی دگر باشد
هر آن عاشق که کردی [illegible] باشد	چه خواهی کرد با مرغی که او بی بال و پر باشد
ندارم [illegible]	که از جور تو ام [illegible] بسر باشد
[illegible]	نخواهم تا ازو من در دل او کارگر باشد
جهان را [illegible]	[illegible] طوفان [illegible] باشد

مگو فرید علاجی خاوری هجران جانان را
علاج درد هجرانش صبر [illegible] اگر باشد

غمش [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
دل [illegible]	[illegible]

خبر کی باد دادم دل آن دلربا را کز من / به جان داد غم در فکر نیرنگ دگر باشد

عجب نبود اگر از کوی او فرمایم ای ... / که این باغ دگر مرغش با آهنگ دگر باشد

ز عشق خاوری او را ابود ننگ و ز معموری

چنین داند که یار او شدن ننگ دگر باشد

دلی که دل به کسی زغم یار نباشد / هر بی‌خبر از راز خبردار نباشد

بنیاد مکن حسن وفا را که همیشه / از مهر تو این گرمی بازار نباشد

سرپنجه مکن رنجه که غمزه و کفایت / خون ریختنی اینهمه دشوار نباشد

هرچند ترا با همه چون سرو کار است / غیر از تو مرا با دگری کار نباشد

آوخ که بجز زیر لب لعل تو ما را / حرفی به دو صد حرف اظهار نباشد

در خاک نهان دام و بر دانه پدیدار / ای وای بر مرغی که خبردار نباشد

دزدیده نگاهی ... / این ... تو عیار نباشد

تا دوری ای ... هست ...

کز ... خاوری ... عار نباشد

بچین زلف اناری نباشد که در پای گرفتاری نباشد / نظمی ز بستان به ... که در میخانه هشیاری نباشد

سزاوار است آتش بر سر ... / که اندر پای دیوار تو باشد

ز آن رقم روان از خاطرت / که اندر خاطرش ...

من آن نی با زرگان باشم / که چشم را خریداری نباشد

دلم ... / غمم بسیار غمخواری نباشد

هوای عالم دیگر گرفتیم / درین عالم هواداری نباشد

بسر روزی که در بازار ... / مرا جوینده و آزاری نباشد

از آن رو خاوری بیگانه باشد / که جز یارم کسی کاری نباشد

عقل تا دارم کجا آسایشم حاصل شود / عشق کجا به که آسانم از مشکل شود

هرچه دیدم عاقلان دیوانه گشتند و بس / خود ندیدم در جهان دیوانه عاقل شود

جمع سازم خون دل در دامن از آنکه / گیرم این خون جمع مشکل که این بیدل شود

یار بیهوش و حریفان در کمین من ... / ترسم بپای اسب در این محفل شود

پاسبانم را ندانم در کوشه اندر کمین / بر امید آنکه شاید لحظه‌ای غافل شود

در سر زلفش شکن مطلوب و دلها ... / ترسم از سنگینی دل آن شکن زایل شود

حاصلی اندوختم از زین دو دانش خاوری

جلوه‌گاه از حسن تا برقش این حاصل شود

جای دلهاست گر زلف پریشان نشود / باخبر باش که این سلسله ویران نشود

هر کجا مشکلی آسان شود از مشغله عشق / کاشکی مشکلم از عشق تو آسان نشود

پرده بردار که این گریه بطغیان نرسد | دست پیش آر که این سیل بطوفان نرود
ناله ای صید دل از درد اسیری کم کن | تا ز غفلت دل صیاد پشیمان نشود
۲ چند ای دل ز پی تجربه خاموش نشین | دام چون ... آن به خود کام ز افغان نشود
از گریبان منش دست نگردد کوتاه | تا رهی ... ز دست ... گریبان نشود
در بستان غنچه ... گلش باد خورد | هر که آشفته آن زلف پریشان نشود

خاوری چاره دیوانگیش باید کرد
هر که دیوانه آن چاک گریبان نشود

تیر گر نیست تو ای سرو کمان آمد | خوشتر آنست که بر دیده مشتاق آمد
۲ کاش این زهر که از دست تو کام است | نه به ... نه ... که تریاق آمد
۲ خواستم ساغر مینای رقیب اندازم | غافل از آنکه ترا نیز به مشتاق آمد
فتنه زلف تو تا ... | فتنه آن پای ... که در آفاق آمد
تیغ ابروی تو پیوسته به خون کشتن ... | نشنیدم ... که در طاق آمد
با هم آنچه دارد لب ای شهد و شکر | تا چه زین خوان کرم قسمت عشاق آمد
خواجه بر بنده ... | بنده از خواجه ... آمد
تیغ بر فرق ... | رحمت ... آمد

خاوری شه

خاوری شد نه عجب شهره بشیرین سخنی
همه جا نام نوازش ز رفیق ... آید

لب دربان بکف ز خنجر ... می آید | مگر بهر علاج این دل دیوانه می آید
چو تن بر درد دادی کار درمان ... می آرد | چو حرف بانمک گردید حرف وصل ... می آید
گشته ... نهانم تا ... از درد ... | دگر ... جانم تا زبان از خانه می آید
چو بویم بر در ... | چرا آید به بزم ... او بیگانه می آید
ز جام ... افغان ز هجران ... | چرا آن رند ... که ... می آید
هوای ... عشق ... | خرد ... دیوانه می آید
دلم ... آن ... | چو مرغی ... آشیان از بهر آب و دانه می آید
ز شانه ... | چنین ... که این ... می آید

... خاوری ... امروز ملک دل
۲ ... دیوانه می آید

صباح عید ... آمد | که بهر ... آمد
با ... روی ... | ... آمد

چه روی داد ندانم دگر زاهد را ... که رفت سبحه بدست و سبو بدوش آمد
برای یک قدح می ز جور شحنه شهر ... چه فتنه‌ها بسر رند باده نوش آمد
بزم دل‌سوختگان مست خفته زد آب ... با جستجوی نسیم از عبیر و نوش آمد
اگر بزم تو با خوانده آمدم محروش ... که مست بردم و فوت حسن که بگوش آمد
بجنگ عشق ترا ناله ام عجب نبود ... اگر ز ناله من چنگ در خروش آمد
زمان گریه نخواهد گذشت ای دیده ... دمی بیست که این سیل بخروش آمد

ندانم از لب خاموش یار خود چه شنید
که سیحو غنچه دکان خاوری خموش آمد

زلف مشکین یار سرافراز دوش ما ... تا دمبدم بالای فرح نوش ما
چاشنی ریز لبم لعل شکر ریز نگار ... رونق بخش شبم طرف بناگوش ما
جستجوی غم ار از دل ویرانم برد ... گفتگوی لب یار لب خاموش ما
سر بزلف دل برایان لب بسم بخشید ... از غم دل نسیم لب پر نوش ما
زور و هوش بزن صنم در رحم کرد ... عشق چون خود صنمی از همه هوش ما
دوش بر آن رقیبان شد و زین جانب داشت ... دامن من بزنگی نمک بود دوش ما

گرد ناصح زغم عشق بتان سنخ رنب ... این عجب بود آنچه که در گوش ما
آن سفر که چو در نامه کند از دنیا ... نام اغیار یکباره فراموش ما

خاوری خفته ایام ترا نام نهاد
وه کیا خفته ایام در آغوش ما

هزار شیوه یاری به دلبری داند ... ولی چو نوبت ما شد ستمگری داند
حریف کودک در راه عشق بازی ... ملک ز بی طفل سری داند
فغان ز آن که داند پری ال ... فغان از آنکه مرا هم زخود بری داند
برسته عشق آن بیع زبان کارم ... که نرخ جنس تو عیدی مشتری داند
در آتش رخ او همین آن ز زلف سیاه ... ندیده ایم که جادو همسری داند
زبیم غرق سپهر آن زمان بود ایمن ... که در محیط سر شکم شناوری داند
سرشک و جهره من دور ازو تسیم وزند ... غم فراق تو مگر کیمیاگری داند
سراغ او ز دل ما مگیر ای جان ... که شیشه را همه کس منزل پری داند
چه غم که پای من آمد بسنگ و بشکست ... که ای بتکده آری سکندری داند
ز نیب رنعفان آرد و ز گفتاری ... مگر مسیح لبت محرمی داند

بغیر من همه چون خویشتن کسی
بهای مهر جمال تو خاوری داند

جهان ز زار جهان چو که جهان صلائی / چو جانان ز وصلا ماه [illegible] جائی زند
عشق را رونق بسیار است بیگانگان ای اهل / کران در آن کن چون حلقه بر در آشنائی زند
تو چون ای خضر راه عشق جانبازی رحمت آید / بر سر کو کشته عشق تو در خون دست و پائی زند
نخواهد بر دار اجر شهادت بدو اورا / شهید عشق اگر در حشر حرف خونبهائی زند
بآزادان ضبیه ارزند ناوک نارک ابروانت / هر آن ناوک که زد روش کمان [illegible] زند
ملامت گر کنی خوش بس به راه شوی جستجو / بها طعنه روزی بار بار پر جفائی زند
بحرف غیر یار برمیرشد با همه پیش آید / کز آن [illegible] آشنا [illegible] آشنائی زند
بنالم مرحبا یا رب تو ای دل که شب / که هم ساقی صلا که گاه هم نائی نوائی زند

چرا دیگر ندای خاوری را راه در بزمت
که ره رای بیدی بر در با جوی گدائی زند

با ترنم ای که تو امداد ای زند / که گوش بر فریاد تو هر چه فرمائی زند
کاش ساقی می بمجلس که عیش [illegible] / کاش ناله شکسته بمی آئی زند

چون زند

خنده و شیرین لبان [illegible] سخن گوئی که / طعنه بر شکر لبان کان خود آرائی زند
تا کی رنیم مینا ترک [illegible] / تا کی ستمکم بجای چون [illegible] سنائی زند
عشق سر تا پا [illegible] کشی از [illegible] / عقل دم با [illegible] از توانائی زند
کاش چون خوانی که رخسارش [illegible] / در برش [illegible] خودآرائی زند
[illegible] هر جائی ز طرز دلبری اگه [illegible] / به که عاشق [illegible] هر جائی زند ٢
تیغ زن [illegible] در سرای [illegible] / هر که طبل عاشقی بر بام رسوائی زند
در چمن سنگی که اندازد بلبل [illegible] / دست گلچین با [illegible] تماشائی زند ٢

خاوری [illegible] حرفی با لب لعلت [illegible]
چون که بنده بر تیغ [illegible] ره [illegible] زند

راستی ای همراهان آن ماه در منزل نبود / ما که دربان فرستیم با سوی او [illegible] نبود
[illegible] / خود بسی [illegible] کان ماه [illegible] نبود
در فراقم [illegible] / این قدر [illegible] کار عاشقی مشکل نبود ٢
[illegible] / ورنه [illegible] نبود
اگر که گفتی ناله [illegible] / دست [illegible] نبود

در نثار راه جانان جان اگر آرام برد
ورنه این سرمایه دنیا چون غارت برد

در گمان جستجو کاغذ از دست
ورنه تا این بار آن مهر سنگین دلی برد

بر سر بازار خوبی شکر چشم از لب
کز جهان آفتاب شحنه عادل برد

در ره آنکه سر جان و تن جدول کردم فدا
باز بی‌شکوه که در خاطر کلامی نبرد

نخستین زخم دل را [illegible] گشته
[illegible] نقش را [illegible] گشته
شال [illegible] نقش بسته
مغان [illegible] گشته

دانش در [illegible] باز گرفته
در گنجینه گوهر گشته
لباس در [illegible] گرفته
[illegible] گشته

کریان [illegible] گشته
بس [illegible] گشته
بجسم [illegible] خنجر نهاده
بجسم [illegible] گشته

شاع جان [illegible] کار
رواج [illegible] گشته
بیک [illegible] گرفته
بیک [illegible] گشته

بیان [illegible]
دل عشق [illegible] گشته
فرمان [illegible] شاه
که [illegible] گشته

شهنشاهی که [illegible] جوش
جوشش [illegible] گرفته

وله ایضاً

بعزم خسروان [illegible] گشته
خار [illegible] گشته

کسی [illegible] دل [illegible]
گران [illegible] گرفته
کر [illegible] گرفته
گران [illegible] گریبان [illegible]

غمی کبر و غمی [illegible] گشته
[illegible]
دیده کر [illegible]
که این [illegible]

خراج از ما و باج از مهر گیرد
اگر آن دست [illegible] بگیرد
ز زلفش نامه [illegible]
بیا بار این نامه در محشر بگیرد

خوشم با اشک سیمین [illegible]
که هر گه [illegible] بگیرد
[illegible]
[illegible] جوان [illegible] بگیرد

مراد خود را [illegible] آن در
بسی بر گشته بس [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible] خنجر بگیرد

اگر بنده بر روی [illegible] چرخ
در گنجینه دل [illegible]

وله ایضاً

[illegible] دیگر بگیرد
چنان [illegible] دلبر بگیرد

رسید قاصد و داده [illegible] آن کاغذ
[illegible] میان کاغذ

جواب کاغذ ما پاره‌ای کاغذ است
چو قاصد آرد و از مهر [illegible] آن کاغذ

چو خوانده کاغذ ما را زبان [illegible]
هزار حیف که [illegible] زبان کاغذ

[illegible] او [illegible]
چه لازم است چنین قاصد و چنان کاغذ

بسی پیام فرستادم و نداد جواب
[illegible] نوشته‌ام اکنون [illegible] کاغذ

برای آنکه [illegible] خواند [illegible]
سیاه [illegible] از خشم [illegible] کاغذ

[illegible] پاره‌های کاغذها
[illegible] کاغذ

بر آستان [illegible] گرد [illegible]
هزار مرتبه دادم به پاسبان کاغذ

[illegible] کاغذ
ز بس [illegible] زبان زبان کاغذ

چگونه شرح غمش خاوری شود معلوم
که به سواد بود پایه و به زبان کاغذ

حروف شعر اول این غزل منفصله و شعر دوم متصله و سیم سه حرفی تا شعر پنجم که پنج حرفیست

ز دوری آن پری از ذوق آن در
دل اندر آه و زاری در آب و در آذر

خمیده تر چو دال از خط زچو دال
فسیه تر چو طوبی لب تو چو کوثر

کند تحرش غمت نقش لبت
کند فرق قند لبت طعم شکر

بقلب عینی شکسته غمزه سیما
چنین تحفه [illegible] چشم محشر

بعطف غیلی لعل مسیحا
بتلطف جمیلی خلقی عنبر

بدین سان سخن خاوری غیر جا
نگفته کس از شاعران بجز ز

چه راه برد که آمد به چشم اول کار
که از همین در دشمن باز ماندم از رفتار

ز رفته کامی خار [illegible] بپای
نجسته کامی [illegible] شده بکار

ندیده عکسی از آن چهره تو خنجر زن
نخورده جامی از آن آب که خم بنگار

فلک بمردن تو کی نجسته شادان
جهان بجز من از آتش [illegible] شکسته [illegible]

بخواه بهره ز عمری که آسمان بکمین
هزار چشم کشیده که پاسبان طرار

بخواب بی‌اجلی و غافلی که در همه عمر
حساب عمر ترا چشم اختران بیدار

شکسته بار ز [illegible] ناراحتی
شکسته نقش [illegible] ناهموار

بخواره عشق که در سر الله او همه است
مخواره عقل که آسمان او همه [illegible]

بس است داوری خاوری از هم فراق
خدا کند که بگفته داوری بر روز شمار

برو اگر عوض آنکه مست خمار
که عشق [illegible] که آید بر آستانه [illegible]

بترس ز آن شحنه [illegible] قیامی
مسافتی ز خرابات [illegible] بازار

ز لب نظر تو آن [illegible] حسن
زمی حذر تو آن کرد خانه [illegible]

سخن کسی که جز این من نهی [illegible]
نشان کنی دل بر آن من نهی [illegible]

شدم به عشق تو مشهور در زمانه [illegible]
که با منی تو چه دور زمانه [illegible]

ببین بچشم که مارا چگونه گفته [illegible]
ندیده ام غزالی بخواب شیر شکار

اگر بزم تمام است [illegible] بهمن
که بشنوم ز لبت حرف [illegible]

بغیر لطف و با ماستم [illegible]
که خصم [illegible] دشمن یار

اینکه شد دیوانه مجنون ناز عشق — ورنه دیگر بود لیلای دگر

ز رشک ره با کامی دل بیم — گرچه برد از در رشک ناکام دگر

فارسی ما نامش دل از خوش — شاد باش اگر از این نام دگر

طمع مدار که من دل دهم به یار دیگر — ولی اگر تو طلبی روم بکشور دیگر

بر هم شکستی و گردی رهاندم خود از آن — که مرگ امان نمی دهد تا برآرم سر دیگر

دلم ز زلف تو الفت گرفت از آن [illegible] — چو کافری که شد در کمند کافر دیگر

مرا که زار به سینه از دو داده غم آن [illegible] — من آن نیم که به سنگ جفای تو [illegible] دیگر

ز خاک کوی تو امید [illegible] — ز زخم تیغ تو خواهم به فرق افسر دیگر

ز بخت خود نه دارم بخاک کوی تو را — روا مدار که پهلو زنم به بستر دیگر

بسکه داری تو عدوی زخم بگسسته ندارم

بیا ببخش که ز بی سر [illegible] دیگر

تشنه لب چشم از رخ تو آبی آخر — در بها آب حرام است به آبی آخر

مدعی کرد سؤالی ز پی رفتن خویش — این تلاوت سزاوار جوابی آخر

غیر آید بقفای تو شتابی آید — چشم دارد به حجاب تو نقابی آخر

ولگفتاریم از آن دیده نگاهی گاهی — در خماریم از آن شیشه شرابی آخر

ولم فرزند ز ایمان خارست [illegible]

ز زلف بسته [illegible] کیوان زنار

شد دل بحجم شوق دردار — غیر از تو از زبان ارغوان — هم شد عربت مطلع دم قدس — هم شد حرمت مقام دهم دار

هم انس قرار تو هم جن — هم وحش هوا ای رام — عقلی و روح فیض یار — روحی از جسم ملکی سیر

چیزی که نه از تو [illegible] — [illegible] — از خیر تو اثر [illegible] — شد کعبه [illegible]

از حکم تو [illegible] — شد محرم کعبه [illegible] — با رحمان [illegible] — در [illegible]

ولی ایضاً

دل بهجران است [illegible] — چه توان کرد [illegible] — خواهم از در آن تو دارم — [illegible]

پر کرده جان ز عشق مرا — گردش تو در جان [illegible] — تیغ برکش که عاشق را — کشتن اولی است [illegible]

نه کمی که گر [illegible] — جای دگر [illegible] — تاب بزلف تو [illegible] — دل دیوانه [illegible]

و به دام عزیز خوان جدا — کشته [illegible] — در فراق [illegible] دل — اشک چشم [illegible]

[illegible] — [illegible]

باز سر [illegible] از جام دگر — [illegible] — [illegible] از نام او — [illegible] دگر

عشق [illegible] مرا — [illegible] — دل [illegible] — [illegible] دگر

ای دل [illegible] — [illegible] دگر — غیر [illegible] — [illegible] دگر

وداع آخرین آمد احباب با ما قرین خوشتر
چو خواهم مرد باری در بر آن نازنین خوشتر

مکان گر بر در دوست از خاک هم ارگاه اولی
سخن گر از لب دوست دشنام هم از آفرین خوشتر

چو باشم تیر از دست تو مرگ از زنده ام کاملی
چو باشم جام از دست تو زهر از انگبین خوشتر

بکام دردی تو پنهان به ولی گر آشکار اولی
به دل داغ تو باشد خوش ولی گر بر جبین خوشتر

کسی خنجر زنان زحمت آری بازی جانم
چنین خنجر کشیدن خوش ولی کشتن از این خوشتر

هر آن مژگان تیر آن کمان کمین در سینه ام پنهان
که دارد دولم از جان ها خیزان این خوشتر

بعزم ما که آری پا اگر از خاک راه اولی
تفقد ما برای دست اگر از آستین خوشتر

در اول مهربان بود آخر سرگران گفتم
که ما را اینچنان خوش کشت یا این چنین خوشتر

روا بند بتان اندوه کین و زمان جانش
تر باشی شب زمان خاوری اندوه کین خوشتر

شده یار با من آنکه نبی بود رام عنبر
با بر زند مشک و او کرده اعلام عنبر

از بس ... را انه بتا بگی بخش او
دارد مجمر باشش باز احترام عنبر

دردا که در دل تو ندارم تصرفی
گیرم که گفته زد بزبان تو نام عنبر

خشمش من چنان که بمحفل ... دم
با آنکه بود باعث رفتن بنام عنبر

شمع رویش شده ای اگر آری بزم ما
کشته خونین شده ای برق صبا یا آخر

ای صنم از سر او بخت بلند ای چرخ
با فلک امروز آن بخت شهابا آخر

خاوری از سر بام زلف بخواب
سیب دادن اگر شست عتابا آخر

حدیث آشنایی بیشه او راست نه کمتر
در عالم آشنا در کوب از بیگانه کمتر

ولی امروز دیگر پروانه از کاشانه کمتر
نشاید شمع در این کاشانه از پروانه کمتر

چو خورشید نکن با حلقه شمعی غمزه در جگر
که ای عاشقان پیدا بود از دیوانه کمتر

حدیث گو کی دردانه از گنجینه بیرون
گدایی کن کی بیابی نه ارزانه کمتر

دم آب لب نازنین قالب ده
نه دریا قطره ای بیرون نه چون پیمانه کمتر

جهان ویران جدایی که چند برای آن دل
خراب آباد ما کردی از ویرانه کمتر

زبس پایه هم داری گشتی جمله پایان
کنم شکر که بیابان جز بیگانه کمتر

محروم گر گشت آمد از کوه در آن
چه نقصان از کی گنجینه دردانه کمتر

بزلفش شانه محرم خاوری دست تو ایم
جدا خشنود تن دستی که می ارزش نه کمتر

یک آبگینه بشکنی ز لب لعل او چرا / در کام ما چو زهر و چو شکر بکام غیر
زخمی زدی و شد دل غیر از تو دو کام / زخمی دگر بکش که دل شاد کام غیر
گر بشکنی کنه تمنای ما بود / کی می‌شنا[illegible] چون تو نگاری بکام غیر
خون منست حلال و شراب منست حرام / لیکن بعکس این دو حلال و حرام غیر

تاریک دور از رخ تو روز خاوری
روشن ز مهر چهر تو گردد شام غیر

لازم هر نیازی آمده ناز / ناز را نیز لازم است نیاز / غیر من کس نبود درگه تو / عشق اگر بود از بوس مجاز
رو بدر سوی تو برابر هستم / هیچ از حرم کعبه نماز / فرق تا کعبه مقصد از مقصود / حاجی از خیال راه حجاز
کعبه گل کار کعبه دل / این چه [illegible] / عمر در خاک و عشق [illegible] / جسم بر جا و روح در پرواز
هر که همسر است با ذره / دعوه که همسر است با شهباز / عزت عشق بست [illegible] / گر [illegible]
من در ایام گوشه گیر [illegible] / خواستم [illegible] / خضر با بذکار [illegible] / چون [illegible]
کس چه آغاز من بپا و [illegible] / از زبان گویم [illegible] / آنکه [illegible] راز او در شهر / خاوری [illegible] راز

وله ایضا

هندوی خال بتی رنو ره ایمانم باز / که دگر کافر بچه تازه مسلمانم باز

چو

چندم خاتم دل در کف اهرمن بود / سایه لکن ببر از اختر سلیمانم باز
بنده بودم و از خواجه گریزان گشتم / آمدم باز از آن کعبه پشیمانم باز
مدتی پای کشیدم ز درت بی سر تو / [illegible] راه بدرگاه تو دربانم باز
گر بتقدیر [illegible] خون ز رخ [illegible] / ور [illegible] باز
[illegible]
باز بردی دل من این بخبران چه [illegible] / که چرا بر رخ زیبای [illegible] خرامم باز
دانم آشفتگی دل بچه سان گردد علاج / گرد [illegible] زلف پریشانم باز

خاوری دور ز دیدار تو دردی دارد
باز بغربت که من طالب درمانم باز

شکر به که عشقت گله پرستانم باز / خسته دل شده ز آن غمزه فتانم باز
مدتی [illegible] تو پای مرا بانم بود / [illegible] عشق تو سر زد ز گریبانم باز
دل که با یاد تو در سینه همی بود دم / خون شد از عشق و فرو ریخت ز دامانم باز
بار با آن همه پیمان شکنیها که تراست / [illegible] که من طالب پیمانم باز
باز با آن همه بجرم کشیها که تراست / تیغ بردار که من بر سر فرمانم باز
هر کجا هست که با یاد تو دل ویرانست / [illegible] آبادی ویرانم باز
من گذشتم تو هم اندر سر آن کار مباش / [illegible]

[illegible]

[illegible]

باز از چهره همان تازه گلستانی تو   سنم از نامه همان مرغ نکوش کام باز

تو همان خسته محزون غزال دل خاتن

من همان خاوری مست غزلخوانم باز

دلبرم بر عارض خود زلف چوگان کرد باز   وین دل آشفته زان چوگان پریشان کرد باز

داشت بیماری لبم [illegible] هر روز عید   شکر لله عید آمد تازه پیمان کرد باز

سرفرازم ساخت آن زلفین رخ از بر بهی   در دام [illegible] چشم پر کنعان کرد باز

تا رسیده [illegible] از بهر بهشت   بر رخم گویا دری از خلد رضوان کرد باز

جان فدای آن مبارک تن که از بهر بهی   [illegible] که [illegible] جان کرد باز

در بر زر تر لب آتش جام زر تار خورشید   [illegible] دیده حیران کرد باز

خاوری را داد بوسی از لب جان بخش خویش

گفته بودم زنده ام زان آب حیوان کرد باز

۱ چه گفته اند باد بهاران بار امروز   که عنبر آمد و شمیم ز [illegible] امروز

۱ شراب [illegible] چشم [illegible]   [illegible] نوبهار امروز

بگم شده در میخانه [illegible]   تمام شده [illegible] در خمار امروز

[illegible] امروز

چه غم برند بر رخ اگر [illegible]   بهشت نقد [illegible] بسته در کنار امروز ۱

تو ای اسیر خطاپوش و منم بخمار   منم اسیر که کار خمار و زار امروز

تفضلی که بر خسته است اختیار از دوست   ترحمی که نداریم اختیار امروز

یقین شده ست که عشق خاوری [illegible]

بگردنم [illegible] آن زلف تابدار امروز

ساقیا باده بده عید صیام است امروز   دور تسبیح شده نوبت جام است امروز

صبح نوبت زن میخانه صلا زد بصبوح   نه ترا غم نه مرا حسرت شام است امروز

گردش [illegible] که همی [illegible] بکام زاهد   شکر ایزد که مرا نیز بکام است امروز

[illegible] آتش عشق   طلعت [illegible] ماه تمام است امروز

بسته زاهد ره [illegible] بکمین   آنکه را باده حرام است کدام است امروز

گفت زاهد ضرر باده حلال است [illegible]   تا بگوید ضرر باده حرام است امروز

شیخ را گوی که سجاده بمیخانه فرست   که بکام تو در آن شهر دوام است امروز

گر بگوید که در آنجا [illegible]   کو [illegible] و چار [illegible] امروز

کرامات [illegible] های میخانه [illegible]   ور نه [illegible] خرابات امام است امروز

غاز دل ببد ... [illegible]

[illegible]

رو جفا کن گر وفاداری نمی آید ز تو | یا وفا کن گر جفا کاری نمی آید ز تو
مدتی تسلیم عیاری بکیر از زلف خویش | طفلی و آیین طراری نمی آید ز تو
چشم تو ... [illegible] ... نمی آید ز تو | خویشتن در خواب و بیداری نمی آید ز تو
کن همان کاری که با عشاقان داری ... | گر بما قانون دلداری نمی آید ز تو
گشور دل هر چه ویران بود آباد ... | ای که بیرون ملکت داری نمی آید ز تو
کشتی و شد جسم خاک ... | زخم تیغ خویشتن کاری نمی آید ز تو

داغها ... [illegible] ... خورد ... داد
فاوری را در کرفت ... ری نمی آید ز تو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱ آنکه عیبم به مسجد بقیام و قعود | در بر جسم بقعود و بقیام است امروز
شاه بر تخت و من از کشمکش درد دریغ | ابرو ... ذکر سلام است امروز
فاوری ... بسجده گریست
... ام است امروز

خط ... دیده رستم با کعبه ... | من عهد تازه کرده ... ز تو
بودیم همسفر من و دل در طریق عشق | ... باکعبه ...
بس پا ز کعبه بر آمد ... | پایم بکعبه ماند و ... ز تو
۱ ... گرفته ... از غمت | خوناب دل ... ز تو
والای ... که ... | ... کمر ... ز تو
[illegible]
۱ [illegible]
[illegible]

کو ... فاوری ... ز تو

با وفاداران ره یاری نمی آید ز تو | طفلی ... وفاداری نمی آید ز تو
خواری ... اغیار خواهی ... | گر چه ... خواری نمی آید ز تو

[illegible]

بنه کمان را تا بسنجی حکم جابرانه درست
تا به بینی خاوری در بند فرمانت بس

باعث آبادی ملک غمت جانت بس ... مملکت را داری آبادی ز سلطانت بس
دین و دنیا را ز کف دادیم در راه غمت ... گوئیا منظور جانان وا دل جانانت بس
بسکه خون دل کس نخفته در برویم جز ... وانکه خفته در بن آن لعل خندانت بس
حلقه‌ای موبران کاخ خلوات دادگر ... هر طرف بسم بر آن دو چشم حیرانت بس
خود پریشان دلها زرش تا بی ... شد در این جمع آن زلف پریشانت بس
حل و عقد دستگاه سلطنت از ماه ... کز سرافرازان کمر در بند احسانت بس

خاوری را خرقه و دستار با کفر نهان
شیخ منهار که تنها خود مسلمانت بس

اشکم آب روی ما ماتم شمع الوانت بس ... سفره دل خوان خون دیده در خوانت بس
پیکر زارم علاج و چهره زردم دوا ... اندوه یارم طلب و درد درمانت بس
خواجه از مهر و عطف چیزی در پیغ ار باشد ... آنچه را دارد دریغ از ماه احسانت بس
خانه آن خواجه آباد کز احسانش ... عالمی آباد و ما را خانه ویرانت بس

[illegible]

تا نگردد نقص این درس اسیری گاه گاه ... گشت گلشن را بنگر دم تماشا در قفس
یک اثر در جور صیاد اینکه آشیان ... چار فصلش بار آور دم تماشا در قفس
گوئیا جا بهر صید دیگری جوید که باز ... بنگرد صیاد دامان صحرا در قفس
تا نبینم رخنه‌ها را سبزه پر پر پرم ... گلشنی از بر گشاده است بی‌پروا در قفس

وصل صیادم بود بهتر ز گلشن خاوری
که گنم پرواز گلشن را تماشا در قفس

[illegible] ... پنجه‌ها زین شیر افکن کار مژگانت بس
زان نسب ترک کی جمشید را آمد غنوده ... تاجداران کیان گوهر شاهان سلطانت بس
الکه چین رخسار داران مشکبیان ختا ... ملک در رضوان و پیق خرگاه خاقانت بس
چار زرد ... هر طرف ... ... پایانت بس
وضع گجان سباه غنچه را از مالک دل ... چشم جواب آگهه ... کو دلانت بس
جام گشتی ناخدا است تو صراحی اگر ... در طوفان غمش را این گره دامانت بس
گریه بار صراحی که حریف آمده ... غنچه‌ای را حریف گنه ... خندانت بس
خسرو عادل در این ز حکم باز خواست ... ام زان رتق که حاکم حکم یزدانت بس

[illegible]

بندگان را لو او امان در نابایان رسید | کار ما تنها بعهده او بیابان رسید

فرق دست و پای خصمش را شکست و پیش رفت | انچنین دست ایزنام برکسی [illegible]

هرچه دست [illegible] کلب [illegible] امان | ایزمان خون دل از چشم [illegible]

غرقه بسیار از ظرفان [illegible] | مان [illegible] خرابه کار [illegible]

خاوری را شعر ا دیوان مردم بود کار

ایزمان کارش همین ترتیب دیوان [illegible]

سر ایغ آن لب [illegible] | [illegible] آب [illegible] گم گشته در [illegible]

ببین لطافت و زه خاصیت عشق [illegible] | ببین [illegible] چشم [illegible]

۱ اگر جواب ز حرمان [illegible] | مکر [illegible] آل [illegible] ان کسی جواب [illegible]

ببین [illegible] و زگفتار ناپسند [illegible] | ببین [illegible] گفتار [illegible]

کریم را جواب گناهکار چه کار | لکه [illegible] کار [illegible] جناب [illegible]

بجواه مطرب [illegible] | بایرش [illegible] آفتاب [illegible]

همین بابت بسیار خاوری از [illegible]

شمار شکر شاه فلکجناب [illegible]

انکی کم ده

[illegible]

اشکی که زدیده [illegible] | امروز [illegible] | [illegible] | [illegible]

هم [illegible] | هم روی [illegible] | در [illegible] | [illegible] در اغوش

هم در [illegible] | هم از [illegible] | هم [illegible] | هم از [illegible]

بند [illegible] | بار [illegible] | برروی [illegible] | بر قول [illegible]

دوش [illegible] | کار [illegible] | کرخاک [illegible] | حرف [illegible]

[illegible] | [illegible] سینه [illegible]

۲ سرم باید [illegible] | دلم [illegible]

۲ تو در [illegible] | [illegible]

۱ دلم [illegible] | تم براه [illegible]

زما [illegible] | زما [illegible]

هنوز [illegible] | هنوز [illegible]

۲ جفای [illegible] | وفای عشق [illegible]

[illegible] | [illegible] در اغوش

سلم [illegible] | [illegible] که [illegible]

[illegible]

چون گوش گنج گوهر بود چشم ابروکش
تا دیده واسع چشمی و نشنیده داس گوش

از غمزه خوره خون جانان تیغ زبان
وز بچه بچه دست دلیران بحر کوش

لعل غمزه کشته دشمن جان عهدی تن
زان بچه کشته آفت عقل و دیدی هوش

عاشق بجستجوی لبان سخن سرای
طوطی بگفتگوی دکان شکر فروش

در سر هزار بسته دل از عاشقی ملول
در دل هزار حرف و لب از گفتگو خموش

کبرم سخن نهفتم که قلب راز دار
کبرم زبان کشودم که گوش حق نیوش

من خود باعتبار گنهکار
باشن کناه خاصیت عفو جرم پوش

بگذار خاوری که جانان روزگار
بس عاشقی و رندی و نشنیدنای و نوش

بشکر نگاه وری رخ من نیز گفتنش
دشنام در جواب از آن لب شکرفشش

محرم اسرار ... که گوشم سخن ز جنبز
از محرمی که گوشم راز من برازمش

گر دیگرش گشت یقین بیکشه مرا
در مرگ خبر از بره و درد بشغلش

مژگان بارد غرق خرابی درست
بشکر آب به یخن و خاک رزش

ترسم که با زنده گریه مرحان گن
زخمی بخورده ام که توانم بوتعلش

کمس یاد کرفتار و نور در کرداب
زاب زبر به شکر زبان بر رزش

بب ره کام سیاه دلش نام برار
که اگر آفت جان است عشق یار بر رزش

بکر شنخنه که کسی خار رت دوش
در سیاه پیچ — معشوق کرید

نه زین گناه درست نه جرم اگر فروش

از زلف شکام سیه گفته در رش
زلف سیاه او رخش شد ز خط سیه پوش

جز قند چهره ... رتو ... وقت کردم
مهری سفید چهره و ابروی سیاه پوش

از آن سفید چهره و سیه روزگار
وز آن سیاه جامه شیر کار یار بر رش
دیگر عاشقان به جامه چون ترا
از نور روشن سند محبسانه ذرخش
جمعی زلبران ... تو بتاب
خلقی ز سرو ناز سیه پوش آرزو

کبرم نفوذ بری عارضش کنه بری
نشنیده ... سیاه بر پیش تن بر رش

زلف غبیر بوی و خال عنبر بوی
حبشت سیاه بکیشی دل باز بر رش

از آن عبیر طبله عطار پر شمیم
وز دوی سیاه خانه خمار رخ دوش

گویا که حرف از لب کارش ارشنید
زیرا که خاوری شده از گفتگو خموش

آن حلقه های زلف سیاه چنین مدام
تا نشنوی ز حلقه گریبان خروش

کاش در خواب رخ ... گاه دیگر
تا زنم بوسه بر رخساره او به نشویش

تنها نه بلبل از گل روی تو گل رسید [illegible] / کز هم باغ نبت [illegible] بال شکفتنش

[illegible] تا دید کین رقیب که هنان خار راست [illegible]

که [illegible] آتش [illegible]

بنگر زجامه خواب سحر که رسیدنش / وان نازنین نشسته ناز از رسیدنش

از رنگ خواب چهره آئینه جوشش / آئینه حال در آئینه دیدنش

پیوسته [illegible] / [illegible] کشیدنش

آن تارهای سری [illegible] / وان [illegible] زلف [illegible]

هم سری و دور [illegible] / هم [illegible]

آن تار [illegible] / [illegible]

آن [illegible] / آن [illegible]

آن [illegible] چهره [illegible] / وان [illegible] کشیدنش

آن [illegible] / آن [illegible]

وانگه [illegible] / [illegible]

از جامه [illegible] / وان جامه [illegible]

آن برگزیده جامه [illegible] / وانگه [illegible]

آن چهره‌های زلف [illegible] / وز [illegible] چشم [illegible]

درگری [illegible] حسن [illegible] / جان دادن [illegible]

آن [illegible] / وز شرم [illegible] عارض [illegible]

این [illegible] تنهای [illegible]

آن لب [illegible] بدندان گزیدنش

آن چشم [illegible] در آئینه [illegible] / در مرغزار حسن چو [illegible]

[illegible] زلف [illegible] / [illegible]

دیدی [illegible] / بنگر [illegible]

[illegible] / بنگر [illegible]

[illegible] / وان [illegible]

[illegible] / [illegible]

دل [illegible] / [illegible]

از [illegible] / [illegible]

چوگان پشت خاوری دگری گوی کان

خسته نگار آمد این فرخمیه سرشتش

آن ترک مست بین که ز نگستنش ۱ — آن جامهای تنگ بیان تنگ سرشتش

آن سوزه بر شیده ووامن گرز ودن — آن ... از فتن بچوان برق جنبش

آن قصه سپه گران وبروان شستان گزش — آن زین بر ابستن وزرین نشستش

آن سر سپید ودین آن آب ناختن — وآن تیغ برشیه ان وآن جبه خستش

آن جبه نازدان بنیزاک بسته اش — وآن تیغ خونگهان بخان دست خستش

زین جبه نازدان که چنین بسته در کمنه — معلوم کی ز رشته پیان گسستش

۲ تا چند ای رقیب کنی منعم از حبیب — عهدی ببسته ام که نتوانم شکستش

۲ در قبه او هر آنچه مدل می برد هزار است — [illegible] کشتن وازقید رستش

روبه همه سرو سهی خاوری زباغ

آن سرو ناز بین ز زر خرگاه رستش

دلم بیاید از غم اوطبیب ... غم پرستاریش — پرستاری که با هم غم چه اش حال ابارش

مرا یاری که هر کس درد دستی نبضه باشش — غمش باری که هر غم در دو عالم کشته بارش

سرایست این ... دل ... حیران ...

خون من از چه از درد دل وفقدان در باش — غمین دل از چه از صبر کم وانده بسیارش

اگر از درد سینه سوچ بی اثر در چین ابروش — وگر از زنگ بر سری خبر در چشم بیمارش

اگر از جان شان خواهی بجو از لعل جان بخشش — وگر از دل خبر گیری بپرس از زلف طرارش

سرم در زیر چوگان دیم جز پای فرازش — زنم بر خاک در گاه ودم گستاخ دیدارش

بدیدم خاوری را کفن از خاک بر کران

که ادر و رو ... سحرم پیغامی از یارش

جهان را دادم و یکبار دادم باده بر یارش — جهانی دیگرم باید که تا بستم دگر بارش

شود مشتوق اگر عاشق بیان عشق در تر از اش — که با یارش برود زای که خود بودی طلبکارش

مصحف از بروز عاشقی با او سخن کردم — که شد بلحظه از وصل خود بسازم خبردارش

نشد یارمن والها از بز تنگ والدان — بجان کندن کنم بز تنگ دیگر باز در کارش

بنازم صبر گاه عشق را که نا از اب — مرا دو دست گر اگر غیر جان داران گرفتارش

در آزارم خریص در دوا برابری بجز آن — با کو گریه ادم دوسنه از خواب بیدارش

بشوق وصال او دنبال دادم تا آمد — نثارش سرای دادم اگر باشد سزاوارش

رخم ولاد بهاری در خزان هجران گلگون — سرشکم لاله گلگون و چشم ابر آذارش

پریشان خاوری زیرا که کمتر بخت خوابانش
خوش آن روزی که عیدش یک عالم خریدارش

نه تنها بر این آشفته لطف از دل برآیدش | ما و دارو [illegible] بی‌اجزا کی [illegible]
بهوای سرزلفش دلم از سینه گریخت | ره غلط کرد و در افتاد بچاه ذقنش
ناوک غمزهٔ خوبان که بسیم گمان | لیک در [illegible] غمزهٔ او که [illegible]
خورده از خون مرا [illegible] تبسم | که بخون دگران تشنه کند خون [illegible]
ظاهر است عتابش من از نازش [illegible] | جو [illegible] این نکته ز طرز سخنش
غنچه در دل [illegible] گره در گرهش | ز رخ عنبر شکسته زلف شکن در شکنش

خاوری تا [illegible] زتاب رخ او
گشته دیده [illegible] ره سرو سمنش

بت هرجایم هرجا رفته باشم همراه است | از آن ترسم که عنبر آید و گیرد سر راهش
بود سیف اشتیاق عشق بر آن اشک که پیش از آن | که از آزار دیگر با [illegible] آن در چاهش
عیانش جنگ و پنهانش [illegible] اداری | نگاه از زیر چشم از حال [illegible] گاهش
ورخ دارد [illegible] غیرت سیر رنگ خوارش | فلک را گو نیازد دیگر از خورشید و از ماهش

بحکم آنکه خانه خرابی شهی غیرت کزین دارم | که فخر پادشاهان است دربانی درگاهش
محرم غم ابد از نظر سلطان بخت شمخوارش | که دارد بی نیاز از غم عشق شهنشاهش

صد راز خاوری ای سرو سرکش مسکینی تا که
چه خواهد کرد با قد بلند همت کوتاهش

منجوا هر زم مرغی مهر عنان سرکشش | نهد آیینه را جا که پنهان بنگرم رویش
چو خط سر زند زخسار گویان کین و بر دلها | زکینه خنجر مژگان زگیسو تیغ ابرویش
بهلوی دگر با غیر گرم راز گو یا | چه حاجت ز زبان که دم بخفای مراهان بهلویش
به پیش او گر امروز حرفی گفته‌اند از ما | که خاموشی است [illegible]
مرهم [illegible] با جوش هم راز که [illegible] | به عذر [illegible] من نه [illegible]
بریزد پای از رضای [illegible] | با آن آهنگ بر قصد دو زلف عنبر بویش
کشته شد [illegible] | چو از [illegible] گیسویش
شهنشاه جهان [illegible] | قدر حرف [illegible]
با فغان جیش افغان از رضا [illegible] | باشد [illegible] چرخ [illegible]
برون [illegible] | بروی این [illegible]

ایضاً

خشمگین می‌آید آن جان که جفا اسپاس باشش | زنده کن ما را که این وداع و مرگ را آنکه باشش

دوست چون دل را لعبه می‌خواهد دل را لعبه شو | یار چون افتاده بچه بر رود افتاده باشش

آشنای او شو و از همه دل بیگانه کرد | جستجوی او شو و از بد عمی از لعبه باشش

۲ کنج مسجد با جو عارف گوشه ویرانه گیر | رنج می‌خواهی جز از این بر سجاده باشش

۲ راه در میخانه می‌خواهی رفیق بیخبر شو | صحبت صاف با مسجد با حریف آگه باشش

گر داری ز مغبچان حرم اذن دخول | اذن اگر داری دم پیران در آستانه باشش

گر بهر یک آشنادت خاوری غمگین مشو
دل بغیران بسته خواه از لطف خان دلکش

جان لبو کردن با دوری زتن کو لعبه باشش | چند سرگردان چنین بخت من یکجا هم آنکه باشش

کنج جو با در شعار بیستی آنکه شو | رنج خود در هوای هستی بهجه باشش

۲ راه میخواهی بتش از خار ری کم کن | قرب مسجد با بشه بر به که از لعبه باشش

۲ بیش چوکان تو ابستری افکنده رو | در نگه کرت حوادث با تنی در بعید باشش

۲ در وفا با دوستان چون غنچه دل اندر خسته | در خفا با دشمنان چون شیر خشم آلوده باشش

بدل

لعل تو شایان تمام لطف محض دلکش جرف | گاه خشم آورد به دشمن گاه بخشیده باشش

نیک بخت شاخ تو جیلسا جلوه با بهجه کن | سخت بر نگار چو رخم جیسما چاره و در لعبه باشش

یار پرس از که بر من نام ادای عشق باشش | با جو ادای بختم آشتی لعبه باشش ۲

جان زلطف اندر وداق با غربان آمدی | ساغر عیش با لعبه بر من ساغری مبهجه باشش

گرچه بیداغم در داری ره بباشش خاوریا
شوق را در دل آشنایان دل بری مغبجه باشش

گرچه از جهت دل شه پریشان کاشکش | لیک که از دلبری کرد دشمنان کاشکش

بلکه در هر تار از آن اشک فراوان دل آسا | از کرانه بر زمان افتاده بر امان کاشکش ۲

اشکبار اسیر دل از کف مستمند | گر به دروز گله کرده [illegible] کاشکش

[illegible] | [illegible] کاشکش

چونکه عمری شد به لبهای پریشان کعبه خو | ز آب ریز شد هر دم پریشان کاشکش

بلکه خود را گشته ار لحظه آویز هنر
خاوری را آرد از غیرت بالان کاشکش

گران لطف تو ازدگان بجز حت خاص | کسی که فرق نکند صلاص از اخلاص
بود به پیش تو مقبول عام کالانعام | بود ز بزم تو در قهر خاص خاص اخلاص
ز منعمی افلاک باب ور بابت بکشاید | ز کوهری و جهان بحر و مهر و سه غواص
روی چو زخم مرا واجب است داد نهان | چنین بر شرع محبت رسیده حکم قصاص
چو جان ز حبس تن آمد برون ز کلبک کل | که خوش غبار بود ز جوش نوبه خلاص
غرور شیخ خبائث از هجوم عوام | که از غرور فرو مانده در قبول خواص

بوجد چون برد خاوری در این مجلس
که چشم مست تو و لب الله زلف او رقاص

که نشستن ز ره منتظران هیچ غرض | دوری از ما که زره گذران هیچ غرض
رفتن از در بری بوالهوسان غرضی است | دیدن از قهر لقا منتظران هیچ غرض
از سخن گفتن با غیر نهان وی پس از آن | نگرستن سوی این دیگران هیچ غرض
گر ترا نیست بما التفتی از غرضی است | آخر از لب بیا پا سران هیچ غرض
هست بیداد گران را به بیداد وجود | تا که از خلقت این داد گران هیچ غرض
حسن را جلوه ازل تا ابد یکست ببست | عشق را عرصه گران تا بکران هیچ غرض

سخن از سخنی رهروان سر از غرور | با سبب طعنه این رهسفران هیچ غرض
گر نباشد غرض از بستن دستار فروش | شیخ را آخر ازین بار گران هیچ غرض

غرض از ریب غم عشق نزاید جهان
خاوری پس ز جهان گذران هیچ غرض

از بس گسسته ساغر و جباران بساط | ساقی بران بساط بنه بابا احتیاط
پروا ز سیل نیست که ویرانه سرای | همی ز نسخه نیست کی بر چیده بساط
خوشدل تنی که چشم فراست ازین چمن | خرم کسی که بار بروان برد ازین رباط
خوشتر که رخت خویش کشیدم از این دیار | بهتر که پای خویش بریدم ازین صراط
بگذر ز انبساط که می آرد انقباض | بنشین با انقباض که می آید انبساط
خود انضباط کار قضا ساخت کار او | تا کار خواجه رفت نهد رو بانضباط
در انحطاط غصه فزون گردد و مرا | بیش است انبساط چو رو کرد انحطاط
از سر گرفت بار کلاه و ارتباط می | بر چرخ ما کلاه فکندیم ازین نشاط
وقتی اثر کند که رفو چاره آتش رست | از رخت اجتناب با دشمن اختلاط
طی خواست خاوری که از عقل راه عشق | غافل که عشق و عقل ندارند ارتباط

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

مدام هست ز آفات آسمان محفوظ
کسی که ماند درین خاک آستان محفوظ

برای آفت جان جهانیان باشد
اگر ز جور تو ماند است آسمان محفوظ

اگر سپهر که از بار امتحان در چرخ
چگونه مانیم از بار امتحان محفوظ

نشسته زورق ما غرقه این نوح
چگونه ماند درین بحر بیکران محفوظ

کسی ز رفت بجولان او که گشته است
کمر رقیب که بگذشت از آن میان محفوظ

کسی که سنگ حوادث ز آسمان بارد
بغرق جمله جهان از آن جهان محفوظ

دعا کنید بشب بر که گشته تر زد
که خاوری بود از فتنهٔ جهان محفوظ

بلکه سوزد ز آتش عشقش تن و جانم چون شمع
پای تا سر سوزد از غم به خرامم چون شمع

تن زار و بیقرار و اشکبار و شعله دار
زرد و فرد و کشته و عریان و گریانم چون شمع

پروردی نه و هر فرقه خوانندم زخویش
همچو آتش نه کبر از سلامم چون شمع

این سر رازان کم می بینی بر این تن نیز
شعله جانسوز ... چون شمع

بار ها گشتم مرور خانه اش پروانه وار
سوخت آخر آن جان ... چون شمع

[illegible]

[illegible]

کاش و از شمع که باشم جالس تا سحر
اشکها از دیده می ریزد مدامم چون شمع

تا که سپیدی که بر او وصالش تا به صبح
شعلها از آه پیشانی بالاییم چون شمع

او ز بوی ناز که خواهد کشت ما را بجهه کار
من ز آه روشن بخش شبستانم چون شمع

بر سر آتش سما که افتاده ظلامم چو گدا
درده گوش بپا استاده سوزانم چون شمع

که بود روزی که با شب زیب دامانم چو گل
کم بود شب ای که گردد نور افزایم چون شمع

خاوری هر دو را درمانی آخر لازم است
سوز عشقش در دو دشمن هست کامم چون شمع

اوشان در جلوه ... آن کریم سراغ
در سراغ آفتابم روز روشن با چراغ

باکش از تن بگذر از جان تا نوشی آب کرمی
باده از خم در صراحی و ز صراحی در ایاغ

با تو گشتم همنشین تا از سیان جستم کنار
با تو همدم آشنا تا از جهان دارم فراغ

آسمانم می پسندد در بر پهلوی درد
روز کار ... داغ بر بالای داغ

سنگها کرد ... اندر کوه و دشت
لاله آخر گشت از داغ من اندر باغ و راغ

این بود در التهاب آن از غم گلچین کجا
... پروانه در محفل ... باغ

گر بود خفتان ... جای جبه
... بلبل ... خوانی بکلاغ

[illegible]

شاهد از فکر دیران فقیران باز داشت / صاحب دیوان که در جنبه اش دوش در دماغ

خاوری هر جا رود سید رود سر خود که داشت

شحنه در دیر و مجلس عسس و در گلزار زاغ

خلاف با تو کنان گزاف با مصاف / بیا که نیست درین گفتگو خلاف و گزاف

رسید بر رسم رفتار یاری و انصاف / بشرط آنکه نبود در خلاف فسق خلاف

با لاف خلاف تو به زور کسان / بیا که با کلاف تو دو لعبه ام انصاف

گناه اگر کنم با کنه که بنده دلیل / [illegible] اگر نه نیاز که خواهم معاف

تو گر دلیر درین راه ما الها بان / تو گر حریف درین جنگ تیغها غلاف

جواب اگر تو دهی به که همسخنان دعوت / عتاب اگر تو کنی به که دیگران الطاف

خرابه ار تو کنی به که آبادان تعمیر / مذمت ار تو کنی به که جاهلان اوصاف

تو پاس دار که بانک است [illegible] از ازل / تو خصم باش که فخر است خصمی اشراف

زاده سینه من تفته بحر اگر چه محیط / زبار غصه من خسته کوه اگر چه قاف

خورده ام سیه روز تر ز نوبش کسی / که خوانده ام بسی روزنامه اسلاف

بر کاکل ش خاوری نبر [illegible] / که یاد نیست نمانده بعد ما اخلاف

وله ایضا

روان [illegible] از عشق صد لاف / کسی که [illegible] لان او کند مصاف

بین بجال [illegible] ز رنگ حال محرومان / که رنگ و رز چنان است آنکه در اعراف

بپرس زندی ز رنگم از آمد ز ز لف / که رز و مهر و شناسد با بختان خطاف

مگر که زردی رنگ مرا تو داند و قرز / که قیمت زر خالص نیافت جز صراف

نه مهر و مه فلک بلکه عکسی از رخ است / که مهر چهر تو با لعبه آسمان شفاف

چه نسبت است بگو بر قمر را اگر سپهر / هزار مرتبه این نکته گفته اکشاف

نال یار سیاهی که یاس [illegible] / دانه حلقه زلفش گرد حلقه ناف

مگر که هر دم از او ندارم اشک جز / که بجز لطفه گوهر نواله در اصداف

قام خلق اگر بیند است چه عجب

بت جمال تو با لعبه خاوری و صاف

فدای که نیست ز ابنای زمانه در آفاق / کسی که آید از و بوی مردمی و وفاق

مشو مدد که اب های روزگار دلیله / محوز فریب نیز جان و نقش رواق

که نیست بودن مقدار رساله بودن ماه / به ناز نقش رواق و برار طبعه طاق

کمر زرق نکوش انقدر که روز ازل | قرار رزق ترا داده‌اند کاسم للرزاق
بود لطافتم دوام بر آتشی که بنه | که سبزه چونه موج بر زبر آتش ن
سفر گزین ز وطن تا کی گرفتاری | گهی بمحنت ریگ و گهی بدرد فراق
برو لطف و زر دهی لعنت عزیز | بزرگ اگر حیات شان و حجاز و عراق
بباش حجر جسم و دل مطری سباه | بدر بابا همیشه ودر کرد طاق
به یکسان تو سنراوار و خاوری کس
ز خاشقان تو گریزان و خاوری مشتاق

فلک بدست بلا داد بیضه تنگ | مدام ازکه سپ ام زخت باز فلک
جفای یار بجان و ستم نگار بدل | چو در شرابت خطا و چو در طعام نمک
فلک ستمکش جفا چند امتحان کنندم | زننده زر را یکبار ناقدان محک
مقام قربت قارت ما درد از چه زدند | یکی بطوق سگ و یکی بحرف سک
چنان شده که کرده فانه از آن نام | مصاحبان و خار آشنا ختم نمک
او داغ کام موزونه و لدتان ز بول | چو دست ظلم گشودند خاکساران فرک
چنان مزار بلادی گشته گشت وجود | که از وجود خود اکنون فتاده ام لنک

مرا نکهانی لازم که ناد کهان نزد آن | مرا طعامی واجب که با طعام نمک
دگر بعهد ترا ابیت خاوری از ری
ز لوح هستی سازند کاش نام تو حک

ای تیغ سپهر تیغ زن کعبه چاک | داده سبب حج تیغ تو خونم دمی فراک
یک ای آرزوی من ز تو حاصل نشد بغیر | چرا آنکه آرزوی تراد برده ام بخاک
اشکم نمونه از نمت ز رخنه تا بسلک | آهم کشیده از ز بوت شعله تا سماک
خوبان مجتمعند سراسر زجان صرف | وینان معطلند سراپا ز وزر پاک
گر تیر بر نشسته بکانت هزار غم | ور تیغ ماهنه بفرقت هزار باک
ماری سیاه حلقه زده گرد آفتاب | آن زلف تا هزار بر آن روی تابناک
رشکم بگر که از پا بهند مدعی | دان لب حر در عتاب درا بر سر و هلاک
دلتنگ از نوای جهان زیم در عزا | خرم همه ای اهنه و خوش نغمهای تاک
زین بعد خاوری معطل بستی از شراب
گر لب یار رحمت کتاک آبروی تاک

گریزد گر غم از سینه تنگ | شتابم ار ز سینه تیر خدنگ | غمت را اول زبان بسته جوز بار | کسی کج در ره عاشق نبنید

وله ایضاً

چهارشنبه که ز خواجگی بود مشغول | ز شنبه و جمعه زن زور خواجه رد و قبول
بخواجه ابداد و دولت چو شنبه باشد عدل | ز شنبه و ترک عدل چو خواجه گشت ملول
تهی مباد دل از غم چو هست از معنی | چه آب داد دل چو علت از معلول
چه جز مرارت از عالمی کشیده و ستم | چه جز خلاعت با کیهان ظلوم و جهول
تب جهالم از آن کف خاصه کردم | سیاه روزم از آن چشم خاصه کحول
بانه محنت بود غمزه ستیزه ناهجرم | بخیر آنم که چنانش دو دم برشت رسول
به گشت مصحف دل ز خط لعل حسن | رسیده در دشنه کف کیهان چنین و غول
مرا چه را انداز که آتش زخویش ام حجلم | بی چنین برد آیین عالم معزول

اگر ز قهر پشیمان شوی مکن تعجیل
بمهر با بی دولت که قادر است عجول

ز فرقت وقال قبلش با دولت واد عتاب | که جفت تا بر سر راه فارغ کند از قال و جواب
بر هر سبزی را عتاب و هر عسلی را طب | من بعتاب با طب او طب با عتاب
دست ما بریخت آنکه کرد آهنگ ستیز | پای ما بگشت و آنکه داد فرمان رکاب

میکنیم اگر عالم ستم | غمت که نجیده جهان اهل دل | نشستن چه دلم با جامی | چو بطفلی که بشنید باز
بجنگ آیم اگر کرم در دم | نصیح ایم اگر داری جنگ | تراز از صبر که ولادم بی‌نظر | برا از خواجگی الدی سستی
بشبها نیکه خیالم زجور | همی از ناله ام ناله ز آب | ز نظر روی صفا کرد اگر هم | میکند و صفا آینه فرز
کجا منزل و جلت رود | ساز دل صعب و آن درای
هستیم اگر چه با تو زرنگ | خسار زرد و کف فارنگ | آمد ز سفر ز شب ما را | رخت و یار بار زرد
خود نافه زخم باشد زلف | با آنچنانش که عمر کهر | شیرین دیار از آن ها | تور جز باد رنگ و تاب
در فکر میان آن شوم گم | با آنکه شوم چو موی باریک | شرطا است تفضلی بکوک | از خواجه بروز کار تاریک
تا نمنت رنگ و برادل شد | باشد نگاه مرد تنگ | مایم و تو و یقین کا | زاد و در یاد سهو تنگ
کرده ز زار ز ناخت نبک | کرمات فا دری قد آ

عشق جو آی محرا جهان | دور کن از خود نخست جمله | دیده ام از چشم دل | ای خود از زن حکم داد
ما بر حکیم است حق حس | جمله بر چشمه و جمال بوتم | آنچه از غنشه عمر را ساز
در سینه نور کند حالت | دارست ابطال دنیای | کرده باش تو چه باز نگم | بکو کرد دیبان بارد ها
عشق ز عشق از شنده | عشق ظفر خسته عنق ما شده | راه بر در سینه را انکر | از غزان شنیده اید
آنکه در دل کرد بار اخر | کاش در آخر بود بدیگر | بر سیم از از بیان ستان | کرد دلم لوی ابر خبا
کشته غمزه باغ | سماتر او بدیگر تنا | عیب از او که عشق زنو دیگر | کو ما بکم فخر اوری تا

خواستم آیات لطفش گردد اسیر نکتۀ آن · خواستم ربان مدحش زد تبسم کاین دلیل

حالت ما را چنان سیران زضرب دست · حالت ما ربی چنان ازش بربزبای به

در لبش مرا را اسیرانگه را خواندی خبیر · عرش جمال سیمرغ انگه را اگردی دلیل

التفات ۲ خصمی دشمن سب · کینه نمرده که آتش گلستان بر خلیل

دیده حران کارم بان حجه ساما نم گرفت · باز در سکام بلب ا نیم آمد کفیل

دینی و جان و تنی آنهم بود در دست دوست

خاوری را چیزی از دست از کبر و از فلک

جبین درلعلش با کمر کرشه ابرو سهیل · کیش آیت والنجم و دیگری و الملک

فراز آن تمنی چرخ او لعلش در · بران شال که اندر یمن طلوع سهیل

هم است ذات قرم و وجه حلم صدرش · هم است اصلات وجه رطوبت جمله طفیل

باین حوال شناسا سایش بران باشد · که آفتاب بر ظلی کسند و بحر بکیل

قبلت کاز لعلش اگر هزاران فوج · ذلیل بنده ای خاکش اگر هزاران خیل

زجا نخبشیده ازلطفهای صدمه دهر · دلم چو سنگ که ایات در گریز که سیل

قبول درش آدینه تا کرام ای شیخ · من و نوای رباب و تو و دعای کمیل

تعجب مانده ز او صانع دهر قطیری · که گر به تیله روم تشنه لب شوم ز نیل

۴ نوشته · وجود با کمال محوبه فضایل احسن

همنشین شب با خاوری فزاوره تمیل

سی چون چراغ صبحدم · بر جان بسی برزد داده ام · ای خوش آن صبحی که بر دستش نگاه · چون سرآن بنامی که من با ده ام

یا رب از جانم چه میخواهد وجود · خسته بودم قرنها اندر دام · چون عدم از عدم گر بر · باد رجود رشیم ام صورت

درد کم از جو از کوب جدا · رنگ کم از جو در قرار · در فرقت جنت انداز عدل · در جهان بر افسوس

باده جود و با وجودت کم نگاه · بجنبور در خلوت دم بدم · خیزد از ظلم بجای آه آه · ریزد از چشم بجای اشک دم

کاش ای در خلوت گران · خاوری افزاینده در خلد ضم

خو خجلتان و از خرگاه محترم · احترام با چه پیش در آن حرم · دوستان همدم و دشمن بالکا · محرمان محرم و محرم محرم

۲ اف از در درداری کوش · را ازان پیش از آن دریا حرم · درد جا به اکه جو یه طبیب · هر مخواهد اگر خواهی کرم

سر بنه بر خاک آدمش و شاد · دل جنبه از بهر دیار دم · فرق بکن بنه کمر از زبا · باید بجو فرجی دل ادرم

رم نمود از نگه با گشت رام · رام شد با آنکه از ناکردم · صفحه روی تو با باغ بهشت · روضه کوی تو با جنت ارم

تا خبر یابد ز حال جگران · خاوری را سوخت با درد حرم

در آستان جنت چه پرواز نعیم · چون احسان اکه آری ربان صحتم

دالله گر شوم کلبه عیب حاصلم · دریا که امنی چو گرفت از تهمتم

از هر کنار خیمهٔ من گشته تهمتی — ثبت هزار که همین است قسمتم
از پای است کفشم واغ نهفت است — بردار زان اگر نگاه فتنه تر بتم
الحمد راتبی را لازم بضاعتی است — زان پاک دامنم که نباشد بضاعتم
از هر چه هستی آرد آزرده خاطرم — تا حسرت اله ز جام محبتم
خواهم که با نشاط دمی سر کنم ولیک — کبرم نبنده ز غم عشق تو مهلتم
پاک است دامن ام هوس من ز لوث جرم — چشمن از محبت نو سرشته طینتم
بر دامن برادری توام است رنا ابد — بر دامن کسی نرسد دست همتم

از بهجت عدد و شود خاوری غنیمتم
زیرا که خان آمده را الف ز نیتم

در خشک سال سبزه و غنچه بکرم — باران رحمتی که که تا ز روزرم
کنار من بسته ام ترا آنکه بی زبان — پروردن بسته ام تو آنکه بی پرم
در پای از رشته دارم و چمن رشته برکفم — در گوش حلقه دارم و چون حلقه بر درم
کر دل بدست داده ام هم خار در دلم — ور سیر کنار که او نخم خاک بر سرم
حیف آبرت کم پای کرداری بردی خاک — با من بسی کناک کردی آنچه از خاک کمترم

الملز

مژگان التفات ندارد بکار من — نخجیر گاه نازتر اصید لاغرم
بس آه برزه میکشم از حسرت طلب — از بس که جیب زده به بسترم
خونم ابن فسرده و جانم برد بلب — فصاد برق فی ندبار نشترم
آن لعل آب و آتش و دوری آن خط — من با هیم در آب والا آتش سمندرم
کردی بر دانه قاصد در راه تو بدید حیل — اشک نکرده حالم ز فغان اگر ترم
بکمر بخیم بحجله ززیر پر غراب — بال هما اگر فکند سایه بر سرم

همی ندارم از ستم چرخ خاوری
مراح شهر یارم و دارا و حیدرم

هر طرف بسکه زدم مدعیان براثرم — که نباید ز الم سر کوی تو اشده گذرم
تا شدم بسته دام تو گسسته پرم — لیکن از این بستم آنکه که چه آید بسرم
بهر نظاره دگر بر سر راهش نروم — خجلم گشت ز بس دیده به بهر گذرم
خطر بحر گزیدم بتمنای گهر — ز آن سر مایه و در دست نباید گهرم
ضرر خار چشیدم بتقاضای ثمر — ریخت پر پنجه و در کام نیاید ثمرم
هر چه مطلوب طلب بود رسیده از ظلم — هر چه منظور نظر بود شد از نظرم

بر جراحات تن از ناله نمک برنکنم — در بیابان غم آنگه که خطر بر خطرم
راحتم آنست که فزاینده تعب بر تعبم — نعمتم آنست که رساند ضرر بر ضررم
ما شکایت بر دشمن بریم از کعبه رک
خاوری من بکم از کعبه خود بی‌خبرم

منت خدا را که رهائی ز گلخنستم — ور فرقت جای انا جات گلشنستم
از چاک سینه چو بر روی من ... — آنکه که سایه رخش همیشه‌ستم
روحی است رفته تیر غم عشق در دلم — مویی است سینه خار ره جنت ز تنم
باری او چو دیده خونبار افتاب — در کوی او چو خار سر راه گلشنستم
انداخت خود بگردن من طوق بندگی — تا منت کسی ننمود طوق گردنم
اثر آنکه دست خویش به سینه به داغ آب — گیرم که صد هزار خطا کرده دشمنم
۲ دهقان ز دانه که برد مور مضطرب — من منتظر که آتشی افتد بخرمنم
اکنون ز رشک وصل تو در چشم دشمنان — خوبی که کرد هجر تو گمری ندامنم
نقش رخ تو در دل و در چشم خاوری
خورشید را بچه سم و بت را برهمنم

پای صیدم نگشتن دام چو کسر و جبادم — چنان بجور شدم از ذوق آن کس باغ الفادم
ز ترک آن چو در کار از چمن دردادم — خیال آنکه در دام چنین دام که آزادم
۲ بود آتش آن کز ناله فریادم — گران فریاد بیجا رسد روزی به فریادم
فلک مشکل خواهد بکرد آتش خرم — سرو برانم دارد بکرد مه آتش آبادم
بر اندازم ز آب چشم خود خاک گرد دل — دگر آن سیل با پرا کند رحمی بنیادم
بر آتش باز دل در سینه خود کرده — بیکرد در بر ز آبحر آب در ره ادادم
چنان در کشمکش ادبیم کرد تا دی — که رخ لیلی آن را دیم در سلی استادم
کرانم بود با شعف محبت بیستون کنان — چو در هم خنده آمد بر کران که فرهادم
روم گر خاوری امروز از این گلشن آن گلشن
ندارم شوق گشتن در سراغ دام صیادم

ز هجر با هر خی روز و شب در آزارم — چه گفته ام که بروزی چنین گرفتارم
هر آنچه بر تن من بیژنی خرید از آب — هر آنچه جور من بیکسی سزاوارم
عتابی آخر از آن شعله سمن برم — عتابی آخر از آن غنچه شکر بارم
خدنگی آخر از آن غمزه خدنگ افگن — کمانی آخر از آن ابروی کماندارم

[illegible]

چرا آمدی نفسی باش و مردم بنگر | که من چه از تو عمرست کام دین کارم
مرا ز پستری خواجه بستر و شده دست | درین دیار کی تا شود خریدارم
ز خواجگان هنر ور که بهتر ... | فغان که بخت کی را اگر بیازارم
بگو کدام هنر به بود ز بهتری | ببین ز جنس هنر تا چه ... انبارم

بکم سخن شهر خاوری خرم که بست
درین دیار ... مدار ... ندارم

گشت بالم و از دام و از پروازم | کجاست بخت که آرد بدام او بازم
نشسته اند بحسرت کبوتران حرم | رسیده و از لب بام ... پروازم
ولیک چه آن شوخ نازک اندام | قتیل خنجر آن ترک ناوک اندازم
رسید با همه کبر و تنیده اقدام | برفت با همه ناز و نکرد آوازم
شتافت ... | گذشت با همه تمکین و کشت ... نازم
در احتمال جفا بیش در خلاف من | که در میانه عشاق کرد ممتازم
عبث مکن جدایی که ... | شمیم زلف تو بر داشت ... ارزانم
چو در جدایی ... سلام نخواهی خواند | از آن بوصال تو از ... قصه پردازم

ز شهر ... فرا ... خاوری ... است
که طینت الست ... خاک ... ارم

کشیدم با ابا دامان عشق ... دامانم | نهادم رو بویران کنج ... ویرانم
نه دل در سینه ... نه سر در ... ماند | رضای ... ... سامانم
بگویم چه کن آن کن که بیدایی ... | خطا کاری ... خواهم که ... پشیمانم
... ایدات ... | ... ... زبانم
... اگر سر ... | که ... ... جانانم
لب ... رسیده ... | چو خواهم ... ... جانانم
اگر ... | وگر ... ... طوفانی ...
... | ... ... طوفانم

کنی با خاوری جوری که کافر را روا نبود
تو باری کافرم دان گر نه ... مسلمانم

رفتی تو ... و ... نگاهم | ... راه تو ... چشم ... براهم
عشق تو که می ... زاهد گمراه | مقبول ... ... گناهم

[illegible]

نه ابر و نه آتش و نه مهر و نه آب — ناکام زیستنی که از آن رسته گیاهم

تا گفته بلندم زمین نزد فلک از کمین — ناخورده پیاره خانه و در اندر آب گیاهم

گر پایه بلندم چه کم از طالع پستم — در نامه سفیدم چه غم از روز سیاهم

محرومی من ظاهر از این به بود بر که — محروم شد از کس که گزیند به پناهم

بر مقلسیم شیخ طلب کعبه گواهی — جز پیر مغان آه که کس نیست گواهم

عریان فلک میسر و با خواست تن را — چون دید بیا موزه و در زرق کلاهم

در خاطرم آورده غم خاوری زار

غمخواری اگر کعبه فلک گاه به گاهم

طلب گشت چمن دید اینکه گنج و جوهر آوردم — رواجی معتدل داد از دل گرم و دم سردم

بسر هر روز سنگ فتنه ای داد از کس فرهاد — بدل هر شام تیر طعنه آمد از زن مردم

چه خواهد دیگر آن بحر کرم جعد و جوهر آورده — تهی محرومیت ... سری مخواست آوردم

زلفش و گیسوی مهر و مه گرد آن بدر اختر — خزاری کی از او بکف جمن خواهی آوردم

بساط عمر را اگر بی حسن آن یکی — همی بینی بساط کار ار ... گستردم

بنوری شکر ارای رقیبان در آن — بنه ایکه ... آن جاکشم چه کردم

[illegible]

دیگری از آن جمع اگر خاکی من در تاب است — پا بشین که نشینه دلی بر درمان کردم

خوش آن دمی که خطا آوری جان هم تو — کنیم از خود جدا تنها تواز جان ز من از در آرم

چنین تیری که دارم خاوری از آه در ترکش

اگر گردون بود رخ آب از شیدایی بر آردم

جمله آفاق بود دشمن من باکه ستیزم — حمله آورده به هر اهل سخن از که گریزم

نیست چیز قده که تا دل کنم حالی از حق — زین چه حاصل که کنم امروز ارباب تمیزم

... خاص ما ... قرداد — کیرم امروز نظر خاص من امروز عزیزم

تا ز بودم جوهر اسوختی اکنون همه تو روم — ابیح عدم جوهر آخر ای اکنون همه چیزم

بعد عمری که بر بست من پایه بشستم — کر نشتر زنند و گر از جای نخیزم

کعبه تن نزاد سبکرکب و احوال ... — آن دو گیسوی مشکین در آن غالیه بیزم

خاوری خار مغیلان چه ضرورت که کعبه

اشتیاقت در شده بخبر از خاک حجیزم

بخوده قرار چنین دلهام که ماستم — صراحی و سر زلفت شیشه از دستم

مرا جنک بلطف و قهر خوار به جنگ — همین بس است که در بند بنده پاستم

[illegible]

[illegible]

سبوی می ترا ای حریف ارزانی | که از دست تو واقف شده که من پیستم
بر آن سرم که بپای کسی گذارم سر | ولی چه چاره کنم خون به زیر دستم
ترا که دامن صحبت ز من کشیده کسی | منم که رشته الفت ز غیر بگسستم
تو چون ز بستر من پا کشیده ای ورفتی | بخاک راه تو من سر نهادم و رستم
ز زخم کاری چشم خبر نبود دریغ | دلم خوش است که اکنون ز دام او جستم
رضیده من بعز است که ز چه جای کمند | که من چنبه اسیرم مدام پابستم

تو خاوری چه زنی لاف همت تجرد پی
که من ز خویش بریدم و در تو پیوستم

نوشته شد

روی امید از زمین سر را بگردون دیده ام | چون پسران محبت این دو در بجیده ام
دیده ام با رخ صاحبدولتان حسن را | چون تو صاحبدولتی پیوسته کم دیده ام
عاقلان در مکتب عشقت حریف نیستند | دفتر دیوانگی را سر بسر ورزیده ام
سخت بی‌شرمم که از یادم رود فرمان تو | هر که آتش گرد لبت فرمانش بشنیده ام
تا بباران نور کارم لاف ما نازه‌ام | ابر باران طوفان داغش هم بچیده ام
از هجوم عاشقان حیرت در آن بزم و من | بس حقیر افتاده ام در گوشه بخزیده ام

[illegible]

[illegible]

بجهم از سیمرغ هم بالاتر زیرا که من | قاف تا قاف جهان را سر بسر گردیده ام
خورده ام گر نعمتی با خوان وصل آشنا | گاه کم گر خسته از هجران خود خندیده ام

خاوری گردیم وطن در کوی صاحب دولتی
رشته همت ز هر کس در جهان ببریده ام

غیر مهر او نمانده از شبنم در سینه ام | باز آن نامهربان در سینه دارد کینه ام
تیر مژگان تو در دل جنبه جو کی سکرم | جای پیکان تو در جان خنجه کاری سینه ام
کم نگرد و باکسی تو و از خلق آن جدا | گر شبی روز آوری در خرقه پشمینه ام
از جفای سنگ دلت آن دلی کو آرزوی او | گاه بر سنگ کاه بر پاری پشینه ام
می نهد آینه را جا به که مثل عکس او | ها بر جهره گاهی لبت در آینه ام
در وصالش هم توانم ساخت با دوری ولی | گر غم هجرش گذارد زنده در آدینه ام
پاره دلقی دارم و خواهم ز بیر سفر دلش | همتی تا گرو در بخشه می پارینه ام
کشتن لب لبان و ذمه ی بستان کشی آخر | کی از بی‌کسی کمارت سینه ای بخجسته ام

کشتن همتم بست از کشته از آن قدیم
کی ز سهم خاوری آن دشمن دیرینه ام

منزل او در دل و یران الله که ام | ای جانم شده است این صاحبان خانه ام
آب و دانه ام هر دم کجای سیر | وام کو تا از سر افتاده آب و دانه ام

[illegible]

خوار از کردار ناهموار خود گشتم بسی | تا رمانند زین بلا از همت مردانه‌ام
سیر با آن [illegible] | خود کرم [illegible] آشنا بیگانه‌ام
با کسی بر قصه پر غصه‌ام گوشی [illegible] | یا ملامت کرد یا گر یاری [illegible] افسانه‌ام
رفت دل از سینه [illegible] | باز بر آن [illegible] دیوانه [illegible]
میشود ویرانه جان جا کرده در عالم پری | آن پری جا گفته اکنون در دل ویرانه‌ام
[illegible] | خار [illegible] خرابه [illegible]

شمع را بر گرد سر پروانه چون گردم بسوخت
خاوری در سر [illegible] کمتر از پروانه‌ام

در حضور تو از تو مهجورم	با طبیب و طبیب رنجورم	در دیارت چو ذره گمنام	گرچه چون آفتاب مشهورم
طعنها بر دم تو گر جستم	گفته خوش تو گر ز او نورم	رنجه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	زنده از عشق [illegible]	کاش [illegible]
گریه [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دوش [illegible] تو [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

گر تو از جور [illegible] | [illegible]

ولِه ایضاً

بنده از [illegible] | خاوری خود [illegible]

[illegible]

[illegible]

تخم امیدی که از مهر تو در دل کاشتم | تا به اکنون [illegible] امیدی حاصلی برداشتم
این چه وادی کاندر آن جز برق [illegible] | [illegible]
برق [illegible] | حاصلی [illegible]
ابتدای عاشقی [illegible] | [illegible]
[illegible]
داری [illegible] | دیگری [illegible]
با جهان [illegible] آشنا بیگانه [illegible] | با جهان بیگانه با خود آشنا [illegible]
تا خبر برد از آن [illegible] | [illegible]
سرگران [illegible] خاوری [illegible]

هر شب از آرام [illegible] خیمها افراشتم

بار گر ز کعبه و رخ سوی کنشتیم | دل [illegible] دوزخ [illegible] بهشتیم
بر هر که گذشتیم [illegible] رسیدیم | بر هر چه رسیدیم بجز عشق گذشتیم
بس شیشه [illegible] شکستیم از این جام که خوردیم | بس بند گسستیم از این رشته که رشتیم
چون [illegible] همه [illegible] | [illegible]
هم در کف [illegible] که در این [illegible] جامیم | هم [illegible] که در این [illegible]
در حضرت پاکان [illegible] ادب [illegible] | [illegible] اگر پاک سرشتیم

[illegible]

دل طالب درد است که درمان نپذیرد | هرگز نه ز هر درد در این لوح نوشتیم

با یاد تو از معصیت حور نهادیم | ... [illegible]

مارا نه کسی خاوری از عشق خبر دارد

رهبر ز جهان ... که ... [illegible]

از دست ... ایم و ز یاد ... ایم | با این ... ز سر ... استاده ایم

سر در کمند وفای ... کشیده ایم | گردن ... [illegible] ... نهاده ایم

هر چه آن ... [illegible] ... | هر چه ... [illegible] ...

ای ... [illegible] ... | از ... [illegible] ... ایم

انصاف ... [illegible] ... که ما | از کار ... [illegible] ... داده ایم

از چشم ... [illegible] ... | ... [illegible] ... ایم

مارا ... [illegible] ... | ... [illegible] ... زاده ایم

دوران ... [illegible] ... | ... [illegible] ... ایم

تا جان کند ... [illegible] ... خاوری که ما

از دست ... [illegible] ... ایم دل ... [illegible] ... ایم

از آن ... [illegible] ... | ... [illegible] ...

خیانت ... [illegible] ... | امانت ... [illegible] ...

... [illegible] ... | ... [illegible] ...

... [illegible] ... | ... [illegible] ...

بخوابت ... [illegible] ... | بسی ... [illegible] ...

غلیظ ... [illegible] ... | چه آتش ... [illegible] ...

بنجال تو در زلف تو ما کام نبردیم | از حسرت آن دانه در این دام نبردیم

یک کام به دوران ز تو ... [illegible] ... | جز ... [illegible] ... کام نبردیم

... [illegible] ... | ما هم که از حسرت ... [illegible] ... نبردیم

یاران ... [illegible] ... | ما هم که در خیال تو ... [illegible] ... نبردیم

آگاه ... [illegible] ... | ... [illegible] ... ایام نبودیم

... [illegible] ... | غم ... [illegible] ... آرام نبردیم

در حلقه عشق ... [illegible] ... | ما زان ... [illegible] ... آن کام نبردیم

چشم ... [illegible] ... | از حسرت آن ساقی ... [illegible] ... جام نبردیم

خود ... [illegible] ... | ... [illegible] ... نبردیم

وله ایضاً

غمهای روزگار فراموش کرده‌ایم | تا با غم تو دست در آغوش کرده‌ایم

جز یار هر که هست خریدار دیده‌ایم | هر حرف هر چه بود فراموش کرده‌ایم

هم بسته‌ایم وار به تو بر یار بسته‌ایم | هم حلقه وار حکم تو در گوش کرده‌ایم

دل را به تیر ترک صدق نهاده‌ایم | جان را فدای سرو قبا پوش کرده‌ایم

هر روزه بر سبها ز تو خواهیم خونبها | این خون دل چو خون سیاوش کرده‌ایم

آن شمعها که شام جمالت فروختیم | از صرصر فراق تو خاموش کرده‌ایم

شامی دراز کرده که گم شرح زلف او | کاین روز صرف طرف بناگوش کرده‌ایم

از تو به پرسش ادب عشق مانع است | با آنکه از تو ... نوش کرده‌ایم

الغیاث تا رسیدن تریاق اثر کند | زهری که از پیاله او نوش کرده‌ایم

گر خاوری که در بر ... آمد ... | با یار شرح دوری او ... کرده‌ایم

بر در تو همه تن جرم و خطا آمده‌ایم | کاش عفو ... که ما آمده‌ایم

... | تشنه در طلب آب بقا آمده‌ایم

چون اسیران ... به پا بر کنده | چون گدایان بدر ... آمده‌ایم

گر کرم کار تو ما ... | در بهار ... آمده‌ایم

... | با چنین جرم طلبکار عطا آمده‌ایم

گر ... چه توان گو که ما | رضای تو در این کهنه سرا آمده‌ایم

... | جان بکف بر سر بازار جفا آمده‌ایم

آن ... که به جا در شادی ما | ... آمده‌ایم

... | ... آلوده‌ایم

خاوری عذر ... گر از یار ... | که چرا رفته از آن کوی و چرا آمده‌ایم

نام آن روز فرو زد به که گمنام شدیم | کام آن روز گرفتیم که ناکام شدیم

... همه ایام ... | که ... شدیم

ساقی از جام ... | ما که در دور ازل ... شدیم

... | ... شدیم

همه ... | ما خود اندر ره او ... شدیم

اول از ... | پس ... شدیم

عالمی رسوای ما و لعل زبانش گرم گفتن | بی نیاز از خبر و نامه و پیغام شدیم
رام مهر و بها تا رم ازو بنگردم | رم بها منظره زنا کرد که بدنام شدیم
کعبه آتش دوزخ وطن خامان است | زاهد از رخ مکن ... بکام شدیم

خاوری منتخب فرد دوران گشتیم
تا در کار شه از جمله خدام شدیم

دوش با دست تهی بر در خمار شدم | دگری آنکه همی خورد و من از کار شدم
جهد کردم که شوم فاش سخن چین جهان | پس بر ... ازان لعل شکربار شدم
حاصلم بود ز سر گوشی او دوش ... | غیر بنده است که من محرم اسرار شدم
جای بگرفته در آن بزم که سران ... | پای تنها ده ... آن پا بگرفتار شدم
صرصر عشق چه ... تیغ غم ... | که گردن ... گرانباری دستار شدم
خواب غفلت به تنبه ... سر ... | احتیاج آمد بر بستر و بیدار شدم
در ره عشق مرا دیده ... این چه بود | از رخ خوب تو طالب دیدار شدم
چشم بستم ز تصور ره دیدارت رفتم | پا کشیدم ز تو ... آثار شدم
خاوری چرخ گشته ... | تا ز جان بنده ات ... شدم

ردیف ب

وله ایضا

باز دل را در بلا مبتلا میخواستم | الفتی از ... ان درا میخواستم
تا شود مانع حجاب عشق او را از برش | ... میخواستم
خواستم تا از دل گم گشته ام گیرد سراغ | ورنه یک زلف تو در دست صبا میخواستم
بعد قتلم قاتلم گر برد دیر از تیغ | ساعتی روحی ... خونبها میخواستم
با جهان آشنا بیگانه با من آنگه را | با جهان بیگانه با خود آشنا میخواستم
خواستم تا خو کنم با صبر مردم در غمش | این سزای من که دردش را دوا میخواستم

تا بدانم خاوری قدر وفای یار را
چند روزی با خود از روی جفا میخواستم

در وداع از زلف جانان چند تاری خواستم | یا رب ... اگر کاری خواستم
خواستم تاری از زلفش تا بپا سایم زنجیر | بیقراری بین قرار از بیقراری خواستم
شد دل بعالم مجروح ... | مرهم ... از زلف شکباری خواستم
... | در خزان ... ازان گلگون نوبهاری خواستم
... | بهر پای او ... خواستم

رفتم بجواب از جهت شانه یافتم | دفع جفای زلف تا برای خواستم

چاک چاک سینه را پیراهن کشمیری کنم

خاوری این رشته را از بهر کاری خواستم

تا که در سلک سگان اشماری داشتم | در میان عشقبازان اعتباری داشتم

ای سگ لیلی ز مجنون فراموشی مباد | شرط یاری آنکه تو بی همقطاری داشتم

در هوا کردی چو من ای اشک سرگردان او | این غبار از خاک راه شهسواری داشتم

آه کآخر شد کباب از خوان من در روز حشر | در دل آن بیچاره کم از روی الا کاری داشتم

یاد آن شبها که بهر جستن گم گشته دل | با سر زلف دلاویز تو کاری داشتم

تا برانده داور محشر ز بیت آن نرام | دلکش ای کاش از آن طره تاری داشتم

چه گویی خاوری دل از کف خوبان بگیر

دل نمی دادم ز کف گر اختیاری داشتم

در زمان نکهت سنبل آستانه داشتم | آنچنان بودم که سر اری جهانه داشتم

کششش با دل هادار با ضرر از این بر بد | سخت یاری جهد بر کاهی داشتم

از چه تا محرم شد و بخیر خوشم رخت | سکه با او در الک خوز بانه داشتم

با مکانم دیده آمد تا فزاید حسرتم | ورنه این زحمت از او هم ناگهانه داشتم

دیده چاک شاق خود رسید باز آید من | بر سرم گر داشت پا تا همچنانه داشتم

دولت طلبی ز زبان عشق از من | زانکه چون الماس عاشقی بهانه داشتم

در برم بود آن مرغ سحر گه آشنی | با سر زلف او رشته آستانه داشتم

در جهان به به مهر از کسی رسم وفا | چون خریدار نگاهش هر جا دانه داشتم

چون خطش سر زد مرا هم جان از تن آمد برون

همچو آن کلک خاوری منهم خزانه داشتم

من که جهان بغیر تو کامی نداشتم | افغان از آنکه پیش تو نامی نداشتم

زین جلوه داور از بزم تو جا جستم | ورنه ز پیش غیر پیامی نداشتم

رفتم ز حرم و جای نشستی نیافتم | آمد گذشت و راه سلامی نداشتم

گر بر دهلیز تو نه کن در جهان که بیا | ورنه بر بند کار دو دامی نداشتم

گفتم بهای آنکه در هم هر چه در کف | سیلی بر سر که قیمه جامی نداشتم

بیچاره شدم بنای کمین اگر | زان لعل در جت کامی نداشتم

هیچ از چه ره مدام بالاسام | در روز کار بس مرامی نداشتم

بر آن آن خجسته گفتارم سخن سرای | ورنه چنین سر زده کلامی نداشتم

که بنده خاوری ز چه در آستان مقیم | برتر ز آستانه مقامی نداشتم

وله ایضاً

جز غم که بسیار دارم	وصلت چه روزگار دارم	درمان کدام درد جویم	یک درد و صد هزار دارم
این درد و برا به هر اراده ها	کز حسرت تو بکار دارم	کو مرهم و داغ [illegible] داری	[illegible] دل داغدار دارم
در راه تو عجب رو داری	[illegible] پر خار دارم	زنجیره بجیب داری	من حسرت بسیار دارم
چشم تو جادوی روزگار است	من شکوه روزگار دارم	با باغ و بهار [illegible] کارم	در روی تو نوبهار دارم
چون سبزه و بهار [illegible]	در سبزی چه خار دارم	[illegible]	من با [illegible] کار دارم

وله ایضاً

چه الذ کرمی [illegible] هان جان [illegible] دارم | [illegible] مجلس جانم با این سخنی که من دارم

همان [illegible] که بر [illegible] دم [illegible] | بزیر خاک [illegible] بر جیب کفن دارم

ز کام [illegible] دادن [illegible] داری | [illegible] صد سخن دارم

[illegible] | من [illegible] از این [illegible] دارم

[illegible]

وله ایضاً

اگر تنها چو [illegible] نقش [illegible] نامی دارم | [illegible] نقش [illegible] دارم

برغم آن [illegible] آورد | بیا بشنو که [illegible] هم نامی [illegible] دارم

خرامان آمد [illegible] | بسی [illegible] روز خوبی دارم

[illegible] | چنین [illegible] که دارم از فراق [illegible] دارم

[illegible] باغبانی خانم با این | که در باغ [illegible] بلبلان [illegible] دارم

[illegible] کز جان [illegible] | چه غمها بجان از [illegible] دارم

[illegible] | کنه که [illegible] دیوانگی [illegible] دارم

ندارم اندرین عالم [illegible] | اگر دارم [illegible] از خاتم [illegible] دارم

[illegible] | که [illegible] دارم

ندارم جز گناه و [illegible] توشه راهی

و لیکن خاوری [illegible] دارم

[illegible] از غم [illegible] | [illegible] بکام دل [illegible]

[illegible] کار [illegible] | در [illegible] روزگار [illegible]

نه اعتبار به زمزم نه اذن رهگذار
از زمزم بچشیم و از رهگذار بهیم

گر دیر باز و کعبه فراز کرم بناز
چیزی نماند به تسبیح ریای نیاز بهیم

آیا بگوی عشق غم و دل کدام بیش
غم بحساب آید و دل بشمار بهیم

غفار اگر بسینه ای که اسم دهر جزا
پر بسته الکه نوشم و شب زنده‌دار بهیم

پر دردم از ملال و ملول از نشاط بخت
رخ زرد دم ز هجران در غم از بهار بهیم

ای شاخ گل بناز که فردا درین چمن
از گلبنان نماند و از خار بهیم

رو ده لکم و خاوری آنچه بیش بهیم

شمعی ز رخت ما بر ابرار بهیم

رفت آن بخت که چشم بر بر بنهیم
تا جای نهیم از ره آن در بنهیم

لطف دل و دل سخت بتان دانی
الحق به درستی که ز دل دست بنهیم

باغبان قامت سروی چمن زیبا است
دیدم قامت زیبای تو دست بنهیم

در دست تو نازم که بجز تیر نخست
هرچه آید بدلم تیر ز شست بنهیم

حاجب ابروی تو بر ناوک زن تیر تو را
زخمهای دلم از تیر تو پیوست بنهیم

کفر و ایمان همه در حسرت آن زلف
مرغ و ماهی همه در حلقه آن شست بنهیم

دیر آیینه از رخسار تو گفت حکیم
عکس رو وانمانده درین مرحله باب بنهیم

بسر ... که از عشق تو بیت
سر بر شور من و عشق تو باب بنهیم

تا فلک ... با حجب ... بیاد
از آن بحث ... افلاک بنهیم

خاوری ز رشته الف ... بیان ...

شه خوبان ماه که دیگر تران بنهیم

باز زلف که بر چو نقش بر آب خشم
نقش بر آب بر او خود بخراب خشم

... چنان نگاه من داد بسکه گر
کار را خراب دیده و ما را بر آب خشم

تا دمی زور در اشعه باشباه
پروانه زن نگاه بر آل جواب خشم

زیان زنار طره او بسیار دل
حیران بمهر چهره او بحجاب خشم

او راز فرط شرم برد در نقاب روی
ما راز بیان اشک برد در حجاب خشم

دور نماندم از چه سبب گر تو مرا
چون آفتاب عارض و مهجان بجای خشم

تشنه‌ام که بجز رون آمد از حجاب
اشک ... بجز از حجاب خشم

این کرم در ... از ... را بود
وانداختن ... از غاب خشم

خاوری ... این رند خشم
تا بر نگیرد از رخ چون آفتاب خشم

خدنگ غمزه‌ات جا کرده تا سوفار در چشم
بلی آن غمزه خونریز دارد کار در چشم

بجز زلفت اگر در گوش آید اثر در گوشم
بجز رویت اگر در چشم آرد اغیار در چشم

بهر روزی که منم رو بنما بر جور در چشم
بهر شامی که منم زلفت آید بار در چشم

نه تاب از پیچش آن سنبل پر تاب در جانم
نه خواب از حسرت آن نرگس بیمار در چشم

برون جنبش وفا آن طره طرار از جانم
نه تیر جفا آن غمزه خونخوار در چشم

نه آن لعل سخن‌سنج از ابرو گفتار در گوشم
نه آن سرو خرامان از پی رفتار در چشم

نشستم خوش که بنوازد جهان جز خواب در گوشم
شکستم تا که بنوازد جگر جز بار در چشم

بچشم غزال او لیک محروم ز دیدارش
که از بس پری بسیاران وقت دیدار در چشم

بروز وصل جانان چشم خاوری گر بنگر دجابی
نور آن روز روشن جز نشست غم بار در چشم

در ره عشق هنوز ار که آسان رفتم
دست خود بسته ز جان از پی جانان رفتم

جان به لب داده ز آن سرو خرامان خفتم
سر بکف بنهاده پا آن بر زده دامان رفتم

زخمهای دل شده نخل طلب مرام کشتم
در ره او دل لطم از پی درمان رفتم

هندوی خال لبش گرد مرا تشنه زآب
بارها بر لب آن چاه زنخدان رفتم

خواستم رخصت ترک در این دام ز کشت
آدم با همه ادبیه و پشیمان رفتم

یا قسم در تب تو گیسوی تو از کارم برد
آمدم جمع در آن بزم و پریشان رفتم

حرف لعل از لب شیرین تو کس اگر ...
من ... آن لشکر ... ان رفتم

بس آن چاک گریبان نمودی رخ ...
شکوه در لب تو با چاک گریبان رفتم

خاوری الف در این دو بیت گشت را
از در او شرم نه از حسرت دربان رفتم

وله ایضا

رقم ز بیش نوازش چشم تر افتم
کی بود که با من که چنین از نظر افتم

گر خواجه پسندید به بوده به ز بیش عیب
ور زانکه چنوم گفته بهمین افتم

[illegible]

زین بار سفر بستن و بس بار گران — منظور تو این بود که من در بدر افتم
رفتی و من خسته بدنبال تو از ضعف — هر جا که روم پای گذارم بسر افتم
گر لطمهٔ طوفان حوادث بود از پی — ممکن نه که از کوی تو جای دگر افتم
در بزم تو فارغ شوم از ننگ رقیبان — گر از ره وصل تو ز خود بیخبر افتم
آن صید ضعیفم که چو گم شد ره از کف — گر بخت که در دام تو بر بستر افتم
در پنجهٔ آن طفل چو گنجشک ضعیفم — کو نخبه آنم که بشهباز در افتم
برخیزم و مرای پروازش نکن عیب — [illegible]

ش بدگرزد فاوری از شوخ زراهی
هر روز شوم مست و بپای بگذر افتم

رفتم بجود سگان تو را آشنا کنم — شاید که رفته رفته بکوی تو جا کنم
بیگانه گشتی از من و خود مراد لی — تا بار دیگرت بفسون آشنا کنم
در پیش هر که نام تو آرم رود ز خویش — در حیرتم که شکوه ز جورت کجا کنم
گر ماجرای من نکنی طی در این جهان — زان پس بمحشر دگر [illegible] کنم
دانم خجل شوی ز [illegible] — شرحی اگر به پیش تو زین ماجرا کنم

[illegible]

غافل از اینکه پای دلم در کمند تست — میخواستم که دامنت از کف رها کنم
گردم ز التهاب جگر سوزان شهره — این آتش ای عشق تو به تا کجا کنم
گردن بتیغ [illegible] — وقتی برابر گردن را بپا ادا کنم

کس نیست فاوری که برابر [illegible]
با من چو شوخ شوق [illegible] کنم

بسکه پرشد از آن چشم نظر باز کنم — نتوانم که بآن چشم نظر باز کنم
گفتم ای شوخ همین ناز تو مخصوص من است — گفت نپسندد که من با دگری ناز کنم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر زمان [illegible] شیراز کنم

[illegible]

۱۰

۲ نکرده‌ام نفسی جور تو زین پس از خدا خواهم | جفا کنم آمده دلم از بس دعای بد کردم

میان خوبرویان شهره بودی در وفاداری | چه خود را بدنام نمودم تا ترا بیدادگر کردم

بودم لب بر لب یار روز وصال از آب دیده | نه سودی مهر را از زر [illegible] خبر کردم

بکفم از طلوع مهر [illegible] زیرا که در کویت | نه روزی را شب [illegible] کردم

نشد از ناله فریاد و مجنون [illegible] | به بینم تا چه زاید [illegible] اکنون ناله سر کردم

بود فاروی خود قابل [illegible] اثر گرچه

بعمری حسرت این خوار جهان پر اثر کردم

۲ طلب [illegible] بر سرها از یار [illegible] کردم | چو می آمد بر [illegible] از هم اول انکار [illegible] کردم

ترا با خویشتن گرم [illegible] روزی یار [illegible] کردم | بسی خونها ز رشک [illegible] در دل اغیار [illegible] کردم

خوش آن شبها که از هم بر آمدیم [illegible] بزم می | تو چون [illegible] خواب [illegible] بیدار [illegible] کردم

بالین سخن میگفتیم [illegible] از هم آغوشی | [illegible] انکار ترا [illegible] استغفار [illegible] کردم

ز آن لب [illegible] کردم [illegible] عتاب آید | عتابش تا شود [illegible] لعلت اصرار [illegible] کردم

بجرم [illegible] کردم اعتراف [illegible] از جورم | چه [illegible] کردی [illegible] کار [illegible] انکار [illegible] کردم

گران نازک مزاج [illegible] آمد از [illegible] محتشم | سخن بسیار [illegible] میگفتیم [illegible] بسیار [illegible] کردم

و برادر

۲ چو میر [illegible] از [illegible] تا مهلتی باشد | [illegible] ضعف پیری [illegible] بیدار [illegible] کردم

بود از فاوری [illegible] رقیب [illegible] سینه [illegible]

بخود در عاشقی هر کار را [illegible] کردم

ز رشکم [illegible] چشم طوفان بار می [illegible] | [illegible] این سیلاب ناهموار می [illegible]

[illegible] که بر دوم [illegible] خوش [illegible] | [illegible] تا [illegible] دیده بیدار می [illegible]

[illegible] در کار [illegible] از [illegible] | در آندم [illegible] بحر [illegible] می [illegible]

[illegible] کردن | در آن روزی که عهد [illegible] با یار می [illegible]

[illegible] می آرد و قاصد نامه [illegible] | که چون [illegible] بر [illegible] این [illegible] می [illegible]

اگر این خوبرویان [illegible] لطفی نبودی | بخود [illegible] عشق [illegible] بسیار می [illegible]

بگامی [illegible] تا [illegible] حسن [illegible] | اگر چشم از رخ خوبان [illegible] می [illegible]

[illegible] این کافر ای داور محشر | گهی [illegible] میکشم گهی زنار می [illegible]

مراکه فاوری [illegible] پاسبان خود

[illegible] غیر از در [illegible] می [illegible]

نه بهر آنکه با هر ناکسی یار [illegible] | از این [illegible] این [illegible]

اگر صیاد با من آشنا شد دام او — ولی بیگانه چون از هر گرفتار است می‌نالم
نه تنها نالم از هجر گل و از غارت گلچین — ازین غیرت که آن شاخ بهار از است می‌نالم
نمی‌نالم ز نابرهمی در محنت و حبش — چو بیمه انم زمانی از پس کار است می‌نالم
نباشم از اسیری نالدم اما ازین غیرت — که در دام تو چندین خسته بسیار است می‌نالم
ندان آن چنان خونخوار است که خونریز است یکبارم — از آن مژگان خونریزت که خونخوار است می‌نالم

نالم از غم بیاری دل خاوری اما
چرا این بار در دایم به پرستار است می‌نالم

دل مسکین برای او نشستم — با بیمه نگاهی بنشستم
براه وعده او از غریبی — رقیبان از برای او نشستم
هر گاهی روانه می‌شتابم — کنار از کنار راهی بنشستم
چو دل امید واری بنشستم — سوی امید گاهی بنشستم
اسیری در کمندی مرا دانم — غریبی در پناهی بنشستم
برای دادخواهی سگ‌وارم — بکوه بیکناهی بنشستم
فقیری پیش خوانش نشانم — گدایی نزد شاهی بنشستم
کنج بروز کاری می‌نشینم — بپای کاهکاهی بنشستم
بپای ماه بسالی ببرنشسته — قضای بارانهای بنشستم
مرادم بار و اشکی نشانم — نه چشم راه آهی بنشستم

زآهم سر شاریح برانم — نمره و فغان ... بر بیکرانکات
ولد در نصیب
زاشکم عذر خواهی بنشستم — زآه خود سیاهی بنشستم

ازان

مست ترسان زلعه ام سوی کلیسا بردم — کافرم کر بر هوای جام اسیا بردم
عشق را قابلت نیم لیکن زپس امید — سوی بازار بتان بهر تماشا بردم
در قفایش میبردم تا چاره و زخم دردی — ناصح بیچاره و بیبند از او که کجا میبردم
غیر از این باکه امانا از زنده بس بخشم — دانم آخر که بهیم کری تو رسوا بردم
تا بسنجم صبر خود در انجر و استغنای او — چند روزی در سر کوی تو بس اینجا بردم
رنگ خود در دیدهٔ ش مبر قرب رسته ام بکجا — کی اندر خیال دلها بهر لیلا بردم

باقری من صبح کارم برفت ملکت لیسن آستینم
خاوری بشکر به خاتم چه زینت میبردم

گرچه مقصود حریفانت غمخواری نیستم — در وصلت خوشتر ز من حریف بیقراری نیستم
هم زغمخواری پیش از دهقان حریم رخنه ها — هم بهاری کمتر از ابر بهاری نیستم
خصمیم را عالمی آکنده من گشته — که تو یار آنکس که در قید یاری نیستم
حق گذاری نیست کار دل آن تنه کسی — با که من تا شاه این حق گذاری نیستم
بار خار از خار را ترک کردی غیر را — زانکه در دست این بی اعتباری نیستم
شمع را ماننم چه در بزم چه در هر انجمن — زینت مجلس گرمیت در آه و زاری نیستم

چون ز منظورم نمی آرم کسی را در نظر — گرچه منظور کسی از خاکساری نیستم

چند گویی جان بده تا بر سر کویی رسی — آخر از دلداده و دلبستگان بیزاری نیستم ۲

کمی آخر خاوری روزی بریزم خون تو

از تو من هرگز بدین امیدواری نیستم

دارم ز تو صد شکوه و گفتن نتوانم — ماتم ز تو دارم و شیون نتوانم

من بی کس و تو از طعنهٔ دشمن نتوانم — این شکوه به اغیار بر دامن نتوانم

[illegible] خاک دل از [illegible] — [illegible] نتوانم

بگذاشتیم پای تحمل که از کی — برداشتن [illegible] ز دامن نتوانم

از ناله جان جای کنم در دل سخت — سنگ آهنیم رخنه در آهن نتوانم

چون رحمت [illegible] که از هم [illegible] — نظاره روی تو ز روزن نتوانم

گفتم کمی چارهٔ بیماری دل گفت — گو مرگ کسی چارهٔ او از من نتوانم

تنها [illegible] شمع [illegible] — گرچه [illegible] نتوانم

[illegible] ز عهد دل [illegible] که الطاف

با خاوری سوخته خرمن نتوانم

با آنکه دانم دشمنی جای تو در دل کرده‌ام — مهمان صاحبخانه‌ای در خانه منزل کرده‌ام ۲

برقی که زد بر حاصلم [illegible] — ویران از آن [illegible] حاصل کرده‌ام

[illegible] اندر محبت جان [illegible] — آخر چه اجر [illegible] کرده‌ام ۱

هم سر بصحرای فنا در عشق منصور گفته‌ام — هم دل بطوفان بلا از شوق ساحل کرده‌ام

من پیر و دارم آرزوی جوانی خوبرو — ای شیخ پر چشمم مگر کز دل [illegible] کرده‌ام

دل برد خطش از فسون جان هم ز من خواهد کنون — کی جان به [illegible] هم دل [illegible] کرده‌ام

که چرا [illegible] — یک ره نگاهی [illegible] در خواب غافل کرده‌ام ۲

آن ما خواهد خاوری جان [illegible] قابلی — غافل [illegible] این [illegible] که قابل کرده‌ام

سر راست [illegible] در کوی دلدار ای با دل کرده‌ام

جان را نثار خاک درگه سلطان عادل کرده‌ام

پاکیزه‌ام از تن کشور جان دیده‌ام — گنج درویشم چه حاجت گنج سلطان دیده‌ام ۲

عقل را [illegible] دل [illegible] در که جسته‌ام — عشق را [illegible] جان [illegible] دیده‌ام

هرچه رقم عقل را [illegible] حیرت یافتم — هرچه دیدم عشق را [illegible] دیده‌ام

اهرمن را پای در زنجیر [illegible] اسیر — خاتم دولت در انگشت سلیمان دیده‌ام

هم ز طغرای هزاران نامه فرمان خوانده‌ام — هم [illegible] هزاران نکته پنهان دیده‌ام

هرچه زخم از دست [illegible] — هرچه درد [illegible] درمان دیده‌ام

هم گریبان چاک [illegible] گریبان [illegible] — هم پریشان حال از آن زلف پریشان دیده‌ام

هر که میم در در عالم کافرم خواند بلی … کافرم کرده در عالم یک مسلمان دیده ام

که برم بار هم جنس را ری جانان خاوری

عشق کلی برای زن اندیشه حیران دیده ام

خوشم که از همه خوبان جهان غلام توام … بزن بچهره من داغ تا بنام توام

هزار بنده کمینم که صید دام تو کردم … هزار بار نشستم که مرغ بام توام

سخن ز عشق نگویم که بیت عشق تو دارم … جواب زانکه بگویم که مست جام توام

مرا جز این نه هر آنکه با هوای تو باشم … مرا جز این نه کلامی که همکلام توام

چو نیست رخصت وصلم را که جان هم آمد … نه لعل لب من آن نه که من به کام توام

مرا تو رای در حاشیه از تو کنم رم … ولیک رم کنی از من دمی که رام توام

هزار کس نشسته در است با من همه سر تو را … از آن که نشسته که خشنود از پیام توام

ز تیغ تو نه جهان فتنه ای ز شیشه رهائی … که روز محشر در فکر انتقام توام

باستان تو در بان کجا دری نه بدره

مرا طمع که برم تو نه همکلام توام

روز مرگ است یقین زنده کی از سر گیرم … گر چو جان قند دلدار ام تو در بر گیرم

بتو دو خطا که از آن لب گیرم … حقه لعل تو در گوهر احمر گیرم

جیم نون

دام خود گر زپی صید دلم اندازی … گر چه بی بال و پرم بال زنم پر گیرم

عهد کردم که می ناب حرام باشد … گر ز دست دگری غیر تو ساغر گیرم

زنم این دست که از جور تو امروز بسر … آه از آن روز که بر دامن داور گیرم

گر ز مهر من دلباخته دل برگیری … حاش لله که من از مهر تو دل برگیرم

زین سبب پای تو در سودای جهان بنهاده ایم … چاره و الآن به که سر در ره تو کمتر گیرم

نازنین ای غم کم مرا که از کین بال … باش تا از کف ساقی دو سه ساغر گیرم

خاوری وصل دی و جور رقیبان بعلات

نتوانم که دل از صحبت او بر گیرم

گشت کل را اگر ز عشقان بر در چمن … تا نسخی لاله را با کشته خونین کفن

کشته راه خدا که سخن ز رنگ کل با زبان … ورنه هر کس سخن گوید اگر کشته اندر انجمن

لات او می خواهد آری قفل ما بخواه کلید … روی او دل جو بدار آری شمع بود در لگن

افعی زلف کسی دارد و دارد ز لب او … که شبه نیست که افعی شهد دارد در دهن

چون خبر ما تحفه دارد از اشک و اختلاف … ورنه بوی ما کنعان آید از هر پیرهن

عشق محرم می پسند در آن نداند آگهی … که محکمی از در از خسرو او در راز کوهکن

راز شان را به دیگر از دوران هم نگوی … خواجه را با دیگران بس امتحانها در سخن

گرچه با مجرمانت دوستی با مجرمی | بنده چون با مجرم آمد در رهت از انجمن

حلقه لعلش بدست تیره بختان خاوری

خاتم جم تا کی باشد بدست اهرمن

۲ هزار چنگ ز عشق تو زام مه اجان | چنین مدان که ز دستم کشیده‌ای دامان

حکایت تن من تیر تا آب دم غزل | روایت من ز عشق تو پاک بر سندان

کسی نماند به بحر دل که چیده ان فراک | تنی نماند به بحر تن که مرد این میدان

سری نهاده به بالین مرگ در ره عشق | تنی فتاده به میدان خصم در جولان

رسیده ایم به بزمی که رفته ایم ز سر | شنیده ایم حریفی که بسته ایم زبان

۲ گسسته رشته تدبیر و خصم بی پروا | شکسته زورق امید و بحر بی پایان

اگر سلامت جانان چه غم هلاک خصم | زما هلاکت خصم و سلامت از جانان

ز عقل بر در جانان مخواه رتبه عشق | که فر فهاد بر در سر بار تا دربان

به اختیار جدا ایم جسم و جان نگسل

۱۰ زحرت حکم جدا ای و خاوری حیران

ساخت قله البرز که شد چه مکیان | عرصه طور در آن نور خدا ای عیان

بنده کان در طلب نور تجلی چو کلیم | رب ارنی همه را ذکر لب و ورد زبان

همگی با صدق آیه فاخلع نعلیک | همگی با عصا و ید بیضا بر مصر ان

زآن تجلی شده اگر سینه سینا روشن | زین تجلی شده روشن همگی کون و مکان

زآن تجلی شده اگر جسم جهانی مجروح | زین تجلی شده بیماری تن معجزه دان

زآن تجلی شده اگر موسی عمران مدهوش | زین تجلی بحت دو خرد مدهوش است

هر طرف آتشی افروخته از راز ملک | که همی کرده از آتش موسی نشان

کوه طور آمده و هم وادی ایمن مبارک | اینک این نور حق و آتش موسی برهان

خاوری کرد بصیر خدا ز آن سنگ که یافت

شرف لن ترانی ز حق و دیده فروزان شد عیان

صید دلها ناتوان را به صید آهوان | صید فرنه خوشترش آمد ز صید ناتوان

شه سوار آن شهوار جهان خلقی بقرار | شهر وان آن شهریار و جسم شهری پر زوان

او چو مهری بر دو دو عکس روی او در آب | ما چو شمعی ایستاده اشک چشم باران

بر عذارش لب باغ خلد جوی انگبین | در گلوش رگ نهر شیر شاخ ارغوان

دولت خواهی تن بده بر سر طلعت کاینات | راه جوی سر بنه بر خاک پای رهروان

گر اسیری زبیدت باری بملک خسروی | ور اسیری باد بیت باری بقید خسروان
ره برار زسنگ و فرس لنگ و بیابان پرمغاک | بشتاب زره فکر گمراهان ای سبکساران
بگذر از طبع جوان و طعنه بر پیران بزن | پیر شو تا طعنها باشد ترا از نوجوان

که پسند و خاوری اهسر ترا باد شی

چون ترانه تازان اسلو زند با پهلوان

ای بحسرت نگرانت همگی اهل زمین | نظری جانب حسرت نگران هم تو ببین
۲ خلق مشتاق لقای تو چه حاجت کتاب | جبهه‌های نگران تو چه حاجت تمکین
۴ همه را روی بسوی تو چه گمره چه دلیل | همه را چشم بفضل تو چه خائن چه امین
۲ نقش چون [illegible] | [illegible]
هر کجا جلوه حسن تو چه [illegible] | هر کجا [illegible]
همه [illegible] جمال تو چه [illegible] | همه [illegible] جلال تو چه [illegible]
جسم بر جای [illegible] | روح [illegible]
دل [illegible] که [illegible] غیر [illegible] | تو بران باش که با دل [illegible] غیر از [illegible]

بشتاب زانکه خاوری از عشق [illegible]

بر ازین بر در وار اگذاریم حسین

ای ملک کرده همچون چشم باری ای باران | چه خواهد [illegible] کار بهاری به بهاران

مرا بر الطاف که داد بعمد زار [illegible] جفا کاری | جفا امروز دارد فغان از این جفاکاران
نگاهی گر [illegible] زار [illegible] | ببین [illegible] از فرق [illegible]
شاع [illegible] سر را افزون بکار [illegible] | [illegible] [illegible] خوش [illegible]
بنیه زلف او [illegible] هزاران [illegible] | گره [illegible] آری [illegible] طراران
چه در بار [illegible] کسب [illegible] | که [illegible] بکناه [illegible] گناهکاران
برای آنکه [illegible] | کشوری [illegible] گرفتاران

چو خلق [illegible] و اران کسی تیغ از جفاکاری

آخر خاوری هم باش از خیل وفاداران

چه کم [illegible] بهاری باران | که باش [illegible] از [illegible] در [illegible] یاران ۲
[illegible] بهاری [illegible] | که [illegible] بهاران [illegible] ۲
بهاری در خزان [illegible] ظاهر [illegible] | [illegible] آه برق ناله [illegible] باران
تواند یافتن احوال [illegible] چشم | [illegible] یاران [illegible]
گنه [illegible] | [illegible] کاران من
چه غم [illegible] باران اگر [illegible] طغیان | طغیان [illegible] ۲
وفاداران [illegible] | [illegible] وفا

نزد هر عبارت حلقه‌ام بر در وفاداری
فروزم خاوری رخ از هجوم بیوفایاران

کنی تا که جفا با خسته زاران — جفا ظلم است ای یاران
روا باشد خطا اندر ... — خطا نبود خطا از شهریاران

خیال روی او ما را است در سر — چو ما بی برگ ... ساران
مثال ... در چشم — چو سروی در کنار جویباران

ضعیف و خسته و هم کشته زلفش — ز غوغای دل ... سپاران
در آن ... — ... های این ...

عرق ... — ... در کناره داران
ز ... — ... کباب ...

دو گیسویش کمند ... — دو ابرویش کمان ...
... بر تیغ ... — ز گیسو ... تا جلاران

... — ... ابرو هلال ... داران
... — هر آن ... و ملاران

وله ایضا

این رقیبان که با کشتن ما کمانشان — بر ره نخواهند روز رزم تیر ابروانشان
ای غلام جلوه یاران ... دشمن این کشته — التفات ... باید تا ... ابروانشان
ناز مطلوب است ... یکه جان در کالبد — ناز خوبان ... و ناز با مژگانشان
خاک میدان ... از خون ... خواهشان — آب ... از آن خون ...
در کمان آن ... که در این کوی آید ... — بر دل آن ... که در این بزم گیرد جاشان

کارها باید کنی تا آگه هیچ ... — سازها باید زنی تا آگه ... سازی ...
هر که دید انجام ایشان ... آغاز ... — خنده بر آغازشان و طعنه بر انجامشان
بوسه بر ایام ... داد و ... — صد هزاران بوسه ... در پیاشان

خاوری ما ... کمان را آرزوی ...
این ... را ... و آرزوی ...

چشم خواب آلوده اش آشفته تر آن روی بین — خفته اندر ... آن ... بین
هر کجا ... — هر کجا ... آن ... بین
... — ... عالم ... بین
... — ... بین
هر دم ... کف حسرت ... — هر ... بین
آتش ... در عارض ... طلب — شعله ... از ... بین
... — ... بین
... — ... بین
... — آن ... بین

غیر تو ای بسملی یار خاوری را زین الم
صد هزاران خار غم بشکسته در پهلو ببین

۱ بگیر جان مرا و به بوسه سودا کن
پی گرفتن جانها بهانه پیدا کن

از آن شراب که پیمانهای لبان تو پر
یکی به کار رقیبان ابله پیدا کن

تمام شهر ترا ام بت حجت دام
چنین معامله با مرشیان چه پروا کن

نه تنگ غمزه ز ترکش ابگمش احاب در
دو روز دیگر با خستگان مدارا کن

دل رقیب کی عقده ش گره ترا
بیا از این گره از زلف خویشتن وا کن

دو روز بیش نه ابدل امای مرا
برو علاج رقیبان ای رها کن

ترا چه بهره ز خوردن ای رخسار
بیا ز خنده و تماشای حور دنیا کن

یکی است از رخ او خارغی ز خورزی
که شستی است با دیده و فکر فردا کن

چه خاوری پا سودای عشق سپر
مرا چه بخشش جال و ترک سر دادن کن

یک جلوه ز پرده بر باد کن
کار در جهان همه ها کن

بنمای رخ دلفات ز دار
هر کام ز هر کسی روا کن

بگشای لب و جواب یک بار
هر درد ز هر تنی دوا کن

باور بهده مکن که آن آتش
یاد مده هر چه کنی وفا کن

دست آزرم و در غم دام
یکبار به بنده و بیس رها کن

خوابان ز رخسار دوران ام
گاهی فطری ای قضا کن

چون خویش فریب با نگردی
باری به نیام آشنا کن

گر زانکه رضای حق بخواهی
خود را بلای او رضا کن

۲ یا در بنده و دل که دار
یا دل بسپار و درد او دوا کن

گر پاس فا تو را بخواهی
از بیان عطا تو انعطا کن

وله ایضاً

کم ز چه ترک ما نکردی
خوانی چو به بزم خاوری را

کی تا که تو نیز ترک ما کن
۱ در پهلوی خویش فکر جا کن

یکبار بر سر خسم در باری فراز کن
وانگاه هر چه هست ولی است و باز کن

از زلف خوار بیرون کن دل رقیب
۱ این عقده کو رست دراین رشته باز کن

خنجر بگیر و از سر عاشقان بکش
ما را از ناز عاشیان بی نیاز کن

ای آرب جوان جو بر آتشی از خفا
باری به نیش گشته خویش ناز کن

بالای نعش جمله شهیدان بنه سرم
یعنی در آن میانه مرا سر فراز کن

راحت نه تنه رکیبه بنازند یا ب
۲ از همرهی مرحیان احتراز کن

ولکنک در عراق زجور رخا لعیم
ای کاروان تو ای ارخ اندر حجاز کن

ای آفتاب صد گان را چه ستگی
بستر ز ما و صرف تی و لهوار کن

تا چند خاوری غم آن کاکل سر فراز
۲ از جان خویش بکمند دستی دراز کن

وله ایضا

بگوشش بار دیگر زنده از آن لعل نابم کن — سرافراز از میان کشتگان روز حسابم کن

ز من گشت ای آرام جان بی‌تاب در هجران — هزار از افسون زلف جادوش بخوابم کن

چو خورشید فروزان جلوه‌ای بر لب بامم آ — ز حسن روی خود فارغ ز ظلمت ماهتابم کن

ز جور بیحدت خواهم کنم شب تا سحر نالها — ز تاب آتش دل همچو شمع اندر خطابم کن

زوال از حسن خود گر ای و گر داری سخن با من — هزار الحفظ ادب است کوشی بر جوابم کن

خراب از غم و دل اکنون سرای جان من ساقی — بیا آبادش از شراب عرفی است تو خرابم کن

دلم از سیل عشق و رشته پیله است طوفان زا — نگاهی کرد فتنه آن چشم پرآبم کن

بشام تا به هجران ماه من ز خاوری بگذر

ز روی عالم آرا به نیاز از افتابم کن

اگر داری سر یاری بکوبت با زبانم کن — وگر داری بغیر آن ناوک آن آسمانم کن

ز بیداد تو خواهم رفت از این جهان و دلو — اگر باور نداری کینه و رازی امتحانم کن

بکام از جفای باغبان غارت گلشن — دمی ای برق بیا برق کزین آشیانم کن

بهار خوبی امن ز دیدم تا خط سبزت زد — کنون از رهای خود خوش سنه در فصل خزانم کن

برا

طبیب من بیا گر زین بیماری برهانی — ز درمان جهان چاره درد نهانم کن

اگر خواهی درین مجلس نگویم شکوه جورت — ز لعل جانفزا آخر بزن در که زبانم کن

گرفتم آمده شب آمد خاوری ناخواند و مجلس

تو دانی تا کی آخر از نگاهی شادمانم کن

یکزمان ای سید عشقم در دل گر ز غافل کن — نقش غیر از لوح خاطرم زایل کن

مدعی را یا برون از بزم ازین محفل کن — یا نظر بر عاشقان کم کن یکی غافل کن

مهمان کردی مرا از آن نگاه زیر چشم — تا کنی مقصود حاصل یک نگه کامل کن

کار کشتن شد مرا این در آن باشد تا تا — لب برای خنده وا کن حل این مشکل کن

زاهد از تو نیز خواهد تا کنی عاقل مرا — گر ترا این رتبه باری خویش را عاقل کن

بنده را آنجا چه را امت بسی از خود ده — خواجه را ای بنده گر همت کنی اول کن

بار اگر چه بر پای ما سلسان تار که بند — ورنه گر خواهی که کاه آستان منزل کن

حال طفلان مجروح است پیران طلب — همت ای خواجه ز رحمت کامل کن

کشتگان را خاوری در خور نباشد آفرین

آفرین گر میکنی بر بازوی قاتل کن

این تیر غمزه بر دل ریشان رها مکن / باری رها چو می‌کنی از آن خطا مکن

دست مرا ز رشته زلفت جدا مکن / این رشته حیات در دستم رها مکن

تا کی دل رقیب در آن زلف تابدار / این عقده را که گشت ازین بسته وا مکن

قصد ز کشتن من و خلقی درین طمع / یکبار تیغ و کام مراسم روا مکن

دانم که جنس دوستی آخر نمی‌خری / بهر خدا متاع مرا بی‌بها مکن

دیگر چه مژده به ز قبول تو / چون مژده قبول تو شد ردّ ما مکن

تا آشنا کنی همه بیگانگان بخویش / بیگانگی بهر که شدی آشنا مکن

در راه عشق گمرهی از رهبری به است / چون گم شدی ز ره طلب رهنما مکن

جامی بیجا دری چو رهی هر جا است
یکره زنده گوش بحرف گدا مکن

ای صبا خط گذر بر چمن یارم مکن / ای خزان هجر بیت قصد گلزارم مکن

دست ما در حلقه زلف دلازارم مکن / مرهمی بر زخم جانم قصد دل زارم مکن

دیگر فکارم چنین از کینه آزارم مکن / اول ال بستگی از خویش بیزارم مکن

جانم از تن رفت بی‌روان از خط کت ای مکن / دیر عقدی بجا خنده تا کی سر زد در کارم مکن

کن

آتش غم چونکه بر خاک ره رسد خاکم کند / ای صبا هر گه گذر در کوی دلدارم مکن

کشتن گرچه نه بیماری دل ای طبیب / کشتهٔ بیمار دل نظر بر چشم بیمارم مکن

گر سخن گویم ز شب بن خاوری بیسیم گو
بر دلم بشکر نظر بر حال اسرارم مکن

ای غم ویران دل آباد که خواهی کردن / رخنه ای سیل سرشک آباد که خواهی کردن

راه در خاطر مجروح که خواهی جستن / جای در خانهٔ آباد که خواهی کردن

غم عشق بر رخ خود که خواهی دادن / شاد از این در دل ناشاد که خواهی کردن

زان دو چشمان سیه خوان که خواهی خوردن / آن سیه آهو را صیاد که خواهی کردن

غیر ما جز بر کین و فلک بر سر ما / ناوک سنگدل امداد که خواهی کردن

تک از ناله من بر رخ خاک با زاری / مرحمت بر ستم تو تا باد که خواهی کردن

خاوری روی ز بازار جمو شان وارد
بر زبان گوش فریاد که خواهی کردن

می‌نشیند با خسان کاین شیوه را مگذار گن / نیکنامی ز کس کاین عادت معهود گن

چشم من در پای نهد ابکر او فرخوان دل / روی او نازنین نفس من نزد من

روز هجران و جدا کم مقصد و مقصود دی — کوی جانان و جمالش قبله و معبود من
از دو جانب جذب باید تا شود حاصل وصال — من نیم مقصود او گر هم که او مقصود من
گفته از غم ز جانب دو لعل من تن بر جا دگر — من کنم هر دو جان را او کند بدرود من
یافت بهبود آنچه زخم تیر صیاد کرد — تا کند از زخم دیگر چاره بهبود من
غازه و خود بر عذارش که از فرط نگاه — بر برش افتاده عکس از چشم خون آلود من
نیست در بازار امکان جنس هستی را رواج — کاشکی برهم زند ایام تار و پود من
جرم بیجه خاوری بر تسم نباید سر بسر
عفو بیپایان او با جرم نامعدود من
مرغکی که دیده باشد کف تو مردود من — بر کب ان خوانده کات این که گجود من
کشت من بر دوش نزدیکی که ای ... ز — زلفت کشی آمد که مردود من
خود بینی را کمال خویش دانند همی — به کمالهای او ما اگر شد مشهود من
سجده بر آدم نبرد ابلیس در روز الست — ای دریغا کز زبان ابلیس شد مسجود من
راستی خواهی زبان خاوری لقه ... است
راست تر خواهی از این نگذشت آمد سود من

بیرو واز با قاصد نامش — چون رود کرد با پیغام من
آنکه در ایام او کار باب — کس نیابد جز وبال ایام من
شام من بر روشن است از صبح — صبح دل تاریکتر از شام من
با هزاران اصرار فرسته جام جم — با هزاران انکار ریزد جام من
آنی انجام برآغاز ما — شاهدی آغاز با انجام من
خوانده خجسته جمله اندر کیک — غیر آنکه دانا نام من
شام که بر دل اقبال — صبح خنده ایام من
من بنجر از چشم باد — او بچشم از نظر بنگام من
تیره کار ما ... از انوارها — کافران برآغاز ایام من
نیک ... اگه خضر اوبدا — غافل است این خصم فرجام من
شیخ چون امید از دام ... — بلکه ضعف ... دام خاوری
خانه ام چون از خیال خام کی — ولدا ایضا — رشته های آشیان شد دام من

از چه رو دل ... صحبت جانان من — خود چه بخواهید ای یاران دگر از جان من
چند گوئی با صفا دل از کف ... — دل نمی بستم که ... در فرمان من
لذت جان آتش کیستی ... — انتظار اگر شود این آتش ... من
پیشتر ز ... با حسن ... یزدان ... — کینه ... در دل او مهر او در جان من
علل شام هجر ... — گر چه با این ... در جان من
اشب ای ... در دام خاوری — زانکه است آنکه از خاک ... دامان من
آنکه با ... وز با ... — سهل باشد خاوری ... جان من

جان دادم و دیگر تن خاوری ...
احسان ... لحظه از ... بار ...

وله ایضاً

ای ناز دست آن پسر تیغ دراز از آستین
بیرون نمی‌آید مگر دستی بناز از آستین

دستی که از بیچارگان او برکشد زنجیرهای او
دلکش برد دامان او کرده دراز از آستین

دایم ز اشک لاله‌گون باشد کنارم غرق خون
تا دست خود آرد برون آن دلنواز از آستین

چون برکشد دست خود تا دل کند بیتاب خود
آرد برون دست خضاب آن سرو ناز از آستین

دستش که از بیداد خون بر بیکسی هردم فزون
از بهر خونریزی برون آرد دگر باز از آستین

از ناز دلبرم داده دل غم پرورم
هر چند بیرون آورم دست نیاز از آستین

دل برد از غارتگری بیرون ز دست غارتی
روزی که دست آن پری شد جلوه‌ساز از آستین

خیز ای بخت مراجانب شیراز رسان
باز دیگر ببوی منزل خود بازرسان

اندر آن شهر که از طلعت یوسف‌رویان
هر دو صد مملکت مصر کند نازرسان

اندر آن شهر که از زلف مشکین برایان
خاک از مشک ختن آید و غمازرسان

اندر آن شهر مراد دلبر طنازی است
باز هم از لطف آن دلبر طنازرسان

خیز ای پیک صبا جانب آن شهر خرام
قصهٔ غصه با آن همدم همرازرسان

ای آنکه ... از من یار که بر
سوی آن یار سلام از من بیمار رسان

تا شد به مصطفی ... سلطان بر
تا ... به پری شهباز رسان

... ما ... آن مرغ هم آواز رسان

... کشته گران ... از اصفهان

خیز ای بخت مرا جانب شیراز رسان

آرزوی یار ... ... کهنه‌گو
وین دل ... خنده‌ای ... آرزو

... تر ... ... دوش بسی گفته‌ایم ... کهنه‌گو

جلوه ... سایه ... بعد بسی ... گفته بسی جستجو

آن ... رنگ رخ زرد ... زخمی ... گرد ... سرخ رو

... چو دل در ... تا چه تو خونخوار ... آمده ... عدو

... جام ... در گلو

رفته ... کار ز دست ... بسی ... فزو

... کار ... عشق ... آرزو

عشق چنین گفته است ... عشق ... گو

که ز سبو خاوری بزدش اندر قدح

گشت مرا تا شراب بخت نه خم در سبو

[illegible]

وله ایضاً

اگر شیرین بکام [illegible] | [illegible] نام او
[illegible] | [illegible] نام او

[illegible]

چهره گلگون [illegible] | از فروغ چهره [illegible] فام او
رام است [illegible] | رم کند [illegible] نام او
[illegible] | کاش زنده [illegible]
کاش [illegible] | [illegible]

چون [illegible]
کمش وصل تو خواهد خاوری

وله ایضاً

تا شوی [illegible]
[illegible] آرزوی خام او

شد [illegible] دلم [illegible] تو | آزاد از آن دلی که شود مبتلای تو
خوش آنکه تیغ [illegible] | منم [illegible] خواستن [illegible] پای تو
روزم سیاه و حال پریشان و تن ضعیف | زآن [illegible] اندر قفای تو
طفلی [illegible] خون [illegible] | جز من کسی نه [illegible] تو
در باختیم [illegible] دنیا و آخرت | داریم [illegible] فدای تو
ای [illegible] | باز آ که [illegible] های تو

ترسم به محشر دگر [illegible] شود
از ماجرای خاوری و ماجرای تو

خون شود [illegible] | تنگ شد [illegible]
غم [illegible] | خون [illegible]

از فلک گشتی رهی بلبل جهان را کهن | تا جهان را زنده سازی بر سر محجوران برد
تا کمی از حسن [illegible] لب رنگین را | [illegible] گلگون برد
طبع موزون قامت [illegible] | تا توانی از پی آن قامت [illegible] برد
هر چه [illegible] | هر چه افزون [illegible] افغان برد

از در گلدان [illegible] خاقان [illegible]
برده [illegible] دوران برد

اگه در حال ار [illegible] ناگه | کیفش [illegible] امین کمان [illegible]
جزو [illegible] تره [illegible] | رفت [illegible] [illegible] خرگاه
هم [illegible] هم [illegible] | استان آن ایران پاسبان آن درگاه
[illegible] | [illegible] عاشقی [illegible]
هدم وداع [illegible] | تا [illegible] اسراه
تا [illegible] ای نظیر [illegible] | روز [illegible] شب [illegible]

شهریار عالم را [illegible]
ز [illegible] دولت [illegible]

جسمش [illegible] زنخ پرده | از [illegible] آن [illegible] کیده
تشنه زآب لعل [illegible] | بس قطره قطره [illegible] آن [illegible] چکیده
از دیده [illegible] | آن خار را که در دل [illegible]
تا دیده [illegible] آن چشم [illegible] | تیغی قضا [illegible]
آن زلف [illegible] دریای [illegible] | تا [illegible] دلها [illegible]
[illegible] | آن [illegible] آن گل [illegible]
[illegible] ول جمله [illegible] | آن حرفها که [illegible]
ظلم است [illegible] | عیب است [illegible]
[illegible] حاجت [illegible] | [illegible] سر بریده

گر [illegible] چندان عجب [illegible]
بر روی [illegible] کم [illegible]

دلها [illegible] بسته | [illegible] غمزه خونریز خسته
تا [illegible] فریب [illegible] | این [illegible] بسته
تاج [illegible] | [illegible] کلاه [illegible] بسته

با پیکر مطهر و روح مقدسی | با طلعت منور و فر خجسته
ای خسته‌ات آگهی ز زخم کارت | شادی همین قدر که از اندام خسته
ای دل بپش لطف ز دیوانگی رسان | نه جامه در برید و نه بندی گسسته
کرده ما زدران ز بندت شرط ول | آهیم کرانی که بران فرد شسته
از لوح عشق درس حقایق بخوانده | ور روی خاک کرده علایق نشسته

کر دل بپش بسته و رواز رشته رفیق
خوش باش خاوری که ز هر قید رسته

زلف سیاه بر خط چون نافه شسته | یا آنکه نافه ایست بعنبر سرشته
بر رخ کشیده ام من خط مشکفام | یا این رقم بعنقای اسیران نوشته
ای رای خاص و عام جهان کشته و باز | از لطف رقیب ایشان کشته
اگر ناله برآمد ز گردم زمین برنج | بند استم که از سر خونم گذشته
حیا ار گرم گرفت آیت ما که برنج | رضیه‌ای که از بلا که بیداد گذشته
گر خواست فرشته راهی نظر هم | هر گز حسن بزرگ قرار در فرشته
تا چون ز تن برون نرود به در آن | در حیاتی که بسوز من بر بار
اخر ربی را بجان از نهال عشق | ای آنکه درد تن من زاین رشته
کمک و غار بار جفت کار خاوری | در کار خانه عشق این رشته سرشته

ردیف

خط آله رخ است لاله | کرده به محیط لاله | یک داغ اگر نهان لاله | صد داغ عیان ز لاله است
پروانه خوان ماست خط شر | بر خاز لبان او حواله | روش و از خط قباله | در میخ ش تن بجمال اجابت
مطلوب چو بوسه رسیده | آن جاره و ما بیست ساله | خورشید که است بابا او | روی تو ز چشم مبغرور است
چشم تو ز روی برده بوش | ماهی است چو در او غزاله | وز ناله من زمین بنا له | از گریه من زمان بگریه
فرض است حقوق منت اله | کر خوان نعمت بخوانم نواله | و بسی خواهم علی الیاله | ایسنا از آرزو در از است

اف نه خاوری شنیده‌ام
مشکل گنجه درین رساله

سر کن دلا ز محنت هجران فسانه | چون ابتش نهیر نباشد ستانه
ز جی نجیب او شده ام ز آنکه بر ما | از بند دست بو سش آرم بهانه
لک نیم هستن ز ره کمیتش چه دست | آمد کمان ز عشق بگوشم ترانه
دیدیم هارتات جهانت در کمین | در کوی میغروش گرفتیم خانه
قانع ز زلف و خال تو گشتیم از جهان | عالم فرو خستیم بدامی و دانه
گر شاهباز چرخ که ز اوش نشانه | مرغی بهر کجا به پر دانه آشیانه

جز سر کویت خاک درت را امتی — جز دل کویت نیز غمت را نشانه
عاشق تو بهر جهان ناز نکشند — آری سینه ز زخم جان تو نشانه

از حسن روی یار و غم عشق خاوری
افتاده بر زبان خلایق فسانه ها

از پا فتادم ای ... ناز آمده — چه شد آیا که چنین سبزه ... آمده
تا چه معقود جهان دار که در ملک دلستان — حسن با این همه ... ناز آمده
دلت از گشتن ما گشته پشیمان که ... — بر سر تربت ارباب نیاز آمده
رفتی ای دل بسر کوی وی ... — ... که باز آمده
آمدی ای دل از آن لطف و شدی باز ... — ... سفر دور و دراز آمده
بیدی ... — اگه ... محرم راز آمده

بسته شد خاوری از نغمه لب مرغ چمن
تا بگفتار سخن نغمه طراز آمده

... امانت ... — چون خیانت کرد دیگر ... داده
خصم چون دید ... — مار چون شد زخمی ... جا داده

گر همی خواهی ... — ای ملک ... داده
آیت دولت ... — مصحف ... بر کف ... داده
راز دل با مردمان ... — گنج زر بر دست طراران ... داده
امتحان کردی چو ابلیس لعین ... — رخنه آتش دیگر به بنیاد آدم ... داده
خلق گر بینم ... — ای اجل ... مرا امروز تا فردا داده
آصف جم رتبه ... — خاتم جم بر کف این خصم ... داده

این ... خاوری ...
... مرا با آشنا داده

نه آنم ... را آید به بر یا نه — وگر آید ... جگر یا نه
به بالین سر ... خواب ... چشم ... — که ... بر رخ زیبای او دارم نظر یا نه
نه آنم ... — چو او ... سنگ ... یا نه
... — که ... یا نه
... — ... یا نه
برای ... — ... یا نه

بخواب دوش بدیدم ز زلف پر پیچیدم
گوای ماه خواب خاوری و ارداثر یانه

نقاش ازل کانهمه رخسار کشیده — تمثال رخ خویش چه بسیار کشیده
هست اختر سیاره و نه دایره چرخ — پا یاوری خامه پرکار کشیده
پنهان شده پیمودی ازل در حرم دل — مجنون شده سر را سوی کهسار کشیده
مجنون به بیابان شده آواره و ما را — دیوانگی عشق به بازار کشیده
لذت سنی خود که جدا کم سر دار زنی — منصور که این سر دار کشیده
پاشاری دلش در جهان کار ندارم — ما را غم او رست و دکار کشیده
چیم گمن ار روش کیم الله گگون — عشقم بری خانه خمار کشیده
با بروی تو رو کری قد و بری تو ترس — دست از تب دو گانه در زنار کشیده

تا محرم وصال تو شود خاوری زار
۹
عمر یست که از هجر تو آزار کشیده

[illegible marginal notes]

چون قامت سرو ناز شد اوالی — همچو غزلت بالا رفت نفس بی
نر خو لب دشمن خوذیم — ور جهان سرادم تب ابی
جیدری ها که کر خسبری — در لغتهاری نکهافر جی
پرس شبها با بر رز — با کرش پر دارم کشی
جان پیر را بکن بن کاک — چنین پاک بخواهد بری
نه کو کر برای درآب — با بام بابا شد دگی

وقع صفار بس راکرد — فدای کام جان شیرین کند
واله ایضا
نار بستانا بن رنج چشیدی — خود بدیدم بن مراتش شرشه

باش ز بسا نه جور رخسار ابغا یی — گز جور و دور کار هزار دم نگاهی
آخر نه هر چه برا بود ابدیت فنایی — همی ز کسی جمله رخسار انهایی
۱ لذا هجر نگاه شد من مفلس کمو — بدرضا ازان آن لب شیرین حکایتی
بر بخت هم گر که پا رفتن از رست — هر با کسم برم زکو بدبکن یتی
خواهی اگر منزل معقود پا بری — از عشق رهنمای طلب کن بدایتی
درد آشنید یار رو شد به تکان زمن — کردم ز بخت خفته چو یاد دل شکایتی

از لطف لب جانت ابد آبکاوری
زیرا که نیست حرف عشق را نهایتی

بنت آمده تر از تاک شاعت ابی — که ده آب نالکمی بنت کسی را چه بری

[illegible marginal notes]

شاه هر سو که کند روی بیابد خطری | غم هر جا که زند خیمه بمانَد خطری

نه ازل حسن تو در جلوه و عالم در کار | لله الحمد که دولت ابدی را ابدی

نیست از حکم وجود تو وجودی خارج | هیچ ورای که بود در خلف در هر حدی

گر چه انظار ز خورشید رهد از خطر است | پنجه بردار ز عارض که نماند ردی

همه کو نیست که جان بهر چه باشم من | در وجودت که نم خوبتر از جان جسدی

با وجودت که جان تو تنم بر جانست | هیچ عاقل که نشد نیست ضعیفی بر صمدی

وه هم دل چو سینه نیست بر آتش سوزان | که مبادا به کمال تو فتد چشم بدی

خون من ریزد و خنده بشی که در روز جزا | تو در انکاری و من نیز ندارم سندی

فاوری حاصلی از عمر ندارم بدست

جان نثار بکن و در قدم سرو قدی

بعلک من ز رشتهای تو فراز بسی | بر رسید یک گرستم باز بفراز کسی

که چه کاه ز نگره ردی غارتان است | که فاوردن ان گرستن نبی نزد قرنبسی

بشکن ای دل پر مرغ دلم را و مرنه | هر دم از شعله اه بسوزم دهنی

مغفان ز حسین و زده انصاف ادای | ز کی تنگ ز شکر حب بغضب کسی

اگه از ناز ز ریاش گفتی وات دریغ | توان گفت جدا کرد باد بوالهوسی

بیا خاموشی این آتش دل کافر نیست | گر بیده و جله و جیحون و فرات اوسی

رنگ نیست شکر که در این ناله ان دل | که نه از درد نشد جست صدای جرسی

فلک سر چه در آن کشت از شکم دران | اری اری بر طوفان چگونه کشت خسی

فاوری از غم از زبر قطعهٔ بر هش

ضعف که ز اشک که از سینه برآرم نفسی

ای کلیم از تو خبر و بر در سنگ کسی | دل عشاق و سر مه وری تو و طور و قبسی

عشق در جنگ و زی لنگ سپس زنگ دریغ | عجب نیست که در این حال چه با زرم فرسی

نیست کر پای طلب از سفر عشق تره | که در این قافله نرسد سخن از بار بسی

عرض حاجت بر او که همه درد دل ما را است | حیف دانه که مرا نیست جواز ملتمسی

وارد آن شاخ تر کشن بود بر که زری | دار و آن و اوارد گشن نبود دار رسی

جوی در میکده بوشن کن و در ریش مهین | که در آنجا نفسی نیست مجال عسسی

درد بر سید کی فاوری از آنکه نیست

صد چو سیمرغ گرفتار بدام مگسی

آنکه به پیش سیب بر سجده برد ز آغاز های | غیر تو دید جلوه و گر دیده و از را جلی

از بلا بر دن دلم رای تو هیبت نه ز نصیب | عشوه که نه جا دمی عشوه گنه بخلی

در لب تو شکرخنده تو زهر مهره شکری | با دل دردمند من شهد نمک حنظلی
رنجه مکن به چشم اگر چشم تو از مشعبدی | لب بنمای که زلف تو از محیلی
جز تو مهی به جلوه گر چرخ کز نیابد کسی | جز تو کسی نه دید فلک چشم گران احولی
در شب وصل اگر روم شرح دهم شکایتی | لب نگشوده کردیم قصه بدین مفصلی

دیده ما رست از دید آن خط تازه خاوری
دیده چه بشر تا شود خط غبار او جلی

از پی فاتحه تو ندارم ترزلی | مار دلگشا بلی است ترا دگر تغافلی
جاودیت ار بنگوید وجال | آن ابنه سپهر بگوید تا ملی
کز نازت آن گل خجسته رعنا بقرار است | از روز ازل همیشه از بوستان گلی
فروات اینکه در چمن سر او کار ترا | آشوب فرقه از فغان بلبلی
چشم تو شوخ برت چو شعله نرگسی | وآن زلف لعل ترت چو مجموعه سنبلی
باج از دو لب نخواهی از ناز طره | تاج از سری کسری از تاب کاکلی
بنگر کزان تحمل یار تغافلت | از روز بادیت تغافل تحملی
با جور او به زودی شکوه خاوری | ما را امیر رحمت نباید توسلی

[illegible]

ردیف الیاء

این سخن را یاد دارم در دل از صاحبدلی | دل اگر کس سینه ای جان من گرباقلی
لذت فاتحی باغ آشنا نه کام | لیک آن تحفی که خرخوران ندارد حاصلی
خواستم از خوش کم یم سخن گوشی ز او | گو بیا پند است بخواهم کنم در دلی
اینه ملک حدیث که در بازار خوبش | در سینه از جفا بر روی سکین سائلی
در بلای عشق خود است آن بیاری گشتم | زانکه از عشق کسی هیچ نماند مشکلی
بند نهان عشق تن یار آتش میل وفا | از زبان کشته قصه ام افسانه محفلی

کشتمش در دل میی دارم خیال جهان تو
کش داری خاوری در دل خیال باطلی

بت حزارا که تیم بار کردنی | در لطف رحمت دست ندارم مدامنی
چون خوشه چین خرمن عشقم عجب بر | کز بت چشم همت من بری خرمنی
ره زمن تی چو چرخ من در کشاکش است | باید کز بت سایه از رخش تهمتنی
جز آستان شاه جهان نیست ملجای | جز باب کار ما و زمین نیست مامنی
دریا نیافتیم که رانیم زورقی | میدان ندیده ایم که تازیم توسنی

[illegible]

کاهی ز قهر بار گرفت روزنی | کاهی ز لطف حجت بی زوار گلشنی
سرگشته ام بگوی ز زنار که بردرت | کار مشخصی نه و جای معینی
ای همرهان ز قافله واماند که ... | ... که برخیزیم در این ره بر رزنی
دل را ز راه رخنه چو روزن کنند بکیم | ... که مهر حجت تا بر روزنی

گر خاوری ترا است زگردان امید مهر
مانند مراد که آب ز بهار نی

ماه من که از شکر دهنی | در دلم مانده حسرت بخنی | دارمش از نهان اگر چه از آن | بر طرف شاخ غنچه انجمنی
بجهان خریدار خواجه مرا | داد اگر کمترین ثمنی | سحر عشق من که ... | از کنعان بری پیرهنی
بهتر از نه نگار صنمی | خوشتر از جان کالبد ان بدنی | اینه ری طره اش اعلب ... | جادوی غمزه اش سیه شکنی
چشم چو نرگس از چمنی | قفسم باز خوشتر از چمنی | بادم چو ... | باغت نرگس سر کفنی
در امام کجات فرشته کزای | پر نیام کجات ... | ز نشه را ما ... | ... کفنی

خاوری بار ... زنجیر
با چنین ... رسنی

درد جان ای طبیب روی منه در بهی | چون ز دل خسته ام نیست ... آگهی

خاوری ... بیا

عار از فته زاکی فنجر به برآکی | عجب مدار که عشق ... ماندهی
حسرت کشم چنین زر و سیم گرفت | پرسه پهلوام کیسه اگر تهی
مفلسی از منعمی منعمی از مفلسی | گمرهی از رهبری رهبری از گمرهی
ای تن پر درد و غم محنت و زار و غریب | گر همه سید حرم و دشمن ارد بهی
نیست فرار روا هم خاوری را | جسم من از لاغری غم من از کوتهی
رانده در کار او سخن آخر کار او
خاوری ارزن که ... از ابهی

ای که امروز تو در خیابت ... ازاری | زان ... تجلی نیست اگر ... داری
همه نار ند و تو نوری همه دیو ند و تو حوری | همه فرخنده و تو اصلی همه برکنده و تو باری
بر دوش لب شیرین تنگه آهوی مسکین | بر لب گوهر رنگین ... باغ و بهاری
فتنه گری و دل از بر روزن شهر بود | نیست معلوم که ای فتنه تو خود از چه دیاری
همه دلها تو ... تو دلبر کرامی | همه سودا تو کرده تو سودای که داری
ای دل از ... که از هجر چنین ... | ای سرا ... که از خواب چنین ... نازی
هستی عاشق اگر ... | هستی عاشق اگر ... از خواب و خماری

زهی ای زلف نگارین خوی ای کمان ابرو | ز کمر نافه چینی ز کمر مشک تتاری

فاوری دل تو سپه داد در آغاز نخستم

گر خبر داشت که امروز تو آن شمع نزاری

شب با بالین تو آیم زنده داری | تو نخوابیده و دلداری خبر از بیداری

چشم جادوی تو با سحر فن آهو | روی نیکوی تو با حلقه مشکین کلزاری

زلف بردار که در گوش تو دارم سخنی | گوش پیش آر که با زلف تو دارم کاری

بتم تب زکف مهوش تسخیری | بلبم جان زلب مستغیث کفتاری

تن کمان آمده واکنون شود حلقه کمانی | خون بجوش آمده واکنون ز تو خونخواری

یک جهان است به هر سو گریستنده | یک ظلم است به هر جا گذری باری

سینه تنگ است از آن غنچه دهان بکشاید | دیده تار است از آن سرو روان رفتاری

سر خوش از باده بود یار درینغ از طلبی | خاله از غیر بود بزم خوش اظهاری

چون غلام شهی ای جلجه ثابت غلام

فاوری رود غلام است مانع کاری

دل ز من برده و دیگر عشوه گری طرازی | کاری افتاده مرا ازو پرمشغله کاری

عشق خصمی است که مشکل کند آسانه | عقل یاری است که آسان کند دشواری 1

یار غمخوار تو شده ای گریه کنون اماری | خفته بیدار شده ای ناله کنون اظهاری 1

شعله زد آتش جان بی همنفس دامانی | فتنه بر حسرت دل عذر تان در داری 1

دل بتنگ آمده از زخم تو بیگانه | جان بلب آمده از لعل لب گفتاری

گوش بر قول تو آخر چه کم از دستانی | چشم در راه تو آخر چه کم از رفتاری

سرو در پیش قدت صرع نارزنی | مهر در جنب رخت ذره بمقداری

قد رعنای تو با جلوه کنان شمشادی | روی زیبای تو با خنده زنان گلزاری

تا به آستانه محشر که رسد انجامم | از سر زلف جدا اندر کفنم نه تاری 1

هر چه جز مدح شهنشاه گناهی عظیم | غیر مدحش ز سخن بایدم استغفاری

جم جهان مقتدی شاه شه با اقبال | که فلک است با اقبال وی اظهاری

هست از جود شش برق ابد منوری | هست از خشمش بر دهر اجل طوماری

فاوری رانه عجب وصید دل از ترس است

سر بر تیغ کشان تیغ کشد خونخواری

در خرابات تن و جان زکه خواهم یاری | اندرین خانه مگر عشق کند معماری

کز عجب آن بت سرمست چو بنشسته به [illegible] | در طلب آب به [illegible] بخش خوش باری
گر بود ابر قدح نوش خوش مخموری | ور بود [illegible] در آغوش خوش بیداری
دل ما تنگ ز غم [illegible] | [illegible] عشق [illegible] دشواری
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] بر کوی [illegible] داری
[illegible] | [illegible]
[illegible] از عشق تو [illegible] | [illegible] غمخواری
[illegible] | [illegible] سهل داری

خاوری وای بر آن [illegible] که بود
[illegible] شاه [illegible] باری

[illegible] دل زنهاری | [illegible] | [illegible] | شمع [illegible] داری
[illegible] دلبران [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] طراری
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

خاوری یار فارغ از یاران
ما گرفتار از وفاداری

تو و پروای فراغ من و سودای وصالی | تو و اندیشه بی‌وصلی من و امید محالی
[illegible] | [illegible] چه فراغ و چه وصالی
در [illegible] تو ام [illegible] | در حضور تو ام [illegible]
[illegible] | در جواب [illegible]
[illegible] | [illegible]
خواجه را [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible] غصه [illegible]

خاوری [illegible] نظر [illegible]
[illegible] وصالی

[illegible] ره عشق تو [illegible] | [illegible]
خوش آنکه در آغاز محبت [illegible] داد | [illegible] غم [illegible]

از وصلت نه بریم از صبحی است می — در کوی تو بردیم بسر ماهی و سالی
ای پرسش جان با تو حیاتت که دل را — از وصلت سر اری شود از هجر ملالی
هموار مرا با تو حضوری که نه الی — پیوسته مرا با تو وصالی بخیالی
روی تو و ذات تو دلارام دل را — آثار جمالی بود آیات جلالی
با خواجه که ای صدر زمان دم رکن الدین — خاتمش گره از هنری نیست کمالی
از روز و بود سپهر جلالت تن کلکی — بنمای زوابری خرد ای ماه هلالی

که خاوری از روشنی مهر برد راه
برو از نقاب از رخ و بنمای جمالی

ذلت حضوری نه زحمت سعدی — فانی شدم و دان کی از بنده کی نامی
گمنامی است نامم ناکامی است کامم — ارزی بقدر نامی دیدم زخت کامی
هر بنده را بات از لطف شکارش — پنهان زخلق ما را در زیر نش اجرای
از زیر چشم گاهی بر یم کند نگاهی — شادم همیشه دارد از لطف نامی
ره گم شده نجستم از طلعتش فروغی — قد خم شده ندیدم از قامتش قیامی
هر حسن را زوالی هر عشق را کمالی — عشق مرا بقالی حسن ترا دوامی

انباری

از بهر پری نیامش راهم بسوی اوش — با آنکه بهر چه دیدم هر سو فکنده دامی
و زهیب فتنه کانم خارج زخیل ایشان — نه بر درش یگانه نه در برش مقامی

از خاوری ندیدم با کام تر درین در
ذلت حضوری نه زحمت سعدی

با بانه و بسیاری با دل به کلامی — با زاغ تیره روزم زکبک خوش خرامی
بیگانه ر با ما چشمت آشنا است — آهو چو تو ندیدم رم میکنی و رامی
بعضی بآن وفادار بعضی دگر جفاکار — دل دارم و ندانم تو خوبرو کدامی
صبحم بطره است شامم زچهره است — از چهره صبح جی و ز طره بجو شی
دیرین گدای وفاتم در آتش فراقش — با آنکه سوخت جانم گوید هنوز خامی
عمر است منتظرم با جنبش نگاهش — با آنکه دیر خاصم گوید هنوز عامی

گر خاوری غلامت با خواجه پروا نیست
از خواجگان چه باک از تو مرد غلامی

صباح عید باران چو روزگار جوانی — بیا بیاد کسی گرانی به لباس که تانی ٢
ز سرخ [illegible] جهان پر ابر و چه منع — خوش است سرخی [illegible] روزگار جوانی ٢

کلیم را چو تکلم بطور قرب میسر — هم از کلاه نمد گوش و ز چوب شبانی

ببین کبریت الالان از لعصیات ... — کنون ز ... ببین باغ را ز احزانی

چه گنجها که است ... که ... — چه حاصل که ... آسایش تن ... انی

اگر ز بود زمن ... گار گنج عیانم — هم از فزون ... گنجهای نهانی

تمام گنج عیانی ... گنج چه با ... — که تو گنج عیان بلکه ز گنجهای عیانی

کجا ... که قالب نسیم ... — کسی که خواستی از ... جای گرانی

چو بخت یار بود یار ... — چه ... خصم ... بیم ... نی

عزیزم اگر از ... اک ... — که آنکه ... راست ... نی

کمینش ... تو را دگر ... — کمینش که ... کن قلعه نی

مبارک است این عید خاوری که ... دانم

بدان صحیفه باقی از این سپر ... فانی

بآن ... فلک دشمن اجل در ... جهان فانی — چنان ... توان ... باان ... نی

بهم ... این صحرا رهم گم اندر ... ادی — بیا ای ابر آزاری بر آ ای صبح نورانی

سرو جانانه زما جان طلب گفته ... — مکن ای ... مکن ... جانانی

بدل هر تریاقست بران ... فزون حسرت — بود سیه ... که با ... نعت ... فراوانی

چو زلف ... سر گشتیم ده کمر ما ناتوبود — که دارم از ... نه تنهای پنهانی

مزار و باکه امان جز ز لاله دلبران حاصل — ... چه ... در آنکه دامانی

ز شیشه ... آفت کجایی ای خرابی — که عزم ... کجایی ای سلیمانی

بگو با جم که با خاتم سلیمانی توان کردن — سلیمان آنکه داند کرد با خاتم سلیمانی

بجز خاقان ندیدم خاوری کس را که با خاتم

میسر شد سلیمانی ز تا ... یزدانی

اگر از عشق ... شد ... نی — چرا دعوی است نه ترا با عشق حیرانی

بدانایان ... حسرت ز نادانی شد شکین — که نادانی است دانایی و دانایی است نادانی

... نظر ... که نا — ... است ... عریانی

گر از دست برآید ... — که گردد بر تو آسان جمله مشکلها باسانی

چنان با خواجه دانا برآید بنده از آن — نه مارا ... دانایی نه او را ... نادانی

بود انصاف اگر دانا و نادان ... باهم — که نادان را برد دانا برون از چاه حیرانی

به پیش ... که ... جهان ... — اگر ... نهند دیوانه بر خاک پیشانی

بگویش اگر از من بسری حسرت همی گذرد ... که تا روز نه دارم بهره عنبر از پشیمانی

ندارم خواهشی دیگر بجز این از تو ای دریا

که گوید خاوری شد بنده در کار رفاقانی

تخمی از کف در دل طرح است || در زمین جانست زده از ابر کرم بارانی

سینه مشتاق تیغ است کرم داری || چند زدی تیر است کمان جلانی

طالب راحتم ای عشق کرم آورید || تشنه ساحلم ای بحر کرم طوفانی

گشته ام خشک ای برق کرم امدادی || خانه آبادی شد ای سیل کرم طغیانی

جان بلب آمده ای غنچه دهان گفتاری || دل تنگ آمده ای تنگ دهان خندانی

مقصد از چشمه حیوان چه غم از ظلمانی || همدم از دلبر کنعان چه غم از زندانی

از جهان گشتن من گر ز لب ایمانی || ور ز ران دادن سر گر ز گشت چه گمانی

ترک نگر است الم دیگر نبود || کاش سودا است غمت بهتر از این درمانی

خاوری چگونه شاهان جهان بنده اوست

بنده را که برحمت نگرد سلطانی

او بهر چه آب نه نگانی || اهل جو برگ گیانی || چون آید که سالک روزد || لعلی که چو آب زرنگانی

[illegible]

چمن ز غنچه جوم جوم کاران || روی که بهشت جاودانی || باغی که نظارت بهشتش || هر غنچه ز لاله سرکانی

شاخی که خضارت بهارش || افسرده ز آفت خزانی || زهر است ز بخشش ارزانی || تکلیف لکرش ثمر کانی

پروانه هر بتیش گریزان || شمعی قمرش بپاسبانی || اکنون چمنی دریسه گزندش || آیینه سرابش سرکانی

اینک خلقی بیاد خزانش || گنجینه زمانش بتهی خزانی || امروز ز طراوت زیبا بود || امروز جدائی آسمانی

امروز گلستان کیمیش || شد خاور باغبان کرم دیگر

امروز ز قاب شبابش || آمد افغان چنین کرده

[illegible]

مشتاق تو ایا ونه بار ای کناهی || از صبح رحم مژه مرکا نور اهی

در رشته ما ز سری طرفه تماشی است || در حضرت تو ز کشتی علیه گیسی

بر تن بودم درد زیر بشسته ره گل قبای || بر سر بودم سبک زبسته بر کلاهی

عام است خطای تو از فرط گناه کار || زنجیر سم گرگی وقت چون نامه سیاهی

گر نیست خطا نده ناز عطا || ور نیست خطا پس ز لطف نگاهی

اول نظر انگار بهر صدق اراد است || بر صدق چو من بنده روایت گواهی

مژگان تو ما مرتبه های دل و دین || از چه حکمی گر ندهی مژده سیاهی

آه من ز مژگان تو دوایم به بیرون || با یک صف مژگان چگونه نیک آهی

با خاوری ار نیست سر لطف مدارات || آخر به زبان از که گاه نگاهی

وله ایضا

بگو این نمودن آشنا را چه خوش بود از بدی نمودها | بیا ز دربان نمود خریدار شاخ مهر از نازدها

چه غم از محنت روز فراقت که دیدم محنت شام جدایی | ز جورش سر نپیچم ز آنکه آن سر کردم جادو نهانی

غریب این ایام رحمی آخر ندارم جز تو با کس آشناها | خود آزادی چه جستم ز تو آید زمین تا با جهان چراها

مخوان ای شیخ سوی خانقاهم خدا را کار با ما | بیا زاهد ز هم در جرگه رندان چه نیازی این در با

چو باشد صحبت دایم میسر است

خوشم من خاوری با بیسرا

دگر از من چه آید سر دادن ترک فنا را | که جز دیوانگی چیزی نه در بازار سودا را

نه صحرا شود لیلی نه خرگاهی شود مجنون | ز لیلی خرگاهی هم مجنون صحرا را

رشید ار شود این سودا مکن سودا | دلا داریم شیدا سری داریم سودا را

کنی حکم سگ با چه بنالم زنکات | بلی این زور بازوی ترا لازم سگ با را

اگر برگ گلی افتد به خاک از دامن گلچین | نسیم باغ نگذارد که بردارد تماشا را

اگر در ناتوانی خواهی امداد از توانایان | مده کمتر ناتوانان را به هنگام توانا را

اگر در زند دانا حرف دانا زند شه | مزن تا قوت یافت نادان حرف دانا را

هم از نسیم

ولیضا
وقتا قبلین
کسب غنچه از آن کاکل تا ب گردی
صد غنچه را از دل عنابی فروردی
غمهای عجب آن در دل احباب دی
در خانه دیران ره ... ب گردی
در خواب هم از وصل تو محروم از دی
سر دیده ... بسی خواب ... ردی
سب ... آوردی و دردی ز دو دلم غم
این درد و طبیبا ... ردو دی
در حسرت ... ب گردی
با آنکه ... ر دو ... الواب ... گردی
گردیم ... ب ... گردی
صد ... کرد این ... ب گردی
در مسلخ ... ان ... افتاد
دل بسته ... لعل لب ... نمودی

هم از نسیم بدرکن تا به انده ذوق ناکامی | قدم از تن برون نه تا بیابی ذوق تنها را

اگر داری آتش تابه ره رو پاک فقر آور

که آنجا خاوری قدری ندارد ملک دارا را

آتش بن خوبان به بداد آتشی افروختی | خرمن جان جهان را بر آتش بر افروختی

داشتم سوزی دل پنهان تا جهره آب | گشت پیدا چهره چون آفتاب می افروختی

قرنها از کاخ خواجه ... آشنا جسمی ... | بر جگر های ... آذر ... بغمز جستی

با رقیبان ای ... لطافت | لیک ... لا ... از من دوختی

جهدها کردم آتشی ای کلک و جفتی ... باغ | ای ز گلگون مرغان ... آتش افروختی

خسته چنین بودیم با جمله ... | امکان ... تنها ... ما سوختی

دیری آخر خاوری ... از ... برد

کنجها کردن روز داشت سالها اندوختی

ای ساقه و از آن کاکل برتاب گردی | صد غنچه بر او دل تا ب ... گردی

چشمی ... ای ... ظلمات گردی | صد حسرت از آن جشم ... در بن ... گردی

غمهای جهان ... احباب ... | در خانه ... ره ... گردی

رحمت ... خط تو گر ... | صد ... همت ... ای ... گردی

درخواب ... | گر ... ای بی ... خواب گردی

دل برای ... ما ... | خط ... داد آل چهره ... نمودی

سر از خط فرمان ... خط ... | در این ... که بودی

بس صبح که از کوشش تشنان ز رشد شام | چون آن خط ... نمودی

بر پیکر من زاری پیوسته چو ... | بردی ... آن خط ... جو دودی

زلال رخش فزاینده آفت عشقی | ز چشم پرفسوس باینده فتنه ارتشی
کرات بهره کرم که معدن کامی | کجات بهره کرم که چشمه نوشی
رقیب با تو بهر شام دست در کردن | تو با رقیب بهر روز دوش بر دوشی
حدیث ذوق جمالت ز من چه میپرسی | از آن بپرس که روز و شبش در آغوشی
از آن کم طلب بوسه دست بسیاری | که پاسبان ترا هم از آن که مدهوشی
ز دست مدعی آن جام ارغوان کیری
ز چشم خاوری این روی لاله کون پوشی
الا ای طرز طرار جانان کافت بر دوشی | بروی ما چه جلباب با بغرق فرو پوشی
تو هم چون برفرو بستی رهم سنگر فروش از آن | این حقه لعل ابیش چشمه نوشی
چه کرکب ولی ای کی صفت بنه ای تر دل | که هم با ما بصحبت بین و هم با بهر همدوشی
بنه ام زره کرشی چه مقصود است یارب | که بر کوشش کفار این سر نهاد دستی خاموشی
بجا مارش همه سنگی بر خسارش همه حسنی | بدیدارش همه چشمی بگفتارش همه گوشی
هم از آن کمن دلها هم از ز لسا درآزاری | نه جمعیت ده خاطر نه از خاطر فراموشی
گهان مکن که ای هم دست گاهی با من بیدل | فوادان بر که وام با جانان دل هم آغوشی
ز نمی ها ره دلش بیدوش مه تابان | تو آن زنی که با بهر فروزان دوش بر دوشی

با آنکه کرفت آینه روی تو زنکار | این طرفه که آینه دل زنگ زدودی
کفتم که ز لطفت همه ذره بچه من | کفتا که تو شایسته این لطف نبودی
کفتم که جو رانیم ز در کشتم او ایات
صد شکر که از خاوری این حرف شنودی
برنگی دارد رنگ آبرسی | بر واسی و او جور سنده دوسی | ززنگی خنده وا بر سنده اراد است | ز روی طعنها بر او توسی
غرض سر مختلف فرزانه بجوهر | قامت یسته فرنکی ارو سی | سلمانان طول الحق پر است | بجوکان با نیاز ز از ز بجوسی
نصارا بسته از آیات بجسی | یهودان سوخته نوزده برسی | قامت یکسنه از پا کباری | سکالت بینه از چلو نسی
کرات بهر شی و بی کراه | عروسی با تم و ماتم عروسی | طلب کن خدمت پیری لطیفی | بیاب از خاک کبار خاکبوسی
کنه ای از دشت ساخت باده | کر خاک افسوس کیج ازرو شرسی | چه بیداست از سخن کس ایام | کرم شو چو فردوسی طوسی
بجاان خاوری دیکر بجانست
نو لب کرد آفت شهری ز دل آن شاه کوشی | کر ورد بهر ای دست بوسی
اکر چه عالمی از خاطرت فراموشند | کمان مدار که از خاطری فراموشی
اکر صواب نه نامه کمان تو غمازی | و کر کناه ز ملا عاصیان خطا پوشی

انداز

بجوش آورد شعر خاوری باله بستان را
که از خمخانهٔ الطاف جسم زرشته سر جوشی

چه منظر روی ناصح که بزم او خموشی بر خش تمام چشمی لبش تمام گوشی
به دو چهره جانفزا او به دو زلف دلربایی به دو چشم سحر پرورش به دو لعل باده نوشی
بتن آفت جهانی به روان جهان جانی به دو رخ نمک فشانی به دو لب شکر فروشی
بشکر ورای چه وی بنمایش علاج زخمی بنگه بلای عقلی بسخن عدوی هوشی
زدو ابروی کمانکش کمین کمان به دستی زدو گیسوی زره ور به کمین زره به دوشی
ستمی چه بر سر روزان کنی از دو زلف جانان که بجا به پرده داری و بجا به پرده پوشی
که از زیار جانان خبری رسد که آید همه چشم بر سر پایی همه تن گوش بر سر راهی

بتو خاوری چه آمد زفراق روی ترکش
که چو شمع اشکباری و چو چنگ در خروشی

بسر از عشق او شوره به دل از درد او داغ چنان شوره چنان داغ که از آن بت ملاحظه
چنان داغ زگرمی مراد و داری شوش که از بانگ جرس کم نه دارد آنچنان داغ
بود از خاتم خلاص از جهه بسام داغی بود از رشته احسان او بگردنم طوقه

بتن از داغ او دردی بدل از درد او داغی بجان از رزق او شوری بسر از شور او شوره
نخواهم سر بود بیرون خاوری گر جهان از نو بیادام
بشبخون وجودم را زغم هر دم رسد جوقه
حروف شعرهای این غزل جمیعا نقطه دار است این صنعت را اهل کمال اسناد الان مترجمه شعرا م

تب بیش بت بی بیش تشتنی بنجز جن بین جین جزی بیینی
فت جزی بجت نیبشتزی زجینی بت بین جین بینی
قت فیشی جن فیش قت بیش تب جش بت جنی فینی
تجت تجت بشتنی تجت زفیض تجت بشنج تب بشتنی
جنیبت بیش بیش جش تجت فینی جز زفیض بیش بینی
تجتنی فیض تب جزی بزبشتی بجتنی نقش جین بیش جنینی

همین از خاوری این نظم منقوط
ز لفظ شت ... آفرینی

بنده له آینه بت تنم که جز دمی بخنده ز بر زد شت خودم که شیرینی
بنده له طوطی مجلس بگاه طاریسی بخنده بلبل گلشن بچه جشن بینی

می اللّٰه

بگاه بزم با یاران پسندیده قانونی … بروز رزم بمیدان خجسته آهنی

تب غم تو کسان را به پیاله خارا … غم رخ تو بدل با سپاه دو فرزینی

تو بر سپهر سخن و خلقی بجوان ارشته … سپاه و روز از انجم که شمع بالینی

شعاع مهر جهان را چه باز می‌جنم … سبک بود که بمیزان عرش بسنجی

بروز عرض شعاع و فار خلق باران … ز به بضاعت با اعتبار و بینی

زمن تو هیچ بپرسی که یار دیرینم … من از تو روی و همچو که خصم دینی

وصف روی تو صد جلد خاوری پرداخت

است زنه هیچ نه چون صد هزار چندینی

چون بیاد جامه خواب آتش تو ز عشاکنی … صد هزاران فتنه خوابیده بر پا کنی

از وزر لطف دل با تشکلات حلیب باکشی … وز دو لب جانفزا کار مسیحا کنی

بنجری ما را دلا آتش فروزشی بس هیچ … چون هزاری سود از بهر چه سودا کنی

از دل خود هر چه افزون تنگی ما را بر ون … در دل ما بیقراران بیشتر جا کنی

ترسم از یادت سوداران هر بامهای اسب … زین لاغلهای پدر پا که با ما کنی

این لاغلها که با ما کنی همه حیی … مدعی کو بد مکن با خود بعهد اکنی

گشتی من گرچه بمقصود دلست آمد ولی … تا گشی اندر ستم امروز فردا کنی

در هوس از رخ انور در ظاهر برارنی بزم … زان فریم در میان خلق رسوا نکنی

گر کسی پرسی چرا بسر گران با خاوری

بیکنی تقصیر تا تب با که فاش بکنی

بار فرستان کرشمی بخواهی بعشرت سر کنی … خوان من بر بزی را آنکه الم در ساغر کنی

کمترین کم کرده او از زر افشان جامه ات … گر شبی در خرقه پشمینه ما سر کنی

مدعی پیش کند گر ادعای عشق با که … باشم او افسون ما و بحرف او باور کنی

گردی از فکر رجائی امروز خوش‌مم با وبال … تا چه فکر و حیله فردا در برداور کنی

از نسیم زلف عنبر بمعقلی با رکود با گمی … با به ادل برادران اندیشه دیگر کنی

چون بتی بپای ما هر که تحفه اندیشه کن … روی بت را دای من باکی زلیدر کنی

خاوری خواهی شوی گر همچو زنم و جمال

مدعی را بدرت جا در درون در کنی

درستان از دل از خصمی من دشمن کنی … چونکه تنها از دم آیی دشمنی با من کنی

دشمنی بهات اگر با من کنی ای تم بسر … کانچه با من بیکنی از کینه دشمن کنی

گرم از شیرین زنم تو لطفه بسرای کی … ورد دل از آهن کنم تو رخنه در آهن کنی

[illegible]

قامتم از طره ات چون قامت چنگ آوری | سینه ام از غمزه ات چون [illegible] کنی
پرده می بندی چه خواهی [illegible] | چهره [illegible] چه خواهی [illegible] کنی
گرچه [illegible] ای [illegible] زچه [illegible] | ما در ایام [illegible] آبستن کنی
قاف تا قاف جهان [illegible] | خود به تنها جلوه اندر وادی ایمن کنی
تا نباید ظلمت خط و دل زلف [illegible] | کوش تا در [illegible] کنی
برق [illegible] | جهد کن تا [illegible] سبز خود [illegible] کنی
[illegible] خونبار [illegible] | کانچه از دل [illegible] باز [illegible] کنی

حلقه زلفش [illegible] دشمن خاوری
کوش تا [illegible] ایمن کنی

عشق آمد جهد کن تا دل ز خون رنگین کنی | شاه [illegible] آهن کنی
به لفظای [illegible] نظم [illegible] افزون دهی | [illegible] گنجی
عالمی [illegible] دهی | کشوری [illegible] تحسین کنی
گر خطا [illegible] دهی | در مکافات [illegible] کنی
در [illegible] | طوطی [illegible] کنی
سنبل [illegible] | بزم [illegible] کنی

[illegible]

رخنه اندر دین کنی چون بر بزرگان افکنی | آتش اندر چین زنی بر خرمن ابدال دین کنی
چون برابر رخنه ها کی آتش اندر چین زنی | بر بزرگان چند تا که رخنه اندر دین کنی

دیرگاهی شد که [illegible] خاوری
حیف [illegible] که [illegible] دین کنی

ز خیل [illegible] برون مرا از انجمن کردی | نخستین ز هر [illegible] در کار من کردی
مرا با [illegible] | چو دیدی [illegible] برون از چمن کردی
[illegible] | نخستین [illegible] کفن کردی
[illegible] | سخن [illegible] سخن کردی
اگر [illegible] | تو [illegible] کردی
[illegible] | با [illegible] کردی
[illegible] | [illegible] کردی
از آن [illegible] | از آن گیسو هزاران جان [illegible] کردی

از آن [illegible] ظالم [illegible]
تو خود [illegible] خاری [illegible] کردی

[illegible]

چرا از گنج جان محبوس اندر کنج تن کردی — خوش آن کان جان چالاک بر باد از قفس وا از چمن کردی
نخستین با منوچهری بدین و در آتش افکن را — بگفتا آتش پس آنگه و [illegible] را خود در آهرمن کردی
چو بنگر بشکری بهبود ایشان سخته کر چه — یکی را حق پرست و دیگری را از اهرمن کردی
ز دیبای فلک بتخشیدن ز ذات بهر ایشان زا — از آن در چاه چیزی آتش اسیر با آهرمن کردی
بشیران خواستی تا دولت خود در کمین خاک — بکردان شیر را از [illegible] پای رسن کردی
بکنعان اندر آتش در [illegible] بر کنعانی — بشهر مصر [illegible] ابدی [illegible] زن کردی
چو شیرین بود با هم شور شان دیگر [illegible] — یکی را خواستی خسرو یکی را کوهکن کردی
۲ اثر در نام بهمان تر زیرا که یکی خاتم — همان کاری که با جم کنی با اهرمن کردی

زبان خاوری را هم ز خود [illegible] خاموشی
بود عمری که او را مبتلای خویشتن کردی

کرم کر با تو [illegible] کند کسی — بار [illegible] جان [illegible] کند کسی
شد [illegible] غیر [illegible] — دیگر چگونه [illegible] آن [illegible] کند کسی
۲ بکره غلط تو عهده وفا کن که بعد از آن — کر وعده [illegible] ز تو باور کند کسی
ای [illegible] کری از [illegible] — ترسم [illegible] کند کسی
کر [illegible] چهره [illegible] عاشقان — [illegible] بماند کند کسی

سوسن شود براو که خط بعد گفته است — جز تو کی بمهر برابر کند کسی
۲ هر بار کام [illegible] تازه [illegible] — خندان که [illegible] نکو [illegible] کند کسی
کار جهان [illegible] — جا بود که شکوه ز اختر کند کسی

شیرینی از کلام شکربار خاوری
باور چنان حکایت شکر کند کسی

قسم بعشوه کر بهای چشم [illegible] کسی — که [illegible] چشم می [illegible] کسی
[illegible] — که باز [illegible] چشم مست کسی
نزند که [illegible] خاک [illegible] — چه دسته‌ها که [illegible] کسی
گشتم ز سینه [illegible] آتش [illegible] منزل — [illegible] کسی
تا آب [illegible] — چه ماهی که [illegible] کسی
ز بس [illegible] — بزم او [illegible] کسی
فلک [illegible] — [illegible] کسی
بهار [illegible] دارد [illegible] — [illegible] کسی
نجیرت [illegible]
که خاوری شده [illegible] کسی

۲ گشتی [illegible] دل داری — تا باز چه [illegible] داری
در گشتن [illegible] — بشتاب [illegible] داری

نه پروانه فتنه شرار [illegible] | رحمی اگر انفعال داری
ملزم جمال انفعال است | آخر نه تو هم جمال داری

ای دل ابراز صبر تا به | گر آرزوی وصال داری
اول ز نقاب چهره برخیز | لذت اگر از وصال داری

آن خاک که آب زندگانی است | کی حسرت آن زلال داری
نه در آرزوی لب اجابت | گر خواهش جام زلال داری

ز دل [illegible] آه مده [illegible] | کز آنکه غم [illegible] داری
خون است جان [illegible] جسم | اندیشه چه از زوال داری

هیهات که خاطری بری جان
زین درد که از وصال داری

۲ دل گرفتی و ز ما باز ملالی داری | هست سودای جدالت که خیالی داری
زلف [illegible] | جا [illegible] که [illegible] داری
۲ هر زمان [illegible] جوابی گویم | بخیالی که ترا [illegible] سؤالی داری
صبح [illegible] | دانه و دام چه حاجت خط و خالی داری
عاشق [illegible] | نه غم هجر و نه سودای وصالی داری
کوی [illegible] | چون [illegible] داری
عجبا [illegible] | عجب این است که [illegible] داری
چشم [illegible] | نه غم نقص و نه تشویش زوالی داری

بگره‌ای مرغ دل خاطری از سینه برآی
جا به دامی بگزین تا پر و بالی داری

و له

به دشمنان سر [illegible] جادوان داری | چه دشمنی است ندانم به دوستان داری
حساب جور [illegible] اگرم [illegible] فارغ | که این معامله با [illegible] در میان داری ۲
اثر ندارد [illegible] که به جگر دارم | خطا [illegible] که در کمان داری
تو [illegible] به فکر [illegible] دل [illegible] | نشسته‌ام با امیدی که قصد جان داری
نگار [illegible] کرده | هنوز [illegible] چه در کمان داری
تو [illegible] که [illegible] | [illegible] داری
[illegible] | [illegible] داری
مرا چه جای [illegible] | چه راز بود که از من نهان داری

بگفتگوی تو تا چند مدعی [illegible] کرم ۲
چه واقع است تو هم خاطری زبان داری

ز بس [illegible] | [illegible] ز زبان آری ۲
تا آب [illegible] | [illegible] آری
سر کویت [illegible] | چه خواهش [illegible] آری
[illegible] جا [illegible] | که [illegible] اگر چه گران آری

گر آب مانده ترا از زبان چرا آتش بدوزد از زبان
خدا را چه آفت به سر برو جوان آری

تو در بر تافتی و دوستان ز تاب تب بستی
چه خواهی کرد اگر روی تاب دشمنان آری

فغان عاشق دلخسته عالم را کند ویران
مکن کاری که با دلخستگان زاد و فغان آری

نشان هستیم گم گشته ای قاصد همی خواهم
نشانی سوی من از جانب آن بی نشان آری

چنانم کشته‌ای شکار ز دلبری و مجوری حسرت
هر آن کس دارم که نام خاوری هم در زبان آری

اگر از درد هجران بگذری در بهای من منی
بزار بهای من بخشی بجوز در بهای من منی

بگویم با لبسیم بیا بهر پرستاری
بیا از غم خود جان سپار در بهای من منی

چو می‌آیم به شوق دیدنت ناخوانده در مجلس
تو قد بکشی تا ترش رهای من منی

برای امتحان گر با لقصد در بسته‌ای
بکش خنجر که جان خنجر وار بهای من منی

چنین امید است کز خاوری من مشتری عکس
چه خواهی کرد اگر یک لحظه زار بهای من منی

چه خواهی کرد با من مدعی در مجلس مستی
چو در بر سینه‌ام نشانه اختیار بهای من منی

نخواهی کرد از جان شکایت خاوری گر
اگر در گذری او بی اختیار بهای من منی

آن کن

آن برق که بجای در خرمن ما منی
وان مرغ که بمنزل در گلشن ما منی

آن دود که بار دزان در گلخن ما جوی
وان شعله که بار غم در روزن ما منی

رفتا اگه بار آتش دل در بر ما
شه اگه آتش جان در تن ما منی

بر حال ما گریه گر حالت ما دانی
بر کشته ما خنده گر خرمن ما منی

بر گردن ما افکن آن دست نگارین را
تا خون جهانی را در گردن ما منی

مپسند که در فردا جاری شود از حسرت
خوناب دلی کامروز در دامن ما منی

تا کوی جنون کرده عشق تو دلیل ما
پر پر به سنگ بار هزاران ما منی

ای دل به سر زلفش تا چند کنی افغان
افغان مکن ای دل دیگر کر شیدن ما منی

با خاوری بیدل هر گر فوی دشمن
همچون دل خود او را گر دشمن ما منی

خوش آنکه ... ای صبا جوی
ز آشنا خبری سوی آشنا بری

عجب را ... از هجر ... اگر لب
طبیب را خبر از درد بیدوا بری

شکایت شب ... با فغان گیری
حکایت دل گره بر ستمگر بری

زمن ... ای صبا ... نبرسی
با وجه ... نه جدا جدا بری

حدیث خود به تو گفتیم تا چها گفتی
متاع دل به تو دادیم تا کجا بری

کسی نماند به عشقت که در جفا کشتی / دلی نماند که در آفاق گر ز ما ببری
ز بس بهجر تو بیگانگان برآرند آه / نمی‌شود بزبان نام آشنا ببری
به پیش روی تو بیگانگان بجلوه درند / چه می‌شود که مرا نیز از وفا ببری
بدین صفت که تو داری ز جهان عجب نبود / اگر دل از کف پیران پارسا ببری

ز غاوری سخنی نیز در میان آرد
گهی که نام اسیران مبتلا ببری

شهریار عشق را در وادی آن سروری / سیل در کاشانه دارد آتش اندر گلخن سری
تیشه بر پا شیشه بر خار از لب درویش / آفتی چون عشق اگر در ساختن سری
۲ پر خطر است این چه راه است که آهسته‌تر / کاین چنین بار گران را اگر دون سری
۱ جرم تو کاین ره چنان طی تکی در دم با / کز تحیر شمع با خود روز ره دشمن سری
گرچه سینه‌ای که چو کافت شب نیست گریبان / باز سینه‌داری که تو از این گریه‌ای که دامن سری
آن صنم را سجده بر کرسی نشستی فارغ / در بر سجده تا چه‌ای از دامن سری

ببری از دل کس گوش بحسرت غاوری
پارهای دل بجای گلبرگ اندر دامن سری

بار به

بار سر در داری عشق گردن پروری / خود متاع خوش سخن را سوی بازاری سری
تیغ می‌بازی و عیاری به قلب دوستان / من نظر کاین تاختن قلب و دشمن سری ۲
بر روی با سنبل آشفته بر طرف چمن / دام بر صید مرغان سوی گلشن سری ۱
مهر خورشید را خجل از روی تابان بنگنی / گوی از خوبان از این میدان بروش سری
چون ترا کی جز پاکی بر زبان نیست / نیستم چون دیگران بر تو غلط ظن سری
از شکستی به رقیبانم بجلوت برده / تا عیان گرد درگاه نهان که بر من سری

سر بای غیر ماه غاوری ادراک
از چه رو خورشید خرگاهی گلخن سری

چه شد از سر کبری برخم بزنی / مجمع جمعیت دل آشفته بر هم بزنی
قد فرازی که چنان روش از کشمر سری / رخ فروزی که چنان آتش بعالم بزنی
باده در بزم هوسناکان به پا سحری / سنگ بر جام امیدواران دمادم بزنی
از سر بیداد و غاره صفا بکشی / با حریفان صفا حرف وفا کم بزنی
همچو غنچه خندان چو همی رسم از نهان گفت / خنده بر من بکنی با طعنه بر غم بزنی
روز وصل ای دل ز شام هجر گریکن / در بساط عیش تا که حرف ماتم بزنی

[illegible]

چشمهٔ جاری ز چشم خونفشان خاوری
چشمهٔ دریا میشود از چشم پر نم نیز نی

زدست چشمان عزیز آب گرفتی | مرا بر آتش غم سوختی که آب گرفتی
هر آن ثواب که از دوستان گناه شمردی | هر آن گناه که از دشمنان ثواب گرفتی
چو من شتاب کردم بره درنگ نمودی | چو من درنگ نمودم ره شتاب گرفتی
غزال شیر شکاری چو چشم مست است | کنام ایکه تو دین حیدر را بخواب گرفتی
بمجمعی که سخن گفته شد ز حسن نکویان | هزار گشته روشن ره آفتاب گرفتی
چو خواسته بخوبان دهنه تنت خم با | بکس جمال نداری در حجاب گرفتی
بوعده گفت مهر و در حجاب ان ره | چه عهده کشان نزرخ نقاب گرفتی
کسی که زا آباد هم خراج نخواهند | تو هر چه خواستی از آن دل خراب گرفتی

بتان ز مهر و وفا دل بکف نهند و تو هرگز
زدست خاوری از سینه جگر کباب گرفتی

بر رخ از آن گیسوی مشکین نقاب انداختی | فر کرش می بر روی آفتاب انداختی
باز موی شانه بر روی دست از زلف خویش | صد دل دیوانه را در اضطراب انداختی

[illegible]

پادشاه کشور حسنی بچشم دو ستر | از غضب بر گردن دل طناب انداختی
آه اگر روزی حبه اری شوی آگه کن | کابینه ما که ز چشم نیم خواب انداختی
بیست از آب آنکه انیقدر مستی کر | عکسی از آن لعل میگون در شراب انداختی
تن چو بیجان گشت در خاک رهت وادی ارس | جان چو بیدار رفت های راه آب انداختی
چون که ای سنگ دل ادراک بر ... | دعوی خونخواهیم روز حساب انداختی
راه دوری ولی گمراه کردی از تخت | آب بودی لیکن در سراب انداختی

عاشقان را نام بردی از وفا چو خاوری
در کتاب عشق فردی انتخاب انداختی

نه در سرای خورده نه بزم ما بردی | نه پیش غیر بردی اگر کجا بودی
بعد های رقیبان از زبان بگشم | خوش از زبان که مرا هم بجا بودی
کنون از ستم تو از دو سر گران گشتی | شنا ستم تو الحق بی وفا بودی
تو ز یادشه گفتم ودوای درد منی | کنون که یافته ام در دیده دوا بودی
جواب تهنیتم از لب کنون دشنام | خوش از زبان که لب جمله رحیا بودی
مرا الکام بری که با که بودم | بکام تو الکام از آن بودی و کجا بودی
خطا بگزوی تیری که بر رقیب زدی | بلد که نیز از آن کامش برخطا بودی

کشیده زلف تو دل تا بکمند هوسش / نیست باکی که از آن ذوق از زلف رها بادی
کز ازل قسمت جهان را از اگر قسم پس

ترا هم بیکسی خاوری رها بودی

برغم دل که ز من هر نفسی می‌شنوی / بیت رحمت که ازین قصه بسی می‌شنوی
لحظه گوش بحرف کن و نیز از سخنش / که کنون هم سخن از بوالهوسی می‌شنوی
خواهم آن لب بمکیدن که بگه خندم / التماس این بود از ملتمسی می‌شنوی
کاروان رفته و در رخت ای دل تو / شادی از آنکه صدای جرسی می‌شنوی
وا دلم وا درم ای ... / گر بجائی خبر آزاد ... می‌شنوی
سارها خبر از اله ... / ناله از ... می‌شنوی
ای شکر ریز غم داوان ... / تو چه دانی که ... می‌شنوی
ای دل اندر ... / بوی جان ... از نفسی می‌شنوی

خاوری را به نیم ره ... می‌گم
کز لبش ... بسی می‌شنوی

رخ تو در زلف پنهان می‌پسندی / نهان در کفر ایمان می‌پسندی / نمی‌خواهی ز دل بیرون نهی پای / پری در شیشه پنهان می‌پسندی
نگفتا غیر نخواهی بر آن رو / کلف بر ماه تابان می‌پسندی / دل اغیار بی‌غم ... / گره در رشته جان می‌پسندی
مکن کاری ... می‌پسندی / کز لب ... می‌پسندی / بگامن ... / بدل زخم ... می‌پسندی
نه بر این زخم مرهم ... / نه بر آن درد درمان می‌پسندی / مرا ... / سرم ... سامان می‌پسندی

نه امروز سینه ام دل بگدازی / نه امروز قالبم جان می‌پسندی / لب ... / ... آب حیوان می‌پسندی

الا یا خاوری بخت ...
که آن ... مژگان می‌پسندی

گر دل خونین جگری داشتی / خوان ... داشتی / ... داشتی / یار ببرم نظری داشتی
به ره رفتار ... / ... داشتی / اگر ... / کاش ... داشتی
غایت ... / حسرت ... داشتی / با ... / قاصد از ... داشتی
غیر تیغ ... / کاش ... داشتی / زلف ... / کاش شب سحری داشتی
بود ... / راه حرم ... / منتی از ... / ... داشتی

قیمتی از ... / دست ... داشتی
ولد ایضاً
خواجه ...
خاوری از خود هنری داشتی

ولا گوش که بدنام خاص و عام شدی / کرت ... که در هر بکام شدی
ازین ... که مردود عام و خاص شدی / از آن ... که تو ... خاص و عام شدی
بجو ... / مکن ... کم شدی
بنی ... اگر ... / گلی ... اگر ... شدی
شراب ... / چه لازم ... شراب ... شدی

تمت الکتاب بعون

حضرت قاضی الحاجات

فی سلخ شهر رجب المرجب

سنه ۱۲۴۷

[illegible]

هر که طالب به حرام خورشت | بی حلال نه که زیبا حرام شوی
غم تو قرعه بنام جهانیان زده اند | در انتظار جبانه که با کرام شوی

جلوه نمی کنی خوش خاوری جهدی
که از خوشیدن این ابر تمکام شوی

میش از انم که درین بزم قدح نوش شوی | گوش تا چشم همی مستی و مدهوش شوی
در کف مرد دل بر خون و خوا اسم بر داد | شرط انست که از انه و قدح نوش شوی
گوش کن پند من از انکه ایس اگر مخموش | گر ترشی محوز الفندر که مدهوش شوی
خونبهای دل ها السته ترکان تو نیست | چه کن تا بری از خون سیاوش شوی
۲ تیر اهم نمی ای دو جران کارگرد | آه از اندم که خطا رای مه ره نوش شوی
بر روم زلفت اغوش لطف بلی و کرن | شرم داری که مرا زلفت اغوش شوی
مانه ابیم که اییم ب و چوتا | هم به انانه نو که از ناد فراموش شوی
۲ عشق در زمزمه آمد زحجی باد فزان | جان کرش که الحمان هم تن گوش شوی

کفش بربعیه خمس که
۲ شرط عشق است که خرانم شی خاوری سکری



۲۲

[illegible]

فی المقطعات

در عزیمت رکب فیروز اقدس بشکارگاه بهار

جهانگشا به نخجیر گه شتاب گرفت | نهفته خفته غزالان بر ستانه را

که بهرهاش ز خدنگش برسی از ره | تمام باشد آنکه بر بابل را

شکفته خفته شد که خسروان جوینده | ز مرز بابل اور پیسم مرز بابل را

تاریخ وفات زاهد پاک شهزاده سلطان احمد میرزا

فغان ز بیکسی این چرخ بداختر که چو ماه | بهر آباد دارد ویران بهر ویران ارزد خوغا

دگر کنی سرافرازی بر سر گرفت بی خبر | وگر طاوس طنازی ارس کشت بی پروا

بت چالاک خرامی را ده بر جست از این | غزال شیرخوار را نهد در کام اژدرها

گرفت از خفته مخزونهای گوهری خراب | ربود از گلبن گلزار شاهی نو گلی رعنا

در شهزاده سلطان احمد آن که هر که چون واش | نیاورد زمانه دیگر این سیاکون دریا

دریغ از آن نهال نورس باغ شهنشاهی | که تا از تخت قامت سر برکش فگند از پا

نو آموزی که اندر عهد جان پرورش ورا | کنون هر دو امین خاک که اندر کنار دایه آتش ماوا

از آن شیرین زبان افغان که همکام شکر خاید | ربودی مال ز دست طوطیان لغز شکر خا

بیا بیرون از آن خرد بزرگ آیین ببین ترکی | نظر در خرد بسالی بسا بخردان را پا شها

یکی طفل و هوش آموزگار صد جهان عاقل | یکی خرد و هوش و دانش فزای صد جهان دانا

هزاران نسخه ناخوانده میخواندی بیک لفظ | هزاران نکته ناگفته میگفتی بیک ایما

ز وجودش عاکفان آن جهان را خنده بر تیغ | ز ماتمش ساکنان این جهان را گریه بر سیما

گلستان دل از آن شه درختهای دمانت او | نخست از آن گل نورس کنون از چشم خونپالا

چو رفت آن نوگل از دامان شاه و در جنت | بر امان از وفا داد از خیال حور پایش جا

رقم زد کلک طبع خاوری از بهر تاریخش | که از دامان شه او در بهشت جا دامن حورا

۱۲۳۷

تاریخ وفات زوجه سهراب خان صاحب جمع وجوه خاصه و جیبه خرج معتمد الملک

فغان زین چرخ بداختر که با این گردش وارون | بزیر خاک پنهان رند خود الکعبه و زهره زهرا

نه زهرا که ز جور او بسی روزگار را این | نه بانو که ز کین او بمهر زند که بر جا

همش با خرمی توام طبش با الم همدم | جدا از غمش در هم اگر چه پر و پا بر نا

همین بانوی ایوان جلالت اگر از دست | بام ورسم بار ز هر ا همی شه همسر و همتا

وداع زند که اندر جوانی کرد و از مرگش | بود پر درد جان ر جامه جان چاک سر تا پا

دریغ از آن نهال گلشن عصمت که جاودا | بیدش سایه چرخ سپهر با هزاران دیده بینا

گلی رعنای رخسارش فسرد از صرصر گیتی | فغان از صرصر گیتی دریغ از آن گل رعنا

ز خش آئینه عصمت دلش گنجینه عفت | تنش از شیر معدن گفتش همسایه دریا

بریم از شرف همشان زبیدار از سیر همسر | کمون در خلد چون خیال جاری این چرا جو

زناموس کر بری محرم خلوتگه خاتون | زنانش کر کوی خازن گنجینه دارا

چو سروان بر درخت از این جهان در گلشن جنه | چو نزل کرد بار از این جهان در جنت الماوا

رقم زد کلک طبع خاوری از بهر تاریخش | که ای وای از فدا که زوجه سهراب خان زهرا

۱۲۴۵

در طلب ابزار و تیشه

سر ورا که ... کند | جودت ای بحر و کان همیشه مرا | ... که ... | کمه جا در دوران ریشه مرا

که ندیار چرخ دارم هم | شیری از فور تو بیشه مرا | ... آمد سنگ | ... لطف تو شیشه مرا

ای ... بخلاف ناخن | کر ... تیشه مرا | موج جهان ... تیشه کنم | کردی ... ابزار و تیشه مرا

تاریخ وفات مرحوم آقا محمد قاسم | در روش چه اسمی ناظم این اوراق

منظور ... قاسم | شد روان ... خاوران ... | خاوری از ... تاریخش گفت | شد ... ناب

۱۱۹۹

در طلب آب

ای شهریار ملک خراسان که آمده | چون ... سپهر ترا حصه ... آب

خنگ سپهر با همه تندی رکاب کش | گردیده های ... در صد ... آب

تاکی به ربعش تو برین خنگ چرخ را | در روز کار آمده بی اعتبار آب

روز و شب ... از ... | ... که کار زار آب

از سهم تیر ... جسارت درآنمیان | ... پروردگان همگی بر کنار آب

نصرت نمود به ... رکاب فرزند ... | جز آنکه ... روان ... راه ار آب

ای ... که ... بخشی این را | گردیده در زمانه ... تو خواستار آب

... بخش ... کرم که ... | جز ز کسی که ... بی اعتبار آب

... فلک آمده ... | آری ... بخشش آمد چه کار آب

... مکن ... که ما ... | صد ... فلک ... قطار آب

... که ... از کسی کم نمی ... | از آنکه ... قدر ... از شمار آب

ای ... زمانه ... تا بود | ... کردن ... آب

در شکایت از اب ... گار

با خاوری ندیم ... | ... عیش و کمال ...

در روز کار روتا با بدو چسبر بودن | با رطلی خرابات با بطی مجلدات

تضمین مصراع جناب شیخ ... علیه الرحمه

ای سروری که بهر زمین کوس در گرفت | هر صبحگاه صد فرزدان زفادر است
هم ملک بر البرز شکوه نور رفت است | هم کوه راز حلم و وقار تو شکر است
هم ریزه خوار خوان تو خاقان و حاتم است | هم بر دو دار قصر تو فغفور و قیصر است
آمد کنون مه رمضان و قدوم او | ... ای ... است
هم خرقه تو پیش صومعه گرفته سجده است | هم جرعه ... ساغر است
در این سه ... که از بهر هر کسی | روزی ز نگار خانه دوران مقدر است
در انتظار ... چشم فادری | چون ... که دروازه در ... اکبر است

در طلب فرمان ...

جهان باک ... فرمان ... | در آستان ...
... | ... که اکنون ...
... | ...
... | ...

نغای ... جهان چه غم دارد | ... که این جهان ...

در طلب ...

... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ...

در طلب ...

خسرو ... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
در صد ... | ... | ... | ...

در طلب ...

... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | ... | ...

١٢٥٥

١٢٣٧

[illegible marginal notes]

الهی ... کرسی ... عدالت | که از نوال ... مرادی ... از

تاریخ وقف عمارت

خان والاشان که حسن جان آمد | که جهان را حرز ایمن آمد
آن ... که ما ... | خاک ... مجلس آمد
... | ... آمد
... | ... آمد
... | ... آمد
خاوری گفت این ... | ز حسن وقف بر حسن آمد

۱۲۳۲

تاریخ بنای عمارت

در عهد پادشاه جهاندار کامکار | فتحعلی شه آنکه با عدل و داد
آن خسروی که نسخه جاه و جلال او | منسوخ کرده رایت کاوس و کیقباد
بر جبهه سپهر از او داغ بندگی | بر گردن زمانه از او طوق انقیاد
دیوان ظلم از خطش ... | بنیان عدل از ... باد
در هر مکان ... خلافت ... | ... پایه نهاد
پیر سپهر مرتبه حاجی علی رضا | کز خلق و خلق مادر گیتی چو او نزاد

[illegible marginal notes]

~~پیر سپهر مرتبه حاجی علی رضا | کز خلق و خلق مادر گیتی چو او نزاد~~

فکرش دوام دولت و دوران ... مدام | کارش ... بر باد
فرخنده ... | پاکیزه روی و خوش سخن و پاک اعتقاد
بنا و این عمارت دلکش نهاد و برد | ... قصر خورنق همی زیاد
هر سال ... | ... عمارت خاص آن ... نهاد
هم ... | ...
این کار خیر کرده ... تمام | یارب جزای خیر ... همی دهاد
چون شد برای ... | زیرا که ...
... | ...

۱۲۳۴

در حسن طلب گوید

... | چرخ ... کام دل ... داد
گه ... | اینهمه ... داد
... | ... داد
چون ... | چون ... داد

[illegible marginal notes]

در بهاری جستجو داشتم تا آنکه راه / بخت میمونم بدرگاه بهاران ره داد
باز چو آنگه مکرر آتش پی انداز با پیش / آنچه از روی خود استم نه رفت بدلم آگاه داد
ماند آب اند کی کمتم زرشته جو هم هر دو / زانکه خود نهان من اندر نهانگاه داد
عمت کفها خطا سلکان به شاینده آن / آنچه او داد انتخاب میان در بنا داد
شد ادب در خوشش با نغ مراد از گفتگو / آخرم زین قطعه آگاهی دل آگاه داد
داشتم از جود او افزون زحد و امان طمع / همتم آخر نشسته از کار بر بنا داد

بکجنه از در چشم حاجی از زمان کوه شد

جا نشینده ام که چشم خوش ترا / از دیده دیدن ره آن رهی بعید در رسید
دل را به بار دلنوازان پیشه داد / زیرا که این ره به قصد او چشم بدر رسید
دیدی مگر در آینه رخسار خویشتن / کز تاب آفتاب تجلی بیدر رسید

در شکایت از بیوفایی کی از مهرورزان

اندو فالی بر باش نه دم در جهان / تا کجا با ما ندانی بیوفایی میکنید
حاش که کس نه بجز از جفاکاری انکه / آنچه با ما بنده وفاداری وفا میکنید

در مدح کی از مهرورزان کوید

۱۲۵۰

۱۲۵۴

ای شاه عزیز بزرگ سران طالع / یک صبح موزون زتو امید ندارد
چون سبزه اگر تیغ زبان تو رود تیز / لب سکن تری چون شجر بید ندارد
دیوان تو از بیت هزار است فزون / در آینه سخنوری که توان دید ندارد
غم نیست اگر بنیاد اشعار تو بنیاد / خفاش بلی سبب بجز خورشید ندارد
آمیختی هر کس که گلستان بنادید / مسکین طرح صحبت جمشید ندارد
بیچاره که در دست فرا اندو سر زمان / جز حسرت دل بهره از عید ندارد
جاوید زبان از کام تو فرو باد / چون هر کس از نطق تو جاوید ندارد

تاریخ ترتیب مسمی ربعه

جم نشان وحشمت بی نهایت / عزم او بجز فلک عالم گرد / اگه از ذکر می حشمتش کرد او / کاه اجاد دل خصم از عدد بپرد
کشت از ملک روی این توبت بنا / تا بر آرد ز سر اعدا اکرد / نام او در عدوش از بن خرد / زانکه چون او عدو بود در ناورد
خاوری از نی تا بخشش کرد / خصم افکن / رعدان آتش حسام بزد

۱۲۲۰

ملک جم حشمت شاه که او / آسمان عزم وزمین حزم آمد / تیغ او در دم رزم آمد / دست او ابر که بزم آمد
چو که از بهر سال این توبت / عزم لشکرکش حزم آمد / نام او کرد خرد خصم افکن / رنجه چو که باین عزم آمد
خاوری از پی تاریخش گفت / خصم افکن بدم رزم آمد

۱۲۱۹

۱۲۵۵

تاریخ توپ مسمی بزلزله

سلطان جهان فتحعلی شه که ز گردون / تا پایه ایوانش بسی مرحله افتاد

آن شه که برده که ز ایوان جلالش / خورشید شرار است که از شعله افتاد

خاقان فلک جاه که از خرمن جودش / بر دامن افلاک یکی سنبله افتاد

گردون همه روز از پی آتش حرمش زد / بر پایش ز اختر همه شب آبله افتاد

از حکم جهان محکمه او که فلک را / بر گردن از آن تا به سلسله افتاد

شد ریخته این توپ که شد زلزله اش نام / وز نعره او در جهان غلغله افتاد

پس کرد رقم خاوریش از پی تاریخ / زین زلزله بر برج سما زلزله افتاد

۱۲۱۹

در حسن طلب گوید

درشا ای شه جم جاه تعلق شده دیری / هر چند که پرسیده دوم ز پی یکدیگر

گاه و بیگاه چو در پیشگه او خوانم / آن گنج خواند در آن خسرو فرخنده بسیر

گفت ای چاکر درین چامه شعر تو جمعیت / کم ز البته ز کرمی دهمت هر چه نکو

حقه هر شعر برابر است نه زر که مثقالی / که از آن است و با بیشتر که یا کمتر

گشت خندان پس از این قصه و با من خوش / گفت مثقال مضاعف کنمت سیم از نه زر

در تعریف شکارگاه اقدس گوید

ای بهشتی که از نسیم سحاب تربیت / آهوی چشم بتان نیست دگر آهو گیر

ای که چون صعوه لاغر تن شیر طایر / ببر بچه است این تو که دیده ای پیر

هر کجا دام تو کس نکرد از دشت جرا / هر کجا تیر تو کس نشود از طیر صفیر

چون شوی از پی نخجیر گره و وادی / کوه و وادی همه گردد تهی از نخجیر

آری از عرصه افلاک شود انجم و / چون نهد پای بمیدان فلک مهر منیر

نه همین آهوی وحشی کمندت افتاد / هر چه وحشی ز کمند تو کجا داشت گریز

چاکران تو چو شیران شده در جوش و خروش / صید اندازی تمامی ز صف شیر و زریر

هر طرف چون سپهی حمله کنان از ناخن / هر طرف شیر و یکی شیر زنان از شمشیر

از کباب دل آهوی شکاری در دشت / شعلها گشت روان تا زبر چرخ اثیر

تا زبان تو در آن جمله که از زری تو / جمله گردند زدم سلسله در گردن شیر

دوش از خرد خادم چنین گرد آن / کای شه ایام تراند در عمل نظیر

فتنه چون هنر گردان علم مهر کلاه / از چه فرمانده انجم حشم عرشش سریر

سکه نبات و صد و سیم دلیل است / آن زمان را درخت یاد بی تقصیر

ابی را در نوبت امین الملک گفته شد

[illegible]

هر چه عالی پایه بر بوستان چیزند | جا چو پایه بر سپهر عالی برید
تا تو بی ناظم پاطاعت شوند | خسم چه خاقانی بری توجه چرا
خامه کم گر چه مدیح تو نوشت | خویش می باید که باشد تا گزید
فرقت تو تا بر من شد در تن | خاطر من زان جو باش غم پذیرید
کوکب من زان جو طالع پرنده | طالع من زان جو کوکب سپهر برید
بس که ساعت ساعت من می برند | هر شب من تا شب بی بر برید
تا من بر پایه عربانی شد این | تا کس کم پایه با جانب جسیر برید
شد غم شد بر من سر نوشت | ساغری بر کف قوی شیر برید
فال صدیق غاصب می شوند | با حدیث قائم اخسم غدیر برید
به که گویم مدح من با تو کم | شد چو جای که خامه من بصیر برید
بر سپهر تو جلال حق باش پدید | خامه تو با غم تو سپهر برید

در مدح جناب سید الشهدا گوید

گردی از سینه غریبان خوار | این چه رفتار بود ای فلک کجرفتار
شمع دین گشت ز بیداد تو خاموش ز | هر جز کین تو در دهر نه کرده قرار

[illegible]

تم ارخ که درین مرحله بس اوانه | کرچه بر خلق زوزانه بسی نوابر
این مزانه که ازره که آن جلال خدای | هر که شد و درش شرف او که
این مزانه که از آن بار که خلوه مثال | هر کرم رخ ناف بر شجر طلب
کشت آهوی فلک در ربود از او | از چه بر باش خنده دبستان زنجیر
کمترش بی بصری چشم زمانه اخر | چشم حق این کشت خوب ببین خم دو پیکر
این نه آهوی فلک است که اندر پیره | است بر ده که از دو حرش بجرا او پیر
این نه دهر است که در مصحف او مجره دار | اسیا ده زان سر خلق عهد پیر
این نه پیس است که هر دوم مریلو | رخ بنه تا شود در شمه این کس فرید
قادری جمل بحر جنه زر است بخوان | مرلان سفت و در حدت اخر شد سیر
کن بحر کند و از به در دعای داش | انجم و مرغان جوش کان کتاب الصغیر
در جهان تا بود از یاری بخت و دولت | کار ابی جهان بار دوش و با به پیر
ما صرت باد درین دور جهان تحت خوان | یار رب باد درین سپهر فلک دولت

این قطعه مشتمل بر کلمات حرف و جمله ی از ره ردانی گفت

خامه نامه جانب عالی نویس | کاید لت بم بر توجه غدیر

[illegible]

فاوری زار و زاری ز [illegible] اشک خون / از غم کیست که زینسان شده نالان و زار

تاریخ وفات مرحوم میرزا عبد الحسین [illegible] والد ناظم الاوراد

عالم علم طریقت میرزا عبد الحسین / آنکه اندر خانقاه معرفت شد خرقه پوش
گوهر بحر کرامت [illegible] که از جوش ضمیر / بحر ذخار معانی را در آوردی بجوش
از [illegible] داشتی زر [illegible] افتخار / [illegible]
آنکه چون بنشستی اندر حلقه ذکر [illegible] / [illegible] از حلقه [illegible]
داشتی [illegible] تاج سیادت [illegible] / [illegible]
افسر معنی بفرق و دامن تقوی بدست / رشته همت [illegible]
مرکب تن را نهاده پای همت در رکاب / چاره [illegible]
با تنی [illegible] / تا [illegible]
عالم غیب [illegible] / باده چشم [illegible]
جان او [illegible] / [illegible]
رفت چون از [illegible] / [illegible]
پیر [illegible] فاوری [illegible] / میرزا عبد الحسین [illegible]

۱۲۳۱

شهسواران همه بر خاک که [illegible] / [illegible] ز کف [illegible]
آه از آن روز که از کین [illegible] / نامه [illegible] آن [illegible]
مرکب خسرو دین [illegible] / [illegible] آن قوم [illegible]
بسوی خانه [illegible] / [illegible]
[illegible] خسرو [illegible] / لشکری از طرف [illegible]
لشکری [illegible] تشنه [illegible] / لشکری [illegible] تشنه [illegible]
آنکه از [illegible] / [illegible] آن [illegible]
آه از آن لحظه که آن [illegible] / آه از آن لحظه که آن [illegible]
[illegible] / آن سری را که [illegible]
[illegible] در آن [illegible] / [illegible]
که شهید است که او را [illegible] / که قتیل است که او را [illegible]
که [illegible] است که [illegible] / که [illegible] است که [illegible]
که اسیر است که در غلغله [illegible] / که طبیب است که [illegible]
آنکه [illegible] / [illegible] بسیار

۱۲۵۵

ای آصفی که از کرمت بر گذشته ام — از آفتاب پایه و از آسمان سرم
در پیشگاه تخت سلیمان روزگار — لطف تو گشت رهبر و مهر تو یاورم
خورگاه اگر چه چرخ دو چندان جرم — جبریل بر جناب کیوان بشهپرم
درگاه او بطارم تو بودی آن مقام — بر بوی طارم تجلی است رهبرم
بروی سرا بسوی حریمی که آفتاب — گوید بدیده کاش زخاک آن درم
هم خاصیت ز لطف تو ارزنده علتم — هم تربیت ز فیض تو گرفت گوهرم
بودم ز سنگ تیره بسی خوارتر ولی — از فیض تو عزیز چو یاقوت احمرم
بودم ز ذره کمتر و از مهر لطف تو — اکنون ز آفتاب فروزان فروزترم
جاوید بر نخوشتم ز می التفات شاه — وین بخار ایه تو کردی بس غوم
دریان فخر عالم و سالار عالم — مداح شاه کشور و مداح کشورم
گر دفتری ببندم از اوراق نه سپهر — شکرت یکی از این هزار نگنجد به دفترم
لایق نیم قضایات شکر ترا اگر — جای سخن تراود از خامه گوهرم
زین قطعه اعتراف نمودم بعجز خویش — شاید کنی قبول متاع محقرم
هرگز مباد اختر بخت تو در زوال — کز مهر او زوال برون برد اخترم

در معارفت یکی از دوستان

ای آنکه بر صحیفه سیر الکبرای — گویا بهم کرامت رخش مهر شعاع
رقمی بخواب ناز چو شن نوبت رحلت — کردیم سر براه دو فن و جهت وداع

تاریخ وفات

زجان جان جهان میرزا ابوالقاسم — که در جهان هنر بود آیتی حیف
از آن جوان که هنوز از بهار سبزه خط — نرسته بود بباغ رخش گیاهی حیف
از او که دامن پاکش زپاکی گهر — نگشت هرگز آلوده از گناهی حیف
زکین حادثه ناکام شد ز دهر برداد — بکامی گذشت سال او ماهی حیف
حور رفت از پی تاریخ خاوری گفتا — برفت زاوج جوانی بزیر ماهی حیف
۱۲۴۳

در حسن طلب

شاه دوش آمد درری بغضب دی — از ابتدئش بغض کرده خاص و عام
خاقان ملک اگر زا فکند در بهار — باز از غش رسید بهر زبان کام
در این دو بار آتش باز دل کاردرنی — یکبار داد آنهم آن نیز از امام

در شکر گزاری یکی از وزرا که در واسطه شفاعت حضرت ...

در مصیبت جناب سید الشهدا (ع) گوید

این چه شور است که در ما فتنه در کون و مکان | وین چه غوغاست که برخاسته از بر جهان
این چه بیداد که آشوب زمان است و زمین | وین چه آشوب که بنیاد زمین است و زمان
این چه زخم است که هرگز نشناسد مرهم | وین چه درد است که هرگز نپذیرد درمان
ماتم سبط رسول ثقلین است مگر | که بود در ثقلین اینهمه آشوب و فغان
شه فرخنده نسب فخر عجم میر عرب | تشنه در دشت ستم کشته تیغ عدوان
آه از آن دشت که زنگ ای دوران در زنگ | راه گم گشت آن راهنمای دو جهان
آه از آن روز که دست فلک میر و پای | شهسواران را در باره بگرفت عنان
آه از آن نعش که از کین بنی طغیان گشت | نوجوانان بنی هاشم در خاک نهان
آه از آن لحظه که سر برکف عدوان بر لب شه | بسوی دشت جدا آن شه لب تشنه روان
جو کمان [illegible] | جو سنان [illegible] زبان
لب لبکان ضلالت طلبی یافت قرار | که مکیده بس همی ختم رسالت بدهان
آه از آن شمر که بر امان بی داشت قرار | آه از آن تن که در آغوش علی [illegible]
کز جفا گشت [illegible] بر تیره خاک | ورستم گشته [illegible] بسر نوک سنان

شه بتاراج حوادث زجفا آن چو گاه | کز شرف قبه آن بود فراز کیوان
پس شه ذاتیه باچه بکار زه سوار | سر ببرید کیان حرم ز نیزه دشمن
دختران که ندیدی رخشان مهر بخواب | موپریشان و دو چشمان رخ راه فغان
وارد شام شده زان حشم ناله و آه | وا حسینا همه را ذکر لب و ورد زبان
آل مروان منبسط از غم آل یاسین | آل یاسین همه از شادی آل مروان
لب فرزند که در دشت بر آن چه گذشت | که کسی را نبود خاوری آن تاب و توان

تاریخ وفات جبینه شاه خانم سلطان

داد و بیداد از جفای ظلم گستر روزگار | آه و زاری از جفای جور دور آسمان
ظلم را هم غایتی ای آسمان کجمدار | جور را هم آخری ای روزگار فاکر آن
گوهر دانه را چو بس کاران از کان | کمیاب رشته جمعیت آن دودمان
تنه اختر که داری باغ رحم | زاختیان اختی نازک نهال نوجوان
رفت از باغ شهنشه گلبن نورس | نونهالان باغ سلطنت از رفتن
گلبن نا کام سلطان سکم حور زاد | آن هما دون ... دارای ملک
وه چه دختر مهر برج داور گردون قران | وه چه دختر شمع بزم خسرو صاحبقران

۱۲۴۸

۱۲۵۰

۱۲۵۳

بهره ور ... مملکت را آبروی | مهر چهر او ... را ز جان

هر چه ... در جلال آمد از و بودی ... | هر چه ... در کان گنجه ... ... ان

... از ... | اصبح قار ... ... ان

حفظ از ... | کامی از ... ... ان

در ... زهره ... برج ... | زهره را ... این ... ان

از برای ... | هر یک ... ان

کشوری اندر ... از این ... | عالمی اندر ... از این ... گهان

شد ... | رفت ... سلطان ... ان

از پی تاریخ فوتش ... | جای سلطان ... ان

۱۲۴۱

تاریخ وفات مرحوم فتحعلی خان ملک الشعرا

چون ... آن ملک ملک سخن ... | ... تاریخ ... داستان زبان

... رقم زد که ... | ... جای ... آن ملک ملک سخن

۱۲۳۸

در طلب ... مرحوم ... صدارت

ای صدر روزگار که دانای ... را | اندر از روزگار ... کرده

کاری که نیست در خور ... ارقم | در انتظام ملک شهنشاه کرده

... رشته الطاف ... | آیا چه روی داده که کوتاه کرده

... | ... کرده

این رشته ... آمد ... | دل ... سینه ... کرده

باری ... آنکه کنی باز ... | آن ... راه کرده

تاریخ توپ مسمی بصاعقه

فتحعلی شاه ... | آنکه ... شاه | ... | داور ... سپاه

از شرف ... | ... | آمده ... | ... ماه

... | ... | صاعقه ... | زانکه ... صاعقه ...

... | صاعقه ... | ... | صاعقه ...

۱۲۱۹

در آگاهی ...

... | ... | ... | ...

در مذمت ...

تا توانی ... | زانکه ... شیوه مردانگی

خصم از [illegible] چون خوی گردی ستیز | با کسی مانند خود خصمی [illegible]

گر کم است از تو زهی نامردی ار گردی حریف | ور فزون از تو [illegible] و دیوانگی

[illegible] خصمی با فرومایگان

اگه اندر زورکاران دعوی شیری ترا | گر بود با [illegible] خصمی [illegible]

گر [illegible] این است که [illegible] | ور [illegible] این [illegible] که [illegible]

[illegible] پنجه اندر پنجه شیران [illegible] | گر [illegible] زبان [illegible]

گر شوی [illegible] پس این [illegible] | ور [illegible] پس این [illegible]

تاریخ وفات نواب رحمت مآب محمد[illegible] میرزا المتخلص به دولت

ای سپهر کینه ور ای روبه شیران شکار | تا کی با شیر زاده شیران [illegible]

چاکری از [illegible] که شد همنشین خاک [illegible] | [illegible] سپاس [illegible]

بنده‌ای از حضرت ظل اللهی [illegible] | [illegible] ظل اللهی

شاه زغمناک [illegible] | [illegible]

تند باد [illegible] که [illegible] | [illegible] گردی [illegible]

راستی بر باد دادی [illegible] | [illegible] گمرهی

ماه خرگاه شهنشه [illegible] | اگه مهرش بود در مجلس چو ماه خرگهی

اگه بر تخت آسمانش [illegible] سپهر و | [illegible]

اگه بود از سطوتش [illegible] در اضطراب | اگه بود از همتش ملک عجم در فرهی

رای او [illegible] چون شیران [illegible] علم | قیصر اندر روم چون ترکان [illegible]

هر علم [illegible] جستی [illegible] قیصر همسری | [illegible]

چاکری از وی بملک [illegible] | بنده‌ای از وی بمرز باختر [illegible]

بسته کین را ز مهر او [illegible] | خسته غم را ز جهد او رهی اندر رهی

از [illegible] | [illegible] اندر رهی

چون [illegible] | چون [illegible] جای [illegible]

هم از آن [illegible] | [illegible]

چون شد آن [illegible] | [illegible] دولت [illegible]

چون شد آن [illegible] | می [illegible]

حیف از آن افسر که دور از تارک [illegible] | حیف از آن تارک که دور از افسر [illegible]

حیف از آن [illegible] | حیف از آن [illegible]

١٢٣٩

حیران عالم زین ملالت جست ده در از دو با | عیش دوران زین مصیبت کرد رو در کوتهی

با خرد گفتم که چون در عهد دولت رحلتش | ده به تاریخی مناسب خاوری را آگهی

گفت از دولت برون کن انهدام آنگه بگو | وای وای از انهدام دولت ده [illegible]

۱۲۳۷

تاریخ وفات ستر کبری والده نواب محمود میرزا

فلک منظر کین ای دل بس ازین زنتر بیمی | جهان مجهول جور ای جان بشر غمگین نه کسی

فغان زین بی‌امان چرخ جهانگیش که پیاشه | بحولان عمر از آن حرصش از حرص فرح لیسی

نقطع رشته عمرش و هر فرمان اگر سینه | کلاه فرق بی‌بهائی در کف ال زحسن زیبی

بجای شهد ریزد شمع زهر از هری بهر کامی | بجای گنج آرد جا کژ ماری بهر کیسی

چو ملکی یافت از بهر زر واتش ساخت آنگه | چو قصری دید از بهر قماش ریخت تکیسی

بانوی حرم شه اجل را خت بستر | تو خود گفتی پری را راهزن کرد ابلیسی

ندان آن حوری مریم اسم مریم رسم صد افغان | که بر حور و ستیاش مهر لبود از رسم تقدیسی

بحور او شد آن حور اب زینت تشبیهی | بمریم داشت آن مریم لقب فرخنده تجنیسی

ز شبخون اجل چون حیات روش از حصار تن | [illegible] ورش فرقه رو خار این تشبه سطر لیسی

ز جان نقد روانش داوری از بهر دعا [illegible] | زوال [illegible] عرایش گفتی از بهر سواد [illegible]

بهر سو در عزایش ریزان گشته ناهیدی | بهر جا در عزایش آه و افغان کعبه برجیسی

بطوف تربتش حاضر مجاور تربتش زایر | اگر در کعبه طواف و گر در دیر قسیسی

چو از تخت سلیمان رفت از بلقیس و کرد از غم | مهیا در عزایش هر مدرس بزم تدریسی

پی تاریخ سال رحلت او خاوری گفتا | کشیده پا از اورنگ سلیمان چتر بلقیسی

۱۲۳۷

تاریخ وفات میرزا باقر [illegible]

خوش گلستانها اشتخیم کاخ دنیا بهر بس | لیک صد افغان که منود عمر را پاینده کی

نوجوانان بس بسا که افتاد از حرز و وبا | باز از بس نیست یکجه چرخ را آشفته کی

میرزا باقر که بودی رنگ سرور فخر جاه | قدرش از بالنده کی در روش از رخشنده کی

داد گر زرت رباو از بار کز باد فنا | نی ورا رخشنده کی و نی ورا بالنده کی

در دمن باغ سیادت آنکه چون اجداد بود | دستگیر بینوایان چاره هم درمانده کی

چرخ کجرو تا برد و شش از میان چون پا | راست رو برد آنکه حق در طریق بنده کی

در جوانی چون گذشت از جهان بیهده نامها | هر کسی دیده ماتمش گشت از ره لرزنده کی

خاوری هم از پی تاریخ گفت آه و کرد | در جوانی میرزا باقر وداع زندگی

۱۲۳۷

در مذمت [illegible] گفته

ای پادشاه ملک ملاحت که حور را | در عرصهٔ جمال به نفرخت پای
ای خسرو نکویان چه باشد اگر نگری | نازل بروید بستان تو در خنده آیی
از تب تو حجیم وحدیث جنان برد | از روز وصال روشنم فراقت کنایی
بودن به سر رعایت ای فاکه دی | کردی ز مهر بسته خود را رعایتی
هرگز نبود در دل من از تو لایت ابد | گر یا که کعبه اند در آن دل سرایی
رفتی و کردی از غم خویشم قرین برگ | چون خواجه که بنده گشته بی جنایتی
از آن زمان که رفته از بزم ما نبود | غیر از حدیث وصف تو در لب حکایتی
مطرب ز زخمه می‌بتو بر دل زخمها نزند | زخمی که زخم تیر تنگیش را نهایتی
رسید وصلت به زبانم ز لعل شکر | می‌خواستم که زلف فراقت شکایتی
اکنون بپای تو خواهم شتافتن | گر زانکه رخصت تو نماید رعایتی
از سیل اشک غرقهٔ طوفان غم شدم | ای ناخدای بحر کرامت حمایتی
گم گشته خاوری به ره جستجوی تو | ای رهنمای طور هدایت هدایتی

در عشق خدای حقیقی ارغنان گفته

ای جهان معرفت گر لاف گوهر یاب زنی | در کف مدرس از آن حیث گوهری

تشنه کامان زلال بسر رسد ای پادشاه | ساقی آب اگه بخش دهد شکر کنی
چون حجاب آتش خود را برو از در آری | وانش دیگر که این را اصحوه نان بر کنی
در رهٔ وادی زیبان و انشوران گمره شوند | گر نه رهم تیز کام خویش را رهبر کنی
باچنان سرعت که گردش آسمان باز ایستد | گوه بفضل خویش را اگر بر سر لنگر کنی
بلکه آتش بی در انجمن آرد برای طبع | نو عروسان معانی را ز لعل زیور کنی
دی شنیدم رنجه ای از من بحرف نهانی | خواهم اکنون نوع نهان کمتر کنی
خاوری خاک که گریه دم دهر خاوری | فهم بامیران سخن از برای دانشور کنی
مکه پاک و نه رنم اندر ره حرب قدم | در جهنم با دیگران اندیشه دیگر کنی
آنکه این را گفته فرق از هم ... | از خیال کودکان چنین حرفه چرا باور کنی

در گریز صاحب شوکتی نذال

آمد بر دین حسن خلاف از علاف خویش | گفتم با در ... که بجید گریختی
باصد هزار ... مو دولت گریختی | باده هزار ... زنه صد کجا گریختی
چون لشکر عذر به ز حیدر گسیختی | چون کافر قریش زاحمد کجا گریختی
نشناختی زپای سر از کردن گریختن | ... شدی ز معقد گریختی

[illegible]

[illegible marginal notes]

مقصد دار جسم و مقصد خرمی | مقصد را ندیده ز مقصد کر نجی

چشمه آبی ز [illegible] است | و چون [illegible] از آن کر نجی

زان [illegible] | زان [illegible] معرکه جان و دکر نجی

[illegible] | با هیچ [illegible] کر نجی

[illegible] | [illegible] کر نجی

از [illegible] ادب چه کودک [illegible] | [illegible] کر نجی

از فکرهای [illegible] | چون [illegible] کر نجی

سردار [illegible] | وزان [illegible] کر نجی

[illegible] | [illegible] کر نجی

چون به کر نجی ز [illegible] | تاریخ آن [illegible] کر نجی

١٢٣۴

تاریخ هجرت از وطن [illegible]

زان [illegible] | چو [illegible] | که تاریخ خروج [illegible] | [illegible]

١٢٢٢

~~[illegible]~~

~~[illegible]~~

[illegible marginal notes]

١٢۴٧

[illegible marginal notes]

در تولد فرزند تاریخ [illegible]

حیف [illegible] از روزگار [illegible] | الکه [illegible] روزگارش عادت [illegible]

[illegible] | [illegible] از شوخی طبعم [illegible]

بود از فقدان [illegible] بس جراحتها بدل | [illegible]

[illegible] | [illegible]

روزگاری کرد با ما [illegible] | [illegible] روزگاری [illegible]

شکر [illegible] داد مولودی [illegible] روزگار | [illegible]

هم [illegible] | هم [illegible]

بهتر است [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] جهان [illegible] | آنچه می‌بینم در ایام [illegible]

[illegible] | [illegible]

برزبان مردم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] صاحب دیوان [illegible] | [illegible]

نام او عبدالنبی [illegible] میرزا آقا [illegible] | [illegible]

[illegible] تاریخ او | میرزا آقا [illegible] عبد النبی

١٢۵۴

[illegible] حضرت [illegible]

١٢۵۴

[illegible marginal notes]

١٢۵٠

در دیگر چو غلمان کاکل میرش | ببینی بیازار و ال کلفروش
ملک ... هر کی دری | و ... هر کی بستر ... کی
بیان چون کنم هم زاندازه بود | گرفت از خزینه آن ...
فرستادم آن ... کار از ... | ... فراوان ...
گرامی ندیم که حاکم ... | کی نامه بر کف ... سیاه
من ... | بجز ... آن ... فرزند

در ... گوید

~~کی ... ارزد ... نگین~~ | ~~... بس ... کرب~~
~~زر و ... آتش ...~~ | ~~... نشین~~

در صفت ... از سفر ... شدن ... خویش

بجنباد چون ... کلاه | ز ... سفر کرد شاه
بجنبد ... آن ... | بجنبید آن ملک ... گرند
ز ... ابر ... ماه | همی ... دشمن ... سپاه
خراب ... بیابان | کمر بسته ... بر بیابان
ز ... آتش ... | شد ... دل ... گره
چراگاه ... گرد | ... شکر ... تو
بسیر ... خود سر ... | که ... سرور ... تخت
... سپهدار ... | ... کیهان ... آتش
... آتش ... | که ... نابه ... گاه
... شکر ... | ... شکر ... ازد
مراهم ... نیک رای | بکیهان ... جان ...
سپهر ... خسرو کامران | فرستاد ... گیان
خود ... کاب ... باشکوه | روان ... البرز کوه
بحکم ... آن خسرو ... | سپه را ... کرد ... بسر
بنج ... بود ... | که در ملک ... گرد
همی آمدیم ... | پس ... دولت ... آمد

مثنویات

در تعریف پرده تصویر مبارک اعلیحضرت شاهنشاه خلد الله ملکه

براین پرده تمثال والا ببین | فلک پیشه ... نگار آفرین
تمثال شهنشاه ... جسم | طرازنده مسند تخت جم
جهاندار فتحعلی شاه راد | ... کیقباد
در ایران ... فرماندهی | بهر بوم فرماندهش ...
... بندوم ... | ... کیوس
با ... چو دریای گوهر ... | ...
... آگه | ... که ...
... زمین | ...
در این کار ... تمثال | ... خسرو بیهمال
براین ... | ...
... آورد | براین آتش ... آورد
... | براین ... آورد
... | که ...
ز تمثال این ... تمثال | ...
هزار آفرین ... | ...
... | ...
بسی ... | ...
... آباد ... | ...
بسی ... | ...
... | ...

در صفت فرزندان خویش گوید

شه ... | مرا بوده ...
کی ... | ...

۱۲۵۷

[illegible]

از آن سان که ایمان و خوار آدیم / در آتش و کبر باد و چار آدیم
چه کرباک لشکر در آن همرهی / زبان چو حکم کرد خالی تهی

هراجرام کش قطعان شعله بار / زبس جان دل سوزدان برقرار
زتابیدن شعله آفتاب / شده در دل بحر ماهی کباب

هم آتش ز خاک فولاد شد / جهان کوره و چرخ حداد شد
فلک گلخنی گشت کیهان تمش / هراجان دخانی [illegible]

بجا ماند از چار عنصر یکی / از آن در شمار است [illegible]
غزالان [illegible] / در آن آتش [illegible]

سمندر که رو دید [illegible] / کنون [illegible] بر از [illegible]
بر [illegible] / که یکباره [illegible]

زکرما همی [illegible] / [illegible]
بکرما چنان [illegible] / که [illegible]

زمین [illegible] / که شد در معادن [illegible]
ز بس [illegible] / بر آن [illegible]

ز تاب [illegible] آفتاب / همه سنگها گشت [illegible]
عطارد [illegible] / ز کف خامه افکند [illegible]

زکرما [illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]

اما [illegible] / [illegible]
از آن [illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible]
و کر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
الا تا جهان [illegible] / جهان [illegible]

جهانش [illegible] / جهان [illegible]

در تعریف مملکت فارس و مدح وزیر آن کشور

[illegible]

خوشا کشور فارس کز آب و خاک / بود [illegible]
همین کشور [illegible] / ز آن [illegible]

چو آن [illegible] / همش [illegible]
در آن خاک [illegible] / ها [illegible]

[illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]

اگر [illegible] / [illegible]
فتاد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ولی [illegible] / ز [illegible]

که کیهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / همین [illegible]

جهان آفرین [illegible] / که [illegible]
کنون [illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / [illegible]
فلک [illegible] / زمین [illegible]

اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو آن [illegible] / چو آن [illegible]
[illegible] / [illegible]

قضا [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible marginal notes]

اگر با یکی سیدی کند [illegible] / شده ماهی از بحر در [illegible]
بنه بر اگر روی او دوم زند / تدابیر تقدیر بر هم زند
اگر در خشش همت [illegible] آورد / جهانی بزیر نگین آورد
اگر بود در عهد فرخنده‌اش / همی دیدی آیین [illegible]

مرغ ورا میسر بودی نبی / چو نعمت نبی راهبر ایشان نبی

در بیان اینکه دل شکسته کار شکسته و دل نشکسته کار نشکسته حسب الفرمایش مرحوم صدر اعظم

شنیدم که بازار کالا غیور / به تشویش [illegible]
ببر برزی [illegible] زبان [illegible] / [illegible]
که رستم در [illegible] کار او [illegible] / نکشتم فرزدان [illegible]
حکیمی [illegible] / [illegible]
چو غم گر رسید [illegible] / مباد اگر آید دلت [illegible]
که گر خواهی آفاق [illegible] / و با کوه [illegible]
بدان [illegible] روز [illegible] / ولی دل [illegible]
بی دل [illegible] / بهر کار دارد [illegible]
چو [illegible] / با [illegible] کاری سزاوار [illegible]

استغفار عرضت محبوب [illegible] گوید

ای آهوی مرغزار خوبی / خرم ز تو نوبهار خوبی
ای کبک [illegible] / [illegible]
هم با [illegible] / هم [illegible] هزار [illegible]
چشم تو [illegible] / آهو [illegible]
چشان تو آهوان [illegible] / در [illegible] صید انداز
اندیشه [illegible] / ای آهوی [illegible] داری
هر جا چشم تو صید [illegible] / آهو چه که شیر [illegible]
در [illegible] / آهوی [illegible]
آن [illegible] غزال [illegible] / شیران [illegible]
در [illegible] غزال چشم [illegible] / شیران [illegible] غزالان

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

خنک [illegible] چرخ [illegible] / در [illegible] دو [illegible]
از چرخ [illegible] عالم [illegible] / [illegible]
تا چند [illegible] / یک صید [illegible] داری
صید دل [illegible] / [illegible] کام
این دل که [illegible] / در دام [illegible]
[illegible] / [illegible] دیگران [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون جام شراب ناب خواهی / [illegible] دل کباب خواهی
از چشم [illegible] / [illegible] کباب [illegible]
[illegible] / [illegible]
شهباز نظر [illegible] / [illegible]
چنگال عقاب [illegible] / [illegible] فلک [illegible]
در کشتن صید [illegible] / [illegible] را [illegible]
صیاد [illegible] / [illegible]

در صفت [illegible] کعبه

[illegible] خانه [illegible] / جای [illegible]
[illegible] / جای [illegible]
خانه [illegible] / خانه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جان [illegible] / جان [illegible]
[illegible] / [illegible]
نم دریا [illegible] / باز آن نم [illegible]
نم دریا [illegible] / ابر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
احد [illegible] / [illegible]
صد هزار [illegible] / همه [illegible]

[illegible marginal notes]

۹

۱۲۰

دیوان رباعیات

ای در رخ تو بهای آب   گم گشته بوادی غمت قافلها
با بسته موی تو عاشق نشود   مجنون سبب آن تو از سلسلها

ولہ ایضا

اندوخته ای یار تو در حوصله   در راه غم تو بارها قافله
گر زانکه تو داری گله از دیدن ما   ما را ز ندیدن تو باشد گله

ولہ ایضا

دل شوخ که خشم گفته لطف زی را   در غمزه عیان سوخته غازی را
تا گشته رسن باز دلم در لعبش   آموخته از دلم رسن بازی را

ولہ ایضا

با لطف تو تخت همنشین است مرا   بی مهر تو ادبار قرین است مرا
لطفی که سپهر در مراد است مرا   مهری که ستاره در کمین است مرا

ولہ ایضا

ای آنکه گذشته سال از بیت ترا   در حیث که بگذرد امسال ترا
در سنگ اثر کو نظر در نگرد   گر زانکه جمادی حرکت هست ترا

ولہ ایضا

ای تکیه تخت بیکری پشت ترا   مغلوب شده فرق جهان مشت ترا
بخشید سرانگشت تو جان در تن کلک   ای از تن و جان فدا سرانگشت ترا

ولہ ایضا

شمع و رخ شب دو دو شراب است اینجا   چنگ و نی و بربط و رباب است اینجا
برخیز و بنوش و ده سماع آی و برقص   هان ای خفته چه جای خواب است اینجا

ولہ ایضا

بزمی است که عیش را کمال است اینجا   جائی است که غصه را زوال است اینجا
یار آمده و جهان وصال است اینجا   ساقی جامی که می حلال است اینجا

ولہ ایضا

این عید هزاران بر میمون بادا   عمرت افزون ز عمر گردون بادا
دولت بکنار و بخت بر پا است   در ظل لوای حضرت همایون بادا

ولہ ایضا

از حسرت خال تو ای لب شکر ناب | وز غیرت لعل تو ای رخ در خوشاب
تن کاه و بسوزد چو بر آتش سپند | دل ناله کند چو بر افلاک سحاب

وله ایضا

ای شحنه که هست کار تو جمله عذاب | از سهم تو شهر شهر ها است خراب
از شحنگیت ملک جهان شد آباد | جز ملک دلم که همچنان ماند خراب

وله ایضا

زد آتش در دلم ای لب شکر دوست | از ایکه تو آتش عشق و این رسم عجب
دایم ز هوس ذکر تو [illegible] | در گوش تو حرف عشق از آن است غریب

وله ایضا

بر روی چو ماه تو لب لعل حیات | آبی که بود بکام جان عذب فرات
هست آب حیات گرچه اندر ظلمات | در چشمه خورشید گر آب حیات

وله ایضا

والله که سپر چو تیغ گیرد در دست | آرند به پیش سر چه هشیار و چه مست
تا نقطه نیلگون بسته بیان | [illegible]

[illegible]

سری که بزیر دامنت بوالعجب است | نقشی است که صد هزار نقشش [illegible] است
از بزم رقیب بر سری ما از باغ | شمع است بزیر دامنت با طرب است

وله ایضا

این خنجر کوه بران که دشمن شکر است | در دست امیر زلفه بحر و بر است
تمثال شهنشاه جهانست بران | یا بر زبر فضا تمثال قمر است

وله ایضا

ای شیخ که کارت همه دم طامات است | گویی که غنا حرام خود بالذات است
زان رو که بدین ما غنا مباح است (؟) | حرمت تو بود که اگر ملاهی است (؟)

وله ایضا

آنکس که براه معرفت گمراه است | از حق بگذر که همتش کوتاه است
از ناکس شهره تا اسیر است | هر جا که نظر کنی همی الله است

وله ایضا

این جلوه [illegible] که بیش از عشاق است | دیوان وزارت [illegible] برماه است
والله که کرام هر است تمثال | تمثال همایون همایون شاه است

[illegible]

وله ایضاً

چون باران سوی من کند یار است — لطف افزون ز قطره باران است
امید که ببخشیم که چون لطفت — افزون ز معاصی گنهکاران است

وله ایضاً

امشب که به بستر گنهکارم یار است — بر جز من او نگاهبان بسیار است
١ خواهم که زنم بوسه بر آن چشم ولی — از ظل لب خفته هر طرف بیدار است

وله ایضاً

دل باد فدای طلعت زیبایت — جان باد نثار قامت رعنایت
هر عضو ترا جان و تنم باد فدا — سر تا پایم فدای سر تا پایت

وله ایضاً

لبهای حیات آب حیوان من است — مژگان حیات فزود ایمان من است
گویند بمرد جان ده آب حیات — چون شد که حیات آفت جان من است

وله ایضاً

٢ دلدار پسر که سرو موزون من است — بر جای خضاب در کفش خون من است

نازم بسر

نازم بسر زلفش که در صد خم کاکل — بر روی هم انداخته کاین کفر آن است

وله ایضاً

آن تن که نه در بر تو بجز بیهوش است — آن دل که نه در بر تو مجبور بیهوش است
تا دور شدم ز روی نیکو رشدم — آن دیده که دور از رخت گه بیهوش است

وله ایضاً

عاشق بفراق دلبران سخت خوش است — دلگشته گری فغان گشته خوش است
از تیغ کشش صید درا مجز کند — کاین کشته بخون خویش آغشته خوش است

وله ایضاً

صد نامه نوشتیم جوابی نفرست — کنجی ببری خانه خرابی نفرست
٢ مردیم ز لعل لب چون شکریش — زان چشمه زندگانی آبی نفرست

وله ایضاً

آن ماه که بی رشک دمادم غم اوست — جز خویش هر آنکه بنگرم همدم اوست
نامحرم وی هر آنکه محرم تر وی — محرم تر او هر آنکه نامحرم اوست

وله ایضاً

رفتی تو و عیش جاودانه همه رفت ایام نشاط و کامرانی همه رفت
از رفتن تو ای همدم دل پرس جان از دست دل از دل آنچه دانی همه رفت

ولد ایضاً

این خاک که با صبا بجنگ آمده است چون خاک فلک کبود رنگ آمده است
ماهی که ز تو خورشید سحر و ماه زکات جز آتش و جمره تنگ آمده است

ولد ایضاً

ای مهر جهانبان وجود تو بهشت بر مسند جای تو چو بر جامه بهشت
فردا است که در غایت این آرزو بیرون روی از بخت جهان همچو بهشت

ولد ایضاً

درویش کم از ملک جهان خواسته باج وز مهر علی گرفته جان و دل علاج
صد طعنه زند با فسر سلطانی گر زانکه کند نام علی زینت تاج

ولد ایضاً

این بچه بگیر و فکن از روی صبیح هر بچه صبیح را قبیح است قبیح
از شرم تو پیر بزید و ما کرم نگاه آری چه خوش است شرم با روی صبیح

ای ترک تو تا آمدی از خطه بلخ شد کام عراق و فارس از رخش تو تلخ
گر ماه بسلخ و غره کاهیده و بال ماهی است رخت که هیچ نه غره و نه سلخ

ولد ایضاً

در عهد خوش فتحعلی شاه جواد این بقعه شد آباد ز شهزاده راد
تاریخ ز فارسی رقم شد که بداد این زنده بنا ز ظل سلطان آباد
۱۲۳۹

ولد ایضاً

در سلطنت فتحعلی شاه جواد فرخنده سفیر این بنا کرد آباد
تاریخ چنین گشت که آرای حسن شد وقف حسین شاه و زینت بنهاد
۱۲۳۸

ولد ایضاً

ای صدر معظم اندیشه گهر زجود مانند تو از عدم نیامد بوجود
گر تربیت تو ذره را کرد یار خورشید به پیش او نهد سر به سجود

ولد ایضاً

گر از وطنی سخت تو برآسته ام آن وطن نبری که عیب تو خواسته ام
نخلی که ز پای آب شیرین آشت غم نیست گر از روی رطبی کاسته ام

وله ایضاً

آن قوم که بر قفص تو تن بنهادند
شیرین رطب تر از شکر بنهادند
تا جان بمیان جان شیرین دهمش
دلگیرش که آن رطب بمن بنهادند

وله ایضاً

طفلی که ز رسم دلبری بیگانه است
نه قاعدهٔ ستمگری میداند
امروز ره عشق کار او بازی‌ها
حیران بازی خویش سرسری میداند

وله ایضاً

ماهی که علاج خاطری بیمار است
با جمله جهان ستمگری میداند
داند که مرا صرصر غم کنده ز جا
اما فغان که سرسری میداند

وله ایضاً

نه ملک جهان داشت میماند
نه تخم هوس کاشت میماند

القصه ز اسباب جهان گذران
یکبار گشتن و یکبار داشتن میماند

وله ایضاً

دوری ز تو ای ماه شکر آب ما را
در وادی غم ناله یارب ما را
روزم بفغان و شب بزاری گذرد
این روز بود تا که این شب ما را

وله ایضاً

امید تو ز خیال هجران ما را
جمعیت ما ز زلف پریشان ما را
این دست که دامان تو را بگرفته
از دوری تو سر گریبان ما را

وله ایضاً

چون روی تو شمع انجمن میگردد
پرشعله ام از روی تو تن میگردد
بر سوز تنم نگر که پروانه بزم
از شمع که کشته گردن میگردد

وله ایضاً

گل آمد و زیب گلستان کرده
بلبل بر شاخ نواخوان کرده
ساقی ز کرم صراحی صهبا را
گریان کرده که غنچه خندان کرده

وله ایضاً

این خنگ که رهروی ز صرصر دارد چون خنگ فلک زینت زیور دارد
چابک شده سوار بر روی کوهی چرخی است که آفتاب بر سر دارد

وله ایضاً

دل در هوس چهره تو ذوقی دارد بر گردن خود ز عشق طوقی دارد
شوقی دارد که خاک پایت گردد از حق مگذر که طرفه شوقی دارد

وله ایضاً

صادق که ز رخ ماه تمامی دارد وز زلف سیه خلق دامی دارد
در هم دارد ز زلف و رخ شام و سحر زان پس سحری و طرفه شامی دارد

وله ایضاً

بر اوج شرافت علم ماه رسید با رایت شه آسمان جاه رسید
خورشید به پایت از شرف آوازه دل با مرکب فیروز تقی شاه رسید

وله ایضاً

این تیغ که بر فرش آسمان سود آمد چون اختر بخت شاه مسعود آمد
دل در بر دشمنان غم آلود آمد تا در کف شاه عز لعه محمود آمد

از چرخ زد

تا چرخ زد که تو معمورم کرد ایام بکام خویش رنجورم کرد
از درگهت ای مهر سپهر گردون دوری شکر دوران که از درت دورم کرد

وله ایضاً

جمعیست ز جهان از پی سلمان شده اند زر در که پی سبزه فروشان شده اند
سبحه دوری که فتنه طوفانی از طاعت سی روزه پشیمان شده اند

وله ایضاً

گلها که لب صحن چمن می‌خندند دانی ز چه رو لعبه دامن می‌خندند
با آنهمه بی فائده بد عهدی بر عهد تو ای عهد شکن می‌خندند

وله ایضاً

شاهان به شکوه ملک لشکر تازند مستان ز نشاط بر راح احمر تازند
زهاد به سیب و خلد و کوثر نازند عشاق به عشق روی دلبر نازند

وله ایضاً

ای آنکه لب لعل دلستان تو لذیذ وی آنکه غمزه چشم شیرگیر تو لذیذ
لعل تو به روی تو چو شهد لب شیر در کام مراد شهد و شیر تو لذیذ

وله ایضاً

ای بر همه خلق از شرافت صدر — وز جاه جهان ترا فزون از کف قدر
تا خود شب قدر روز عید است بود — هر روز تو روز عید و هر شب شب قدر

وله ایضاً

ای صدر معظم ای ترا تیر دبیر — کلکت ز نفحه‌های مشکین تسخیر
از تربیت عجب نباشد که شود — کلکم ز اثر لطفه زان خامه تیر

وله ایضاً

شاهنشه مهر افسر افلاک سریر — در وقت او تیر فلک پیر دبیر
گر بر ورق این نگشته را کرد با — طغرای خطم نسخ کند شهرت تیر

وله ایضاً

با خاطری ای ... خط با آخر — گر قابل لطف تو نه شاید آخر
هر نوع که ... را چاپ ... — و شنام اگر است جواب آخر

وله ایضاً

ای نور دو دیده خوانت نم کن — در دیده ز دیده ... نم کن

من مانده و زر رفته پا بدارم پس من — من زنده و تو گفته جا کرانیم کر

وله ایضاً

گل خنده زنان ز گلستان آمد باز — بلبل ز پی اش ناله کنان آمد باز
چون از سفر آن جان جهان آمد باز — در جسم روان رفته روان آمد باز

وله ایضاً

من بر تو و بستم زلف پریشان تو ریز — در تاب و تبم لعل درخشان تو ریز
زین دست که کرده به بهانه گلگون — جای است که بیمار دامان تو ریز

وله ایضاً

ای خواجه که دادی ... ناموس — وی باخته در قمار رندی ناموس
ذکری که نجات است ز صبح و ... — با ... که بر است ... و ...

وله ایضاً

پنداشته بودم که وفاداری و بس — کی دانسته بودم که جفا داری و بس
در شیوهٔ دلبری حیا داری و بس — با آنکه همین جفا بما داری و بس

وله ایضاً

از تیغ اجل ... بیت ...
جان خسرو دلیر ... انداخت ...
... در دیدگان ...
... ز دل ... ز تیغ ...
... آمد باز
... ۱۲۴۰

دارم [illegible] که شعرش غلط و بس — لیکن نه چنان که وا رهاند ز خودش
از شعر [illegible] ابیات و حرفی قانع — آگه نه ز مرغوب و ز نامرغوبش

وله ایضا

چون دید بچهره طره طرارش — پوشیده ز زانوی بر خسارش
پیچیده نظره تا رو به دامن — کاین رشته عشق تا نگسلم دارش

وله ایضا

[illegible] آن چو زلف عنبر بارش — سیر است آن چو لب گوهر بارش
بیمارست آن چو ترک نرگس مستش — در خوابست آن چو چشم کافر کیشش

وله ایضا

قربان کردم مهر ترا اله خویش — تا ما بر من گذران زغم اندیشش
غارت کردی اساس [illegible] — بگرفته ام از تو مزد [illegible]

وله ایضا

گر سلطانی بطبع درویشان باش — ور درویشی بشیوه ایشان باش
در کسوت [illegible] سوی درویشی کوش — گر کامل کف بر همه سلطان باش

شه پری [illegible] ازین خلوص — از شرح غم عشق تو [illegible]
گاهی به همه یاری و با ما بخلاف — گاهی به همه خصمی و با ما بخصوص

وله ایضا

انعام بقدر رتبه بخشد فایض — [illegible] کری یار در رضوان [illegible]
بر صفحه روی [illegible] این خط غبار — خوش طرفه سواد [illegible]

وله ایضا

ای مال جهان برده و [illegible] — [illegible] جو [illegible] بطبط
فرزانست که مال ازجهانست فقط — تو مال و جهان [illegible] غلط

وله ایضا

جز [illegible] کسی ندید از روی تو حظ — جز غازه کسی نیافت از روی تو حظ
روی تو همیشه دارد از موی تو [illegible] — موی تو [illegible] دارد از روی تو حظ

وله ایضا

ناکامی پروانه به پیرامن شمع — زد آتش حسرت بجان و تن شمع
از حسرت ناکامی پروانه برد — اشکی که ز دیده ریخت بر دامن شمع

وله ایضاً

تا خط برخش چو دود بر آتش شمع / آشفته ز غوغای رقیبانم جمع
رفتند زکوی او بجز سایه ... / اکنون من و آن نگار با خاطر جمع

وله ایضاً

این خط بر خسته که از خشمی تیغ / با پرده آفتاب رخسار تو میغ
خط تو چو روز ما رخت کرد سیاه / فریاد و فغان و آه و افسوس و دریغ

وله ایضاً

آن جسم شریف چون نقیه است و لطیف / در جسم سفید ار سیه جامه ظریف
دانی ز چه رو در آن سیه پوشیده است / بر برگ گل از نظارت آن جسم شریف

وله ایضاً

دارای جهان کی را او ... تعریف / شد کهنه قصیده ... او ... تصنیف
کرد است ... زبان تعریف ... / ... خرم ... تعریف

وله ایضاً

ای روی تو چون مهر و جبینت چو شفق / در حسن ... مهر و شفق جمله فرق

عکسی است ز آب ... بر رخ تو / یا چهره ات از شرم که غرق عرق

وله ایضاً

در حسرت ایل ... تو چو جان مشتاق / زین خط که آن ... خوش مشتاق
ما خط سبز تو لب لب تو / خضر است که آب حیوان مشتاق

وله ایضاً

در قلعه رویین در تم از غم دلتنگ / مارا است شتاب ... آغاز است درنگ
محبوس شدم اگر درین قلعه چه باک / اکسیر ... باشد و لعل است به سنگ ۱

وله ایضاً

عید رمضان چو صید بابت ملک / زد بوسه ... فخر ... ملک
یاران همه می بدست ... خوردم / ... همه ... ملک

وله ایضاً

آید سوی ... خانه ... خنک / از ... کار جهان ... خنک
او سنگ ... کرد ... خاک / ... ۲

وله ایضاً

وله ایضاً
... جهان ... ای ... پاک
... کرده ... سر کر
... در ... بود
... کر ... باز ... کر

وله ایضاً
... بود ... و جبال
... جبال است ... و بال
... روزی ... فزای ... خیال

ای روی تو قبله گاه ارباب قبول / در کعبهٔ کویت طلب مقبول
بر کتف تو آن خال سیه دانی چیست / چون مهر نبوت است بر کتف رسول

وله ایضاً

آن روز که بودی همه داوری دل / آگاه نبودی ز گرفتاری دل
والله شدی از عشق دل یاری من / دیدی سخن از دل من و زاری دل

وله ایضاً

نازک بدنت که هست چون خرمن گل / آزرده شود ز بار پیراهن گل
زیب بدنت گشته قبای گلگون / با خرمن لاله رسته پیراهن گل

وله ایضاً

ای صدر معظم ای کف کان کرم / انگشت تو بی نیاز از خاتم جم
بی تربیت تو هرگز خواهد شد / هر طفل که در وجود آید ز عدم

وله ایضاً

تا مرغ دل مرا کنی بسته دام / انداز نقاب بر رخ از زلف چو شام
تا شب نکشد پرده ز رخسار روز / در منزل خود مرغ نگیرد آرام

کشته دلربای لب نه ز رازم / جان و دل و دین برفت از کف نازم
گر چند که با هم آن دو دلدار دل / رقم که خودی در آسمان اندازم

وله ایضاً

مائیم که در دست زمانه کاسته‌ایم / بر بسته تری جان جهان خواسته‌ایم
تا جان وصل رسیده‌اند و حیاتم / خود در سینه با یکبار آراسته‌ایم

وله ایضاً

ایام جوانی همه بس بار شدم / دست از همه آرزو و بیدار شدم
شد موی سیه سفید و بیمار شدم / شب خفتم و صبح زود بیدار شدم

وله ایضاً

باشد به غم دست خطا آتش شدم / وز آنچه بجز دست مه بر آتش شدم
در خاطر من نیست بغیر از تو کسی / چون شد که ز خاطرت فراموش شدم

وله ایضاً

تا قصه نام رنگ و بار نفس خرم / نه اند و ملک روم بار نفس خرم
در روز جهان غمی ندارم در دل / جز آنکه همه ز غصه افسوس خورم

ما از خط و زبان خطا کم ...
درد که خطا و ذوی [illegible]
تا در بس ... خطا ...

وله ایضاً

از دوست خیال گلستان کردم — در راه تو پروری بستان کردم
چون کرد فراز خیال فرزانه — [illegible] قربان کردم

وله ایضاً

زد عشق نه ... هزاره در جهان — هم عشق را درین جهان باب تران
آری بجهان ... آمد تن — این عالم تن باشد و آن عالم جان

وله ایضاً

آن ماه که است قامتش سرو روان — زنده ... قامتش روح روان
پوشیده قبای سبز و آید گوئی — بر سبزه ز سنگ خیزد آب روان

وله ایضاً

این پرده که باسته نقش نگار من — ... زلف ... من
با پردگیان فلک پرده نشان — با پرده درین پرده ... لیکن

وله ایضاً

خالی که بود چو ناف آهوی ختن — دارد رخ چو ماه آن بت سنگین

وله ایضاً

از عشق تو از جهان پاک بران
از جرم کبود و از افلاک بران
این جرم ... بر اهواوان ...
در جوف ... کره خاک بران

[illegible]
۱۲۵۷

زنگی بچه ایست خفته بر طرف چمن — با خنجر زهر روزگار است چو من

وله ایضاً

از شوخ ... — من کوفته سر چو میخ در پای رسن
از غم چو رسن ضعیف گشته در خویش — تا بر سر من پای نهند جای رسن

وله ایضاً

ای بر زده جام لطف بر دگران — بر بسته ... ایضاً من خار دگران
سهم اگر از دست تو نوشم جامی — دانم که بجنگم بروز کار دگران

وله ایضاً

ای شحنه که شد مطیع امر تو جهان — بر در که تو نهاده سر جمله جهان
زآمد شد شبرو تو خورشید بهار — در خلوت منزلت شهر نم اما ...

وله ایضاً

کاری بجهان بجز خوشی پیشه مکن — از هر که بروز کار اندیشه مکن
جز جلوه ... اندرین دیر مجاز — جز باده عشق اندرین شیشه مکن

وله ایضاً

تیغ کف تو آسمان جاه است این — نه تیغ که مهر چرخ خرگاه است این
ویران کن خانمان بدخواه است این — تا در کمر تهمتن شاه است این

وله ایضاً

ای حرص تو بر سیم و زر روز کند حرم — بشنو سخنی ز همین که پخته‌تر و
این بیت نثار زر آن خاک ز یار — حرص تو ز غار و مار بر دست کرد

وله ایضاً

آن چیست که شیر جان بری از او — نیشی است که نوش تهاد زیر لب او
فربه چو شود آب ببی دارد سخت — لاغر چو شود تمام آب است در او

وله ایضاً

در دیده ز رز دیده بهشت از تو — جانست بران کس که جا از تو
عمری بسراغ تو جهان گردیدم — معلوم شد آخرم که در جان تو

وله ایضاً

ای رست ز زلف کاکلت شور نگاه — زلفان که کلاه روز ما گم شده باشد
شکرانه دل ربای روی چو ماه — ای ماه ز ذوق خوبش کج کلاه

امروز

ای خواجه چنانکه کان پرستاره — کالای هنر ز انوخته داره
زر و داری و ملک رغبت چنانکه حشم — حاشا که بهر کسی ادا ره

وله ایضاً

ای آنکه ز درد ز تو گفتارم همه — پیش تو بعجز ز اسب رحم همه
از کرده خویش شرمسارم تمام — از بخشش تو امیدوارم همه

ذو قافیتین

ای آنکه قمار غم بجان باخته — رخش مستی بهر کران تاخته
ناکار که ای جان جهان سوخته — زین تیغ که باز از میان آخته

شه قافیه است

امروز ز جلال خطاب تو ماه — فرداست ز اقبال حساب تو ماه
بر گشته امال سحاب تو خطر — در نامه اعمال ثواب تو گناه

وله ایضاً

ای شیخ عبث ز عمر اوقات بده — بردر دکان درس مقامات بده
خواهی که کنی دل جهان آباد — فتوی بخرابی خرابات بده

[illegible]

و در فاستین

ای جم که بدست ما جام استی — ایام کنون ترا بکام است چو کی
آماج به بیش تیر جور تو جهان — بشد ارکه تیغ انتقام است زکی

وله ایضا

ای آنکه بدولت از جهان سرتری — از دولت خویشتن مداری اثری
دولت چو یکی بود و تو را نشناسند — در سنگ سیه مهر ندارد اثری

وله ایضا

ای تاج سرشاه که بر آن تاج سری — بر طلعت مه ار نه بر تو محتاج تری
شکرانه آنکه عالمی را پدری — از روی کرم سوی یتیمان نظری

وله ایضا

ای غیر تو نه قبای دولت بر کی — از جامه تو اطلس چرخ اخضری
گردید لباس سیم خاک و گشت — از وعده تشریف تو ظاهر اثری

وله ایضا

چون سایه فضای فلک شاهی — افراخت ز نور خرگه الماسی

[illegible]

[illegible]

در گلشن روزگار فراش قضا — افروخت چراغ لاله عباسی

وله ایضا

از آنکه مرابت خواص انسانی — با من که جز از وحش حیوانی
این جرم من است ای آدمی گرم — از جیب ... توقع است انسانی

وله ایضا

ای صدر جهان ز جهل ارزانی — عقلت بر روح جان ارزانی
هم پایه آسمان نه ز دولت به دوام — هم خامه ملک ستان ارزانی

وله ایضا

دل از غم تو طپیده در خون نشستی — دیده و ز هجران تو چه جیحون نشستی
در اول کار عشق بسیار ستم — حال دل و دیده عاقبت چون نشستی

وله ایضا

ای شیخ که بجا خم می می‌شکنی — و ندر کف مستان دف و نی می‌شکنی
آن خم که به میخانه معمور دلت — لبریز می ریاست کی می‌شکنی

وله ایضا

چون روی طرب بهار طاری آورد / مخموران را بساط طاری آورد
با بی دولت قرین غم ساغر را / گر غم نبرد کجاش طاری آورد

وله ایضا

ار جبهه ماه مهرو مطالع داری / در نظره دل جهان بسیار داری
صیاد دلی بسیه دشت آخر عمر / با ماکر سنبز کین اهل داری

وله ایضا

تا کی نقصم در آبرو میخواهی / تا کی سنگم بران سبو میخواهی
این دفتر ناب را اکه خواهد باشد / هشیار اگر نام نکو میخواهی

وله ایضا

ای خواجه زینه کان تبراکنی / این ظلم مبند که جهان ماکنی
اندوخته نه بر تو نه بر ما ماند / سهل است اگر دو کنی یا کنی

وله ایضا

ای زلف دلی که حشت پرایه شدی / تاج سر مه برتبه و پایه شدی
ای سایه آشنا بدرم ایام گردی / ای سایه بآفتاب همسایه شدی

وله ایضا

حلال جمیع مشکلات علی / هادی طریقه نجات علی
حق را است علی مظهر آثار و صفات / از حق بگذر که عین ذات علی

وله ایضا

بر درگه حق حلقه بگوشی ازلی / ورنه غرض عشق ابدوشی ازلی
چون عاقبت کار جهان خاموشی است / از هر چه گمان کنی خموشی اولی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
علی ید ناظمه فضلی الحسینی الشیرازی
فی محروسه دار الخلافه طهران
فی عشر اواسط شهر الله المعظم
شعبان المعظم
سنه ۱۲۴۲

اشعار انعام

آواز کرد مرغ سحرخوان و بر گرفت | چون آن چراغ دست سر از بستر آفتاب
در بر کشید و کیوت کوه کفر را | کو لاله کیسه است بجو دزدیو آفتاب
ریز بر سر موج ز رفش ان یا دریغ | ... آن کو نه نه ریز سر آفتاب

تاریخ عمارت بقعه امامزاده زید واقعه در طهران

آصف اعظم وزیر اکرم ملک‌یار فاش | آنکه صیدرش و کیتی را اساس آن شورت
پایه آثار وجودش چنین طرح افکنی | بقعه ها جابر را راوانش ببین نام اوراست
روضه نغزی که سطحش جابجا جنت نمی | مرفر ما که کو خاکش خوابگاه و سرور است
داشت چون کنجور نشان زار ز دوری ویران کشته بود | آنچنان ویران که مسکنی ای فلک سربست
خاوری سال بنایش را بتاریخ گفت | بقعه زید از اساس آصف جم کو هست

در تعزیت ... السلطنه مرحوم هرات

حیف آن دریا که این کشته از دوی کاینات | از دور از سنه گرفته رفته ... ملک هرات
حیف آن کشتی که هر کس از آن ... آمد | در جهان شد این ازو خراب بکر ... هات
ناخدا بنشست بر بالای این ... | آنکه در بحر ... و ذات ... افلاک ...

قصیده

[illegible]

غزلیات ...

[illegible]

در غربت شاهنشاه رضیع

شه شه برفر جه قم گشت واداز یمن | جدم زر فتش شاه آمد روانش جان
کلحیر ورزمانه شد تا مزار کاوس | از بهر سوگ گشتاسب آمد روانه همین

در تعزیت ولیعهد مرحوم جنت آل

بجنت سپرد ولیعهدی بکیش عزم متین | راه ز فلک تا مرو و خواست گو بر تا مکین

در ملایری و با

[illegible]

تاریخ وفات آقا سید محمد طباطبائی

عالی اعلا نسب ملاذ حسب رفت از جهان | جای سید همی باغ جنان
۱۲۵۴

تاریخ وفات ... الملک

بزد اجا سپل منشی الملک ... ۱۲۵۵

گفت آه از اوج جاه و آنکه سکاد انداخته ۱۲۵۲

آن تقی دوران که وین اکه ... پرهیزکار ۱۲۵۰

خلد اعلی منزل جامی مهر جعفرات

غرب کیش بود آجال خاوری زار زد ۱۲۵۶

بود حساب وفاتش غربی و آجال ۱۲۵۰

تاریخ جلوس شاهنشاهی خلدالله ملکه

خاوری از سر دو لب چون محمد شاه رفت | جای او فتحعلی شاه آمد و ما داد گرفت
۱۲۱۲

[illegible]

قطعات

در جواب نامهٔ منظومه ... ارسال داشت

درش بودم زهاد ثابت قدم
سر زانو بگرفته تنها
گاه با روزگار در شور و شر
گاه با کاینات در غوغا
جوش بیکرد پشهٔ فکرت
بر سرش میپرد الم سودا
کاین چه دوران و این چه استغنا
این چه گردان و این چه استغنا
نه کسی زنده کانی بد سرو
نه کسی یار یاری بسا
در دکر آفتم بجنگ اجل
مرگ کو تا رهم ز هفت عنا
با هجر حال و وصلت نشاط
لب آیین که بهه کف دعا
گشت نیر دعای این نالان
بهه فوز مقرن رفتگ فضا
بیکی آمد ز دوست نامهٔ
چون فرشته ز عالم بالا
نامهٔ در شرف چو بال ملک
نامهٔ در صفت چو پر هما
نثر و نظمی بهم چو شیر و شکر
راح و روحی بهم چو نور و ضیا
نثر او همچو لؤلؤ منثور
شعر او همچو کوکب شعرا
از کله لذت شباب انباه
آنکه از حظ و آرا استغنا
نبه بسیط خلیل اسمعیل
در ملاحت ذبیح کرد و فدا
جدم از آنام آماسه
خوانم آن ساده ام سراپا
نغمه آوری ز حسرت مزه
فقر آمدی ز دیب و ریا

...

راست از دست غم دل مسکین
برده لذات ام بعقل منفق
ای قرده سرودی نوشته نرشت
آفرین بر جبین جمال ابرز
فخر ابر کس بود زجهد و در
لیک کار صعده ...
ابر اکر همه اشتد زده
بنظم نه قوم زهر در قلم
کر خطا رفت عذر باید
من نه آنم که پرسش لدن لفظ
که سود سر ز دست کز ارکن
بهر آنکه که اسم او جاوید
خواجه ستی مرا بهره جهان
دره ام هرهوای آن خورشید
هست آنام جا نه جاوید
همنشان ز درد دل معرفان

جست زنگک ام تن هوا
گفت هر کس حرف صدق وفا
دی زد در خرمی محجسته لقا
رجا بر جبین کمال و ذکا
لقمه دار نه فخر باب و نبا
عارب رابلدم قرد و بها
نشود محو زر از بعث
لیک سبقت ز آن جهان عطا
کس نگیرد به دست جام خطا
جان و تن از هدره زکوا
گفتم کف زبان تو رها
بسته الحکه ام اهل ادب
بنده بستم ترا ابهره سرا
قطره ام در وفای آن دریا
جاودان بر تفت لباس بقا
دستان تو در نشاط و نوا

بتر لندرا بیگانه چون خورشید کند
ولتان ریش ... دل مسکین نشه
بخشم الصاف خدا از جهان خورشید را
له علاجم که خرم لطمه دارشان را

۱۲۳۳

قذرکه تو روغن او عالمی را بهره بود | گر همی واجب بدی در شرح روغن [illegible]
فادری بهتر که سازم نام او [illegible] | قافیه [illegible] است [illegible] آن [illegible]
از [illegible] نام او [illegible] | تا [illegible] تشریف [illegible]
لفظ اول [illegible] لفظ [illegible] | گر [illegible] فهم کن در شعر دیگر [illegible]
تا [illegible] این [illegible] | [illegible] کن [illegible]
ریزد [illegible] | تا همی گرید سحاب و تا همی روید نبات

ایضا

از برای [illegible] خواجه [illegible] | در سرایش رفتم [illegible]
گفت [illegible] حساب [illegible] | خادمی [illegible]
گفتم از مقدار [illegible] | گفت آری [illegible]
خواجه خلوت در حساب [illegible] | در حساب [illegible]
بالکی از خواجه آیات [illegible] | اگر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
برده و برداره [illegible] | تا برآید مرد یا نامرد [illegible]

فی المطایبه

فارسی [illegible] | این چه [illegible]
اگه کرد [illegible] سلطان [illegible] برد | [illegible]

در گزارش [illegible]

چون [illegible] | تا [illegible] را
[illegible] | [illegible] را
یا [illegible] | [illegible] را
همت [illegible] | کاش [illegible] را

[illegible]

از قضا روزی [illegible] خواجه [illegible] | خواجه را [illegible]
گفتم [illegible] | [illegible]
خادمش [illegible] | کم شود از خرج این [illegible]
[illegible] | خواجه را [illegible]

[illegible]

داد [illegible] می بماند [illegible] | تا [illegible] نام را
نامه و پیغام داد و [illegible] گرفت | بگذر از این نامه و [illegible] را
پس [illegible] | پس [illegible] را

ایضا

داد [illegible] | [illegible]
جامه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دادم [illegible] | [illegible]
گفتمش این جامه [illegible] آورد [illegible] | [illegible]

۱۲۵

[illegible] ۱۲۵۶ [illegible]

قولی که گزیت سرورمن با جمله زن | از هر چه در کتاب بود آن قول کمتر است
مردی که با همه نشسته زنان خبیث‌تر | قولی که با عمل نشسته از دل کمتر است

فی المطایبه

بگذشته ما را صدای خر درین همه کی | هر که آواز خرش خوش باشد از خر کمتر است
من صدای خر این آهنگ نشنیده دگر | گفت مسلم که این خر به سخن [illegible] خر است
با جای که [illegible] چاپ [illegible] | حجت [illegible] سیم [illegible] زر است

ایضا

بشکه این خر [illegible] من بخانه | وقت [illegible] [illegible] کاخ
گر نیازد [illegible] این خر درین همه کی | [illegible] در صلاخ

فی گزارش به همان

چه منتی [illegible] را سرودم [illegible] | [illegible]
هر که بشنید این سخن از بر و زبان [illegible] | بس [illegible]
[illegible] | گر [illegible] باد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضا در آن [illegible]

را [illegible] زادان پاک زادان [illegible] | که پاک زاد [illegible] خطا [illegible] کرد
[illegible] | که [illegible] وفا [illegible] کرد

در گزارش [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای دل کجان [illegible] | گمان [illegible] غم [illegible] کمان [illegible]
[illegible] | [illegible]

در [illegible]

ای سرو [illegible] که چون کسی | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در گزارش [illegible]

گر باشی [illegible] | جان [illegible]
آن [illegible] | [illegible]

فی المطایبه

ساخت این جام [illegible] | [illegible]
خود چرا [illegible] مردمان [illegible] کند | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

(ایضا)

آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

بفضاحت از رقم خرگیان — چه لاف زدی با عربی عجم اگر
کسی که کارت صلال در معلاء گذشت
بود فضائل مکنت بسته کن — دل خویش فارغ کن از ما سراه
خلی ولان خلی ولان که روز محشر سراه

در طلب دستمالی استمالی

ز نکهت باغ عطا جان جهان سلطان ادریس — اگر روی دلفریبت غیرت گلهای باغ
مینو و از روی و موی سبزه و گل منفعل — چون خزالان مینوی کاهی بسیر باغ و راغ
بال ستبری این جانب غیرت طاوس و تذرو — دل ز جلد نغمه خوانی و ز کلاغ تیره کاغ
به قوابین کرد که در ادب کو له تملق — کاین ادیبان جهان از هرزه ه میراث و وعغ
مطلبی دارم برای تو با همه کرد عرض — لاله از درد که پنهان مانده و با حیرت کلاغ
سرود اندر سجاده ناسب دیوان حس — بر من ات این عرض و جیب بر تو ابلاغ و بلاغ
کر بود با فارسیان ملت زمانه گوشش دارد — وز بزرگی بالی بر لحظه از غلیم و یر فراغ
من غلام در که شاه و چراغم خاوری — در گلستان ز بیشش بر کرد و طن کردن زاغ
جمع لذات حرف بود در سخن سر دلفت — هر که از خیل سودا اواح سود کش هر ایاغ
پیش این خرج چراغ بقعه از دهان زمین — بقعه است و چراغ اکنون ما مانده و بی چراغ
آنچه از دهان زمین سحر بسیگره جمع — منزوی صرف چراغ بقعه و بودی فراغ
ایست باست زمین را کرد قالی از ورد — انجنان خالی که خود زاوی آشنا سراغ
چون سیاهی فروغ آشنا همی زاید جمل — چون نمی سوزد چراغ آشنا همی سوزد دماغ
بی چراغ خوش ندارد فرهشا دارد ز هم — منطبع شاه چراغ و مرتع سرو چراغ
منطبع پاکان کی و مرتع خیابان دو آن — آن سزاوار زیارتگاهی چراغ کاه الاغ
داغها در دل مرا این بی چراغی اشکار — مرهمی خواهم گذاری از کرم بر روی داغ
تا چراغ دولت هر کز نبینه از فروغ
کن چراغ باد و می و فیض بر شاه و چراغ

در طلب قرض

ای جوادی پیش کرفت تو — است اهل جهان فارغ و فرح
ای که در خیر و بخت جاست — کمتر از خرد ای و جان از حق
از فرح جاه تو بالجسم خرد — انگه او از جمال رحمت فرح
منعلی بر وی دلجنبش آل — خبر ادب مکرمی و از خدام فرح
خا و ریه ایدر جهد زتان
از تو خواهش بود یک ایوان قرض

در گزارش ناقی

یکی ناقی عهدی بیستر با من گرفت — هر انزلعه ام ازو فتح این ارا لعه کنم
وفا نکرد و بعهد خود از خطا و گذشت — بجیرتم که چه باران هراز لعه کنم

من در ایاته

عمکی را زحتی گفتم زردی آمدی — تا ز جانش شود خرم دل مسکین من
از بخیلی گفته ام را هیچ تحسین هم نکرد — گو بیا به اشت آخر بی بود تحسین من

شکوه از روزگار

شده بری سر آمد ایشان روزگار — ای روزگار اف بر تو روزگار تو
کردی مخنثی را محتاب بعتبر — لعنت با اعتبار تو و اعتبار تو
خنزیر تیر خراسه بود دایم از عجب — رسوای کیر خوارهٔ خنزیر خوار تو
ایشان هرا یار رد کنند در بدر — یلان نعز تحفه ایست بی اروایر تو
بر قبش از چه خلق کر بسته انه نک — اورا تو خود بکمش که بود کار کار تو

در ازاری اندخار طلب کشت

امیر و وزیر و در مملکت — کبار امین و جهان بداد
وکرسی جلالت جاه رفت — بدعا ز کار عالم ثبت
نیابد زو قیامتی بر کشش — نگهدار بحث نکت ملاده
رعایای پریشان و مرورگار — پرستار زنخوک یادگه
محور علم که ایام بکند تنها و دشت — نو جوان ایمانه ایشان کنه
اگر در جو از خوشان فخر دخت — رحمت بیمیش بر زال سیاه
زمی سوز کاری که شاه و وزیر — که سوی مردم بخت کلاه
ده عاکست عالم جهت از که — زاده از غلعات استباه
دلا ابش فرع که بادین سوگ — بیار بر وزیر نقاد شاه
بیگرام نبوذ رضا که رحم — یکی سو سفید یکی زرد سیاه

[illegible]

الا ای صاحب [illegible] کز سبب افطارت

رعایت رعایت بود [illegible]

[illegible]

اگر امثال و شرکت [illegible]

[illegible]

قولی با هر [illegible]

[illegible]

فلک [illegible]

[illegible]

[illegible] و [illegible]

[illegible] بیگ [illegible] جامه [illegible]

[illegible]

۳۰۹ [illegible]